

## سوخته دامانم

باسمه تعالی

نیمی از صورتش سوخته بود.. سوخته که نه مجاله بود.. پوست تیره و سبزه اش مثل یه تیکه چرم بهم پیچیده بود و دل اشوبه ام رو بیشتر میکرد..  
گونه اش... فکش.. حتی پوست محکم گردنش.. تر سناک بود... تر سناک که نه.. عذاب اور بود..

شونه های پهن.. قدبلند بود و درشت.. به شدت شبیه به قیصرهای ده های  
چهل و پنجاه...

«-من برم پیش زینال ننه ..؟؟؟؟!!!»

- چه کنم دختر...؟ نمیتونم خرجت بدم.. خودت که دانی حال و روزوم  
...خودوم سرباروم ننه ..

ولی اون دارا ست.. دستش به دهنش میرسه و میتانه خرجت بده... عبید باش  
حرف زده.. حاضر شده قبولت کنه ...

-ولی زینال اخلاق نداره ننه... ترسناکه صورتش ...

- تو به صورتش چی کار داری ننه؟... زیور از خونه پرت کرده بیرون.. یه  
سقف بالا سر نداری که شو(شب) رو سحر کنی.. بعد به فکر سرو صورتش  
هستی...؟

بروننه... نترس ظاهرش اینه.. ولی دلش بزرگه.. کم باری نیست مسئولیت تو

..

به خاطر من گیس سفید قبولت کرده.. وگرنه کی تو این دوره زمونه راضی میشه  
یه زن بی سروسامون رو که هنوز اسم شوهرش روشه پناه بده ..

-میترسم ازش همه میگن دیوونه است ..

-وا سمن..؟؟؟ این حرفها چیه ننه..؟ آگه دیونه بود میتونست این همه مال  
ومنال رو سروسامون بده..؟ آگه یه وقتهایی هم تندي میکنه به خاطر سربه راه  
کردن زیردستهاشه ..

-ننه من نمیخوام برم.. بذار پیشتم بمونم ..

اخمی کرد ووشگونی از بازوم گرفت ..

-خودت دانی سمن... تنها کسی که تو خونه اش رات میده همین زیناله... آگه  
میترسی و بهونه جور میکنی پس برگرد خونه ی قادر تا این دفعه شوهرت هم با  
یه تپیا بیرونه کنه ..

-ننه..؟؟؟!!!

-مرگ ونه... برو دیگه الان عبید میاد غر میزنه به جانوم ... «

دوباره نگاهم روی نیمه ی سوخته ی صورتش نشست... جمع شدم تو خودم  
...اینه قسمتم خدا..؟ که اواره بشم؟.. که بیام زیر دست این دیو ودد؟

دستم رو بند پرچادر عرییم کردم ..

-خانم باجی میگفت مادر شوهرت از خونه پرت کرده بیرون؟

تمم میلرزید... حتی از صلابت صدای نکره و پوست چروکیده اش میلرزید  
...صدای محکمش رعشه مینداخت به این دل بی قرار ..

-میگفت یه جای خواب میخوای تا وقتی که شوهرت بیاد؟

عرق شرم و درد سنگین بی پناهی چنان بیخ گلوم رو گرفت که نفسی نیومد تا جواب سوال واضحش رو بدم ..

واقعا حرفی نداشتم .. همه ی درد و غم من بی کسی بود و انگ بختک مانند اجاق کوری ...

زخمِ پکر و بایری که حالا بعد از چهار سال کارم رو کشونده بود به این صورت چروکیده ... صدای سنگی و رعشه افکن ... چشمهای سربی ...

(کجایی پس قادر؟ ... زنت داره این گوشه ی دنیا زیر بار حرف و سخن ها له میشه .. زیر بار منت یه سقف بالایی سر .. )

-چی شد پس جوابم؟ ... زبونت نم کشیده یا لال شدی ..؟. خانم باجی که حرفی از کرو لال بودن نگفت ..

بغضم بالاتر اومد ... اونقدر بالا و بالا که نفسم رو برد .. چقدر بی مروت بود این مرد ابلیس چهره ..

چونه ام که لرزید حس کردم که چقدر متنفرم از این مرد ..

تو ذهن خسته ام ... مرتبه اش رو گذاشتم همطراز زیور ... مادر شوهر دیو سیرتم .. همون جور ی تلخ .. زهر و هنظل ..

-خیل خب نمیخواد واسم ابغوره بگیري ... من چشم و گوشم پراز اشک تمساح ..

به خانم باجی هم گفتم .. این جا یتیم خونه نیست .. این خونه قرار قانون داره .. راه و رسم داره .. خبط و خطا کنی جریمه و تاوون داره ... اقایی این خونه منم ..

حرف اول و آخر این خونه منم .. یک کلام ختم کلام .. قانون این خونه منم ...

اگه ميخواي اين جا بموني براي هرلقمه اي که ميخوري کار ميکني ..مثل  
زينت و صابر ..

اين جا مفت خوري وتن پروري غدغنه ..کار ميکني و شکمت رو سير ميکني  
..

خاله زنک بازي موقوف ..مفت خوري موقوف ..يک کلاغ چهل کلاغ موقوف  
...

خوش ندارم رو حرفم حرف بشنوم ..پس زبون درازي هم موقوف ..  
اينجا ميموني تا تکليفت معلوم بشه ..درضمن خوشم نمياد دعوهاي  
خونوادگي تون سراز خونه وزندگي من دربياره ...پس دعواي خونوادگي هم  
موقوف ...

اينجا ميموني تا شوهرت بياد سراغت ...)

چقدر کمر شکن بود سربار کسي مثل زينال بندري بودن ..چقدر نفس گير  
بود شنيدن قرارقانوني که همه چيز رو موقوف کرده بود حتي زندگي زناشويي  
ام رو ...

دلم کز کرد يه گوشه ..بي مروتی نبود اي قانون ها ..؟

کاش يه نفر بود ..يه ادم عادل ..که بهش ميگفت اخه مرد شيطان چهره ..اين  
زني که جلوي روت ميلرزه از بي پناهي

يه زماني سروساموني داشت ..خانم خونه اش بود ..اختيار دار بود ..

ولي حالا به لطف پرده دري هاي قوم ظالمين شوهر ...شده يه بي پناه ...يه بي  
خونه ...يه بي سقف ...اواره ...بي کس ..

شده بنده ي تنهاي خدا... که هيچ کس ياورش نيست جز خدا ..  
(چطور دلت مياد زينال بندري؟!... نکنه دلِ سنگت هم مثل صورتت سوخته  
وتاريکه ..؟  
که نه رحمي به تنهايي وبي کسيم ميکني.... نه شفقتي به اين دل کز کرده کنج  
قفس ... )

از کنارم که رد شد بوي خاک وچوب سوخته تو بينيم پيچيد ...  
-در ضمن دختر عمو... واي به حالت اگه پا کج بذاري .. اونوقته که تو ميموني  
ومن... حواست رو جمع کن ..

دوباره برگشت وبه راهش ادامه داد وهمزمان فریاد زد ..  
-زينت .. اهاي زينت کجا موندي ..؟  
لرزیدم از اواي بلندش .. ازاین همه اقتدار سرد وسر بي ش ... از مردی که  
قرار بود تمام زندگيم رو تو مشتش بگيره  
همينکه اطاق خالي وتهي شد از حضورش ...

خم شدم مثل يه سرو شکسته .. يه مسافر برجاي مانده ..  
خرد شدم تو خودم .. خدا! عذاب اليمي براي اجاق کوري تو فالَم نوشتي  
... حق نيست .. واقعا که حق نيست

اينکه صلاح دونستي وبار ورم نکردي دست من نبود... از اراده ام خارج بود ..  
خدا!!!!... بي رحميه که به خاطر يه ناتواني اين جور ي تحقير بشم ... درمونده  
بشم وخاکستر بشم ..

کاش ميدونستم حکمتت چي بود که بي فرزندی رو تو پيشونيم نوشتي .. زياد  
نيست اين درد ..؟

خودم رو ب\*غ\*ال کردم و تاب دادم ...

ببین به کجا رسیدی سَمَن؟ .. ببین چقدر خار شدی که برای یه جای خواب  
ویه سقف مطمئن... کلی قرار قانون موقوف و ممنوع رو میشنوی ...

سر بلند کردم به سمت سقف کوتاه اطاق و با همون چشهای پر شده از اشک  
نالیدم ..

- بد امتحانیه خدا... سخت امتحانیه... بعد از چهار سال رسماً کم اوردم ...  
(کجایی قادر؟ ... کجایی که زنت داره میمیره زیر بار این خفت ... کجایی  
شوهر من ..؟ )

صدای باز شدن در باعث شد قلبم بریزه .. درست مثل یه ظرف اب که از  
دست میوفته و میشکته ..

- اینجایی خانم جان ..؟ پاشو بیا زینال خان گفته اطاقت رو نشونت بدم ..  
جلوتر که او مد صورت خیس از اشکم رو تو پرچادر عربیم قائم کردم .. ولی  
مگه میشد این شونه های سنگین از درد بی کسی رو مخفی کرد ..؟  
- گریه میکنی خانم جان ..؟

چی میگفتم؟ ... که کارم از گریه گذشته ...؟ که دردم یکی دو تا نیست ...؟  
با کف دست اشکهام رو پاک کردم ..

- پاشو خانم جان .. پاشو درد و بلا ت به سرم .. خدا کریمه .. ایشالا همین روزها  
مردت هم از سفر برمی گرده ..

ومن به ارومی دل دادم به این اندک کور سوری امید که شاید با برگشت قادر از  
سفر... دوباره بتونم برگردم به اون خونه

واززیر یوغ این مرد اهریمن باطن و اهریمن چهره در پیام .. از زیر بار منت زینال بندری ..

هر چند که خاطرات نچندان دور گذشته بهم ثابت کرده بود که حرف زیور ..  
مادر فولاد زره یی قادر ... حرف قادر ... حرف شوهرم ... حرف اول و آخر زندگی  
سمن بیچاره ..

\*\*\*\*

اطاقی که زینال تک پسر عموی دور من تو دار دنیا .. لطف کرد و بهم حبه کرد  
.. به اطاق شیش متری با به فرش نخ نما شده ی دستباف قدیمی بود

که موکت ل\*خ\*ت و عور خونه ی زیور شرف داشت بهش ...

یه کمد وائینه ی بی قاب که رو به افتاب ... نور میداد به فضایی تاریک اطاق ...  
ولی ! یه پنجره داشت دلگشا ... تمام حیاط و باغ جلوی چشمهات میدرخشید  
چمدون دستی کوچیک رو که ننه برام مهیا کرده بود گذاشتم تنگ کمد در بسته  
و چادر عربیم رو تا زدم ...

شال مشکی نخیم رو دور سرم محکم کردم و نگاهی به لباس سورمه ای بلندم  
با استین های گشادو سر استین های دکمه دار انداختم ...

نوارهای طلایی رنگ لباسم میدرخشید و دهن کجی میکرد به بخت سیاهم ..  
نگاهی به دختر سبزه ی در آئینه وستاره ی حک شده روی چونه ام انداختم ..  
زیبا بودم .. ؟ نمیدونستم ... فقط میدونستم پیشونی نوشتم مثل پوست سوخته  
ی زینال ... بدجوری سوخته است ...

نفسم رو قورت دادم تا شاید این اشکهای صف بسته پشت پلک چشمهام رو  
قبل از بارش بخشونم ..

خدایا حکمتت رو شکر.. ولی بدجوری آفت زده ام ..  
راه نجاتی باش برام ... حداقل .. حداقل قادر رو برسون .. که از این یه بوم دو  
هوایی نجات پیدا کنم ..  
به خدا که آگه باشه کلفتی خونه اش برام ارزش داره تا این زندگی بی دروپیکر  
زیر یوق زینال بندری ..

\*\*\*\*

نگاهم روی ظرف غذا خشک شده بود .. حتی یه جرعه اب هم از گلوم پائین  
نمیرفت ..  
صورت سوخته و پوست چرم مانند و چروکیده ی دست چپ زینال که مدام تو  
سفره دراز میشد و لقمه برمیچید ..  
تهوع اور بود و چندشناک ..... و همین نمیداشت تا بی دغدغه لقمه ام رو فرو  
بدم ..

-چیه دختر عمو ..؟ دیدن دست و بال ادم سوخته اشتها رو کور کرده یا  
عارت میاد دست تو سفره ی فقیر بی چاره ها ببری ...؟

سر بلند کردم ... رد نگاهش روی پوست صورتم سوزن سوزن میشد ..  
هرثانیه ای که میگذشت نظرم بیشتر عوض میشد ... زینال بندری بی رحم که  
نه .. قسی القلب بود و تلخ زبان ..

پوزخندی روی نیمه ی سوخته ی صورتش نشست ... دلم بدتر اشوب شد ...  
قسی القلب بود ... نبود ..؟ بی رحم بود ... نبود ..؟ سنگدل بود ... نبود؟؟  
وقتی جوابی نشنید .. حرفی یا سخنی از این درمانده زن ... دوباره مشغول شد



ومن بازهم خیره شدم به قرص نون های محلی که دست پخت زینت بود ..  
(قادر!..قادر!...هی قادر!...پس کجایی...؟کی قراره این سفر بی سرانجام  
سر بیاد ..؟تا کی قراره این شکنجه ی یک طرفه ادامه داشته باشه ...؟  
من این سر دنیا دارم تموم میشم وتو.... نمیدونم کجای دنیا داری سیاحت  
میکنی ..زندگی میکنی ...

تو که میگفتی جونت...عمرتم...چی شد که بعد از چهار سال حتی هوای  
جونت وعمرت واغوشش رو نمیکنی ..؟  
دلت تنگ نشده قادر ..؟دلت بهانه ی هم بالینت رو نمیگیره قادر ..؟پس کی  
میایی دنبالم ..؟

کی میفهمی که مادرت... زنت رو با فضاحت از خونه پرت کرده بیرون ..؟کی  
قراره بیایی سراغم قادر وجلوی زینال وبقیه سربلندم کنی ...؟  
من که این گوشه ی دنیا مُردَم تو چشم انتظاری...کی میخوای ارج وقربم رو  
به همه نشون بدی ...

خیلی وقته که نگام به راهته قادر ..باز آی باز آی ..که این دل دیگه طاقت حتی  
یه لحظه خفت بیشتر رو نداره .)

-شکر

بی هوا چشم گرفتم از قرص های نون محلی ...  
چنان شنیدن این کلمه از زبون زینال بندری عجیب وثقیل بود که گیج ومات  
خیره شدم به چهره ی نیم سوخته اش ..

مگه زینال بندری هم خدا رو میشناخت که شکر خدا رو به جا بیاره ..؟  
یا للعجب ..چقدر عجیب بود این مرد ..چقدر مجهول ...

اونقدر فکر و خیال کردم که وقتی به خودم اوادم سر سفره خالی شده بود از پیکر مجاله ونیم سوخته اش... از چشمهای سربی و سایه ی سنگینش که نفس می برید ..

-خانم جان نمیخوری...؟

بشقاب رو با کف دست پس زدم و عقب نشستم ..

-میلیم نمیکشه زینت ...

-ولی اخه این که نشد .. از صبح که اومدی لب به هیچی نزدی .. اینقدر غصه نخور خدا بزرگه .. بالاخره سفر کرده ات هم از راه میرسه ... با خود خوری و غصه خوردن که چیزی درست نمیشه ..

-نمیتونم زینت .. نمیتونم .. یه هفته است که ویلون و سرگردونم ... یه هفته است که اون از خدا بی خبر اواره ام کرده و هیچ خبری از مردم ندارم ..

نمیفهمم زینت ... یعنی قادر حتی یه خبر کوچولو هم از من نگرفته ..؟ یعنی هنوز نفهمیده که دیگه تو خونه اش نیستی ...؟

زینت اه سنگینی کشید

-چی بگم مادر این همه سال از خدا عمر گرفتم .. نفهمیدم مرد جماعت ذاتش چیه ..

همین صابر کاکوی مو .. معلوم نیست هوای عشق کدوم شیر پاک خورده ای تو سرشه که دل به کاروندگی نمیده ...

اصلا چرا راه دور بریم؟ ... همین زینال خان .. نمیدونم چه هیزم تری بهش فروختی که داره نیش میزنه ..

هنوز که هنوز بعد از این همه سال کلفتی و نوکری نفهمیدم چي تو سرش  
میگذره ..

-زینت؟ ..زینال چند سالشه ..؟

-فکر کنم سي سال ...

-پس سه سال از قادر بزرگتره ... چجوري صورتش سوخته ... ؟

زینت نفس خسته اي کشید ..

-هي خانم جان چند سال پیش بود ... يه روز زنگ زدن که لنج زینال خان

اتیش گرفته واز بخت بد روزگار ..زینال خان هم تو اتیش سوخته ...

به ارومي سرش رو با تاسف تکون داد و با کف دست روي زانوش کشید ...

-چه روز شومي بود ..دکترها میگفتن زنده موندنش کار خداست ..معلوم نبود

کدوم شیر پاک خورده اي این بلا رو سرش آورده ..

بعد از اون اقا از این رو به اون رو شد ..کلي طول کشید تا تونست دوباره سرپا

بشه ...

-فهمیدین کي اینکارو کرده ..؟

-نه والا .. تا الان جز اقا هیچکس نمیدونه ..حتي به آژان ها هم نگفت ..تو

بیمارستان گفت يه دشمني بوده ..واز کسي هم شکایتي نداره ..

-چرا اینکارو کرد ؟..میتونست به جرم اقدام به قتل عمد طرف رو بندازه زندون

..

-نمیدونم خانم جان .. ما که هرچي گفتیم حرف به گوشش نرفت که نرفت

..بعد از چند تا عمل و پیوند و نمیدونم چي چي .. شد ایني که میبینی ..

طیب ها میگفتن .. پوستش دیگه عمل جدید رو قبول نمیکنه ... چي بگم والا .. کاش بودي و اخلاق خوش اقا رو میدی خانم جان .. یه لب داشت هزار تا لبخند .. خنده از لبهاش پاک نمیشد .. ولی بعد از اون دیگه صدای خنده اش رو نشنیدیم ..

-بیچاره زینال ...

-اره خانم جان .. زینال خان خیلی سختی کشیده .. از وقتی هیفته سالش بود زیر پروبال خودم بزرگ شد .. من آگه مادر میشدم بچه ام همسن زینال خان بود ولی چه کنم خدا نخواست بچه ام بشه ...

اون موقع ها زینال خان از دیوار راست هم بالا میرفت .. یه محل از کارهاش عاصی بودن .. حالا کجاست اون روزها .. اون سرتق بازیها ...؟

انگار که تو اون آتیش سوزی زینال خان رو هم چال کردن .. این کسی که میبینی یه ذره هم شبیه به اون پسر شر و شیطان نیست ... )

تو حین گفتن این جمله ها از میون دیس وسط سفره یه لقمه قازی کرد و به سمتم گرفت ..

-بخور خانم جان .. بخور که دا ستان بدبختی زینال خان دل سنگ رو هم اب میکنه ...

اون از بچگی که یتیم بزرگ شد ... این هم از بخت و اقبالش ...

بیچاره دو روز قبل از آتیش سوزی بهم گفت .. زینت عاشق یه دختری شدم گیسو کمند ... پنجه ی افتاب ..

میخوام برم خواستگاریش .. ولی به رقیب دارم که خیلی قدر... میترسم دخترم  
رو بیره ...

دلداریش دادم که خدا بزرگه .. چه میدونستم حکمت خدا این بوده که صورتش  
بسوزه ...

زینال خان بعد از اون دیگه حرفی از دختره نزد ... چند وقت بعدش که ارومتر  
شد و ازش پرسیدم با اخم و تخم تو پید (کدوم دختری که حاضر باشه با این  
صورت و بدن سوخته ی من بسوزه و کنار بیاد ..؟)

بخت اقا هم با صورتش سوخت .. حالا این جور تنها و بی کس .. بی اولاد  
و بی همدم .. داره روزگار میگذرونه ..

با گوشه ی شالش اشک چکیده شده روی صورتش رو پاک کرد ...  
-به خدا وقتی اه و ناله اش رو سر سجاده میشتوم دلم براش کباب میشه ... حق  
زینال خان این نبود ...

خدا از باعث و بانیش نگذره که جیگر این مرد رو این طور سوزونده ...  
با دلی پراز غصه ی زینال .... مرد تلخ و سوخته خیره شدم به لقمه ی در دستم  
..

-بخور خانم جان .. من اصلا نباید حرفی از زینال خان میزدم .. سر درد و دلم  
که باز میشه دیگه حواسم به بقیه نیست .. اشتها کور شد ...  
-نه زینت .. از اول هم میل نداشتم ..

پوست چروکیده ی زینال هنوز دلم رو اشوب میکرد .. ولی با دونستن بدبختی  
هاش دلم براش میسوخت .. الحق که حقش نبود ...

زینت بیش از این اصراری نکرد و با شنیدن فریاد بلند زینال از کنار سفره بلند شد ..

\*\*\*\*

دوروز دیگه گذشته بود و من مثل یه روح سرگردون توی اطاقها میگردیم و کمک زینت می کردم و باز هم به نقطه ی اول بر میگشتم ...  
قادر پس تو کجایی ...؟ چطور تا حالا نفهمیدی زنت دیگه زیر سقف خونه ات نیست ..؟ پس کی میایی مرد؟ .. یه نفر این گوشه ی دنیا چشم به راهته تا برگردی ...

به خدا قسم که چشم انتظاری خیلی سخته .. نفس گیره .. بدجوری داره از عمرم کم میشه قادر ...

بیا .. تر و خدا بیا .. این انتظار کمر من رو که شکوند ... بیا ... فقط بیا ... هر کجایی این اسمون که هستی بیا ...

\*\*\*

با پاهای لرزون پشت دراطاق زینال وایسادم .. جرات نمی کردم از زینال اجازه بگیرم .. میترسیدم نذاره

بالاجبار .. وقتی صدای قدم های محکمش رو سنگ ریزه های حیاط پیچید ... پر شالم رو محکمتر دور صورتم چرخوندم واز پله ها سرازیر شدم ..

ولی همینکه دم دراطاق رسیدم .. کم اوردم ..

اینجا اطاق زینال بود .. مرد نیم سوخته ...

(هیچ میدونی چی کار میکنی سمن؟ .. آگه بفهمه ... آگه عصبانی بشه ..؟

اگه پوست چروکیده وسوخته ي صورتش سرخ وکبود بشه؟ ...اگه بیرون کته  
)...؟)

دلَم نمیخواست حتی یه قدم به حریمش بذارم... ولی چاره ای نبود... اینجا  
تنها یه تلفن داشت اون هم مال زینال بود...

با صدای نزدیک شدن سایش دمپایی های زینت درنگ نکردم.. تو یه لحظه  
دستگیره رو کشیدم و درو بازکردم ..

خودم رو با آخرین ته مونده ي انرژیم تو اطاق انداختم و درو پشت سرم به  
ارومی بستم... تکیه به در .. چشم بستم و نفس گرفتم ...

سایش دمپایی ها کمتر شد و تویه جای دور ناپدید شد... و من تازه تونستم چشم  
های جمع شده از ترسم رو به ارومی بازکنم ..

طاق زینال درست مثل خودش بود.... سرد .. سخت .. سربی ..

پرده ها کیپ تا کیپ بسته شده بود و اندک روزنه ای نور رو به داخل میفرستاد  
... اطاق نیمه تاریک واقعا ترسناک جلوه میکرد ..

قلبم مثل یه گنجشک لرزان میلرزید ..

هر لحظه و هر ثانیه انتظار داشتم تا زینال با همون نیمه ي سوخته ي صورتش  
... با همون دست چپ چروکیده... با همون چشمهای سرد سرد .. از هر گوشه

ی اطاق بیرون بیاد و اوار بشه رو سرم ...

از ترس دل دل میکردم دنبال تلفن... چشم گردوندم... توی اطاق چند تا قاب  
عکس به دیوار بود و یه کمد و یه میز که روش یه جانماز و قران بود و کنارش یه

تلفن

از کنار قابها پاورچین پاورچین گذشتم.. ولی نگاهم خیره به مردی موند که حاضر بودم قسم بخورم هیچ شباهتی به زینالی که من میشناختم نداره... نه لبخند روی لبهاش.. نه نگاه گرم و روشنش... و نه حتی چشمهای درخشنده اش..

تصویری که اینها ساخته بود بیش از حد با زینال متفاوت بود.. مردِ درقاب میخندید و خوش بود.. ولی زینال...؟؟  
با صدای افتادن تشت فلزی روی زمین انی به خودم اومدم و از چهره ی روشن و نگاه ژرف مرد درقاب عکس بیرون اومدم..

شاید نیمه ی جزغاله نشده ی صورت زینال به این مرد شبیه بود... ولی مسلما مرد درقاب با اون لبخند زیباش هیچ شباهتی با زینالی که من میشناختم نداشت..

سرچرخوندم به سمت میز با تعجب از کنار جانماز و قران قدیمی گذشتم.. همینکه تلفن ساده و قدیمی رو در دسترم دیدم دلم اندکی اروم گرفت.. حالا یک هفته گذشته بود و وقتش بود که بتونم خبری ازش بگیرم.. هر خبری باشه مهم نیست فقط بدونم کجاست و کی قراره این سرگردونی تموم بشه..

گوشی رو تو دست گرفتم وانگشتم روی شماره نشست.. ولی باید به کجا زنگ میزدم؟.. به زیور مادر شوهر ظالمم...؟ یا به ناز پری خواهر شوهر لوس و بی منطقم..



شاید هم به جاري ها يا برادر شوهرهاي بي غيرتم كه وقعي به بي پناهي زن برادرشون نميداشتن ...

خدايا اخه من چرا حتي يه شماره هم از مردم ندارم؟ ..

اختر سر هم با شنيدن تيك تاك ثانيه ها و بوق ازاد كشدار .. بالاچار دستم روي

شماره ها لغزيد و شماره ي خونه ي مادرشوهرم رو گرفتم ..

صداي بوق خوردن تو گوشي پيچيد .. با سرانگشت لبه ي شالم رو صاف كردم

..

دستهاي سرشدم ... بي شباهت به يه تيکه يخ نبود ..

پا هام از ضعف ميلرزيد و دلم ميزد .. ميزد و ميزد .. گويي كه هيچ وقت از

حرکت نميوفته ..

-الو ..؟

فروريختم .. زيور بود .. مادرشوهرم ...

-الو بفرما ..؟

بند بند تنم با هرنفس ميلرزيد .. من اين لحن حرف زدن رو ميشناختم .. چهار

ساله كه ابديده شده بودم تو انواع واقسام متلك ها وكنايه هاش ...

با آلوي بعدي بي هوا لب بازكردم مبادا كه همين اندك زمان ممكن رو براي

پيدا كردن جواب بي شمار سوال هام از دست بدم ..

بايد نشوني از قادر ميگرفتم وگرنه زير سلطه ي زينال ... حتمي ديوونه ميشدم

..

-الو زيور خانم؟

-ها؟ كي هستي ..؟

-س...سمن...

صداش در لحظه برگشت... حتی میتونستم از پشت سیم های تلفن اخم های درهم فرورفته و چشمهای ریز شده اش رو مجسم کنم...

-چی میخوای..؟ چرا زنگ زدی؟.. مگه بشت نگفتم دیگه نمیخوام صدات رو بشتتم...

-قادر... قادر هنوز نیومده...؟

-چرا اومده..

اومده؟ چقدر برنده بود این جواب.. اونقدر برنده که دلم رو چاک داد..

اگه اومده بود.. یعنی جای خالیم رو دیده.. یعنی خونه ی سردش رو دیده... پس چرا سراغی ازم نگرفته؟.. چرا.. هیچ کس پیغام اور گشتن قادر به دنبالم نبود...؟

اون لکه ی نورانی تو قلبم... اون کورسوری امید.. هر لحظه و هر ثانیه کمرنگ تر و مات تر میشد...

-اومده زیور خانم..؟

-اره با زن و بچه اش هم اومده

بگم خفه شدم... بگم نفس نیومد... بگم مردم... خدا بگم مردم... دروغ نگفتم..

-زن و بچه...؟ زن و...

-چیه هی تکرار میکنی؟.. اره با عروس و نوه ام اومده... هووت سه ماه حامله است...

-چي ..؟

-ديگه اينجا زنگ نزن سمن .. دلم نميخواه گلبو حرص بخوره ونوه ام ناقص  
بشه ..

-ولي ...

-همينکه گفتم .. من وپسرم ديگه زني به اسم سمن نميشناسيم ..

هرجا وبا هرکي که هستي همونجا بمون .. تو اين خونه جايي براي زن اجاق  
کوري مثل تو نداريم .. قادر جونش رو از سر راه نياورده که براي يه بي بته  
زحمت بکشه

صداي بوق گوشي که پيچيد .. هنوز منگ بودم .. زن جديد .. بچه ..؟ خدايا  
.. بچه ..؟ بچه ي قادر ...؟

پس من چي ..؟ پس من اين وسط چکاره ام ..؟ خدايا پس ... پس من چي ...؟  
اونقدر بغض داشتم که نفسي بالا نيمومد براي گريه ...

خدايا اين بود جواب چهار سال زحمتم؟ ... اين بود جواب تمام حرمت نگو  
داشتن ها وبا همه ي درد ها ساختن ...؟

اين بود خدا ..؟ اين بود قادر ...؟ زن گرفتي قادر ..؟ زن دوم ...؟ حامله است  
قادر ...؟ واي قادر .. واي ...

حامله است؟ اون هم سه ماه ...؟ يعني تو تمام مدتي که من داشتم زير بار تک  
به تک کنايه ها و متلک هاي مادرت له ميشدم تو اغوش گلبو بودي ... تو  
اغوشي غير از اغوش من ...؟

خدايا باورم نمیشه .. مگه اصلا شدنیه ...؟

من اینجا زیر سقف خونه اش له میشدم از نیش زبون های مادر و خونواده اش  
اونوقت قادر...مرد من..تنها پناهم تو دار دنیا بعد از خدا ...  
تنها امیدم بعد از مرگ پدر و مادر نگون بختم ..شبهاش رو با زن دیگه ای  
میگذروند...ونقشه میکشید برای تخم وترکه ووارث خونیش...؟  
خدا عجب امتحانیه این امتحان...قرار بود سختی هاش رو کمتر کنی...آسون  
ترش کنی...نه اینکه هر لحظه وهرثانیه بدتر از قبلش کنی ...  
صدای سوت گوشی درجا پروندم .. سنگینی نگاهي باعث شد تا نگاهم رو  
بالا بیارم ..تا بره وبرسه به گوشه ي باز پنجره ...  
به صورت نیم سوخته وچشمهای سربی زینال که مثل یه عقاب نظاره گرم بود  
...

چنان بی هوا ترس تو دلم ریخت که جیغی کشیدم وگوشی از دستم رها شد ...  
دستم رو تو سینه مشت کردم ..قلب بی چاره ام بی امان میزد ..تپش هاش از  
شماره خارج بود ...

نگاهم خیره شد تو اون دوتا گوی سربی ...عقب عقب رفتم تا شاید فرار کنم  
از سنگینی نگاهش ..

ولی نتونستم خودم رو نگه دارم واز پشت رو زمین افتادم ..  
نگاهم چرخید وگیر کرد به مرد روشن درقاب عکس ...سریگردوندم به سمت  
زینال...ولی قاب پنجره ..!!

یا پنج تن...قاب پنجره خالی بود...قلبم وایساد...چشمهای گشاد شده از  
ترسم دوباره روی قاب عکس چرخید ..

دیوونه شدم نه ..؟ خودم زینال رو دیدم پس کو ..؟  
درکه با شدت باز شد .. درجا قلبم دوباره به گردش افتاد .. برگشتم به سمت در  
که زینال غریب ..

- تو اینجا چه غلطی میکنی ..؟

پس دیوونه نشده بودم خود زینال تو قاب پنجره داشت نگاهم میکرد ..  
همون جور که از ترس لال مونی گرفته بودم روی زمین عقب رفتم .. ترس  
هنوزم لبهام رو بهم دوخته بود ..

- نشنیدی چی گفتم ..؟ کی بهت اجازه داد بیایی تو اطاق من ..؟

عقب رفتم ... بازهم عقب تر .. بدن بی جونم رو کشوندم و چسبوندم به دیوار  
پشت سرم .. تو خودم گوله شدم از ترس این ملعون ...  
سرم رو گرفتم تو دستهام و بی هوا ... بی اراده .. شیون کشیدم و زار زدم به حال  
و بدبختی خودم ..

اونقدر ترس و غصه تو دلم تلمبار شده بود که دیگه گنجایشی نداشتم .. زار زدم  
به بدبختی هام .. به قادری که سه ماو زنش حامله است ..

به حکمتی که خدا برام مقدر کرده .. به مرد سوخته ی بالایی سرم .. به ترس در  
دلم ... به بخت سوخته ام ... به حال و احوال این دل بیچاره که روزها و ماه ها  
و سالهاست که رنگ آرامش رو ندیده ...

زار زدم .. شیون کردم و زوارهای درخشنده ی تک پیرهن یشمی ام رو تو مشت  
گرفتم ..

- چت شد ..؟ های دختر عمو ... چرا جیغ میکشی ...؟ اروم ... هی ... یواش  
.. زینت .. زینت ..؟

-چي شده زینال خان چرا سمن جیغ می‌کشه ..؟  
-نمیدونم بین چه دردشه ..بی اجازه اومده تو اطاقم حالا داره با کولی بازی  
از زیر حرف درمیره ...  
اصلا مگه من به تو نگفته بودم نذاري بیاد تو اطاقم ...چرا حواس‌ت رو جمع  
نمیکنی هان ...؟  
کلمه ی اخر رو به قدری بلند گفت که بند بند تنم لرزید و صدای شیونم بلند  
ترشد ..  
دستهای پینه بسته ی زینت دورم رو گرفت ..  
-ارومتر خانم جان ..چرا این جور ی شیون میکنی ..؟  
چنگ انداختم به پیرهن زینت ..بوی پیاز داغ و ماهی تو بینیم پیچید و حالم رو  
خراب تر کرد ...  
تنم به لرزش افتاده بود و دندون هام بهم می‌خورد ..  
-وای خانم جان ..چته چرا می‌لرزی ..؟  
-زینت ...؟قادر ...؟  
-قادر خان چي ..؟ سردته خانم جان ...؟چرا این جور ی شدي ..؟زینال خان  
...  
-زن گرفته زینت ..مادرش می‌گفت زن گرفته ...  
صدای عصبی زینال دستهام رو از بند لباس زینت رها کرد ...  
-پوف ..پس همه ی این زرها ..برای اون بی غیرته ..؟معلومه که زن گرفته  
..تو چقدر پیه ای که سرت رو مثل کبک کردی زیر برف ..

با شنیدن این حرف ماتم برد.. زینال هم میدونست؟.. خدایا زینال هم خبر داشت؟... یعنی خبر رسوایی و بی غیرتی قادر رو میدونست...؟  
همون جور نشسته... روزانو جلو او مدم.. چهار دست و پا...  
- تو میدونستی اره..؟

پوست چروکیده ی صورت زینال جمع شد و دل اشوبه ام بیشتر...  
- معلومه که میدونستم.. فکر میکردم خودت هم میدونی.. نگو تنها کسی که نمیدونه خودتی و خواهه حافظ شیرازی... یک ساله که زن گرفته..  
دست انداختم به پاچه ی شلوارش...

- دروغ میگی نه..؟

با نفرت پاش رو از بند دستم رها کرد..

- دروغ چیه زن..؟ همه ی عالم وادم میدونن قادر زن گرفته.. بعد تو مثل بیچه ها منتظر او مدنش بودی..

نه امکان نداشت.. محال بود... جونش بودم.. عمرش بودم... عمرم بود... نفس هامون بهم بند بود..

دستهای لرزوم رو بلند کردم و دست چروکیده اش رو.. دست سوخته اش رو تو دست گرفتم..

- زینال تورو به جون عزیزت قسم میدم بگو که دروغه.. تو خدا اینکارو با من نکن..

نگاه سرپیش که تو نگاهم نشدست.. شکستم.. حقیقت چشمه اش فراتر از هر واقعیتی بود..

لبه‌های زینال به ارومی روی هم خورد .. با هرنفس بوی خاک تن زینال تو بینیم  
پیچید و منقلبم کرد ...

دیگه حتی خبری هم از اون صدای محکم و بلند نبود .. انگار که زینال بندری  
هم دلش به رحم اومده بود از این همه بی تابي ..

-نه دروغ نیست دختر عمو .. شوهرت سرت هوو آورده یک ساله که عقدش  
کرده .. تو این مدت هم به هوای سفر میرفته سراغش ...

کبلایی با جفت چشمهای زنش رودیده .. حالا هم با آوردنش همه میدونن که  
قادرزن دوم گرفته ...

شل شدم .. ل\*خ\*ت .. بوی خاک نفسم رو بند آورد ... پوست چرم مانند گرفته  
شده تو دستم ... نگاه سربی و پوست سوخته ... توانم رو گرفت

ا صلا اینها به کنار ... صداقت چشمهای سرد زینال و خبر تموم شدن عزیزم  
و عمرم و جونم گفتن ها انرژی رو گرفت ...

رها شد دستش از دستم و چشم بستم .. دیگه بس بود هرچی شنیدم .. هرچی  
درد که تلمبار کردم تو این دلم ... دیگه بسم بود ..

\*\*\*\*

سرد بود .. سرد سرد .. انگار که بند بند تنم تو یه قالب یخ بود ... زیر لب زمزمه  
کردم ..

-سرده ..

یه جسم سنگین روی تنم کشیده شد .. نفسم حبس شد از اون حجم سنگین

...



-حالت خوبه خانم جان ..؟

لای پلکهام رو به زور بازکردم واولین حرفی که زدم قادر بود ..

-قادر ...؟ قادر کجاست ..؟

-استراحت کن خانم جان ..

-زینت ..؟

-اروم خانم جان تازه یه ذره حالت خوب شده ...

-زینال راست میگفت نه ..؟

چشمهای ناراحتش رو ازم گرفت ...

-زینت تو بگو... مگه میشه قادر زن بگیره ..؟اون دوستم داره .. یه زمانی

عاشقم بود .. پاشنه ی درخونه رو کند تا زنش بشم ...

گفت پول ندارم خونه بگیرم ..گفتم باشه ..گفت حرف مادرم حرف منه ..گفتم

چشم ..

گفت دوره ی سفرهام بلندگفتم عیب نداره ...دوستش داشتم ..هرچی

میگفت بی چک وچونه قبول داشتم ...حالا ..حالا این شد مزد اون همه چشم

گفتن؟ ...اون همه همراهی؟

دستش رو با تمام توانم تو دست گرفتم ...

-زینت تو رو خدا حرف بزن ..بگو که حرفهای زینال دروغه ...

-چی بگم خانم جان ..من که ندیدم... ولی زینال خان محاله که دروغ بگه ..

بندهای دستم دونه به دونه شل شد ...پس راست بود ..زن دوم شوهرم حقیقت

محض بود ...

سرچوندم به سمت پنجره ی باز اطاقم ...

-غصه نخور خانم جان .. خدا کریمه

شک داشتم تو کریم بودن خدا .. کدوم کریمی میگفت که بعد از چهار سال خون جگر ... زندگی ای رو که با چنگ و دندان حفظ کردم به خاطر همین کرم خدا دو دستی ببخشم به زن دوم شوهرم و بچه ی در بطنش ...

اخه این حق بود ..؟ انصاف بود ..؟ ناجوانمردی بود .. میشنوی خدا ..؟ نامردی بود این کرم .. من کلی زحمت کشیدم ... تمام وجودم رو گذاشتم برای خوشی دل قادر .. از خودم و زندگیم و نفسم زدم تا قادر خوش باشه ... تا قادر راضی باشه ... تا قادر خوشحال باشه ... حالا چی شد ..؟

بعد از چهار سال .. به خاطر اجاق کوری مزد دستم شد زن دوم ... اخه بی انصاف حداقل خودت بهم میگفتی .. حداقل تو این دم دمای اخر .. خودت سرو سامونم میدادی و به سقف برام میگرفتی .. نه اینکه مادرت با بدترین حرفها و کنایه ها جلوی چشم همه از درخونه پرتم کنه بیرون و من مثل یه بچه یتیم و ایمونم تو کار خدا و بنده ی خدا ..

دستهای زمخت و مهربون زینت شونه هام رو مالید .. پشت کردم به محبتش و رو به دیواز زار زدم به بخت و اقبال شومم ..

-زینت؟؟ ای زینت؟؟

-ها صابر ..؟

-فهمیه خانم اومده سرم رو بازکنه ..

-ها بفرما تو فهمیه خانم ...

زن خوش رو و مهربونی با مانتو وارد اطاق شد ...

-حال مريض ما چگونه ..؟

صدای هق هقم جواب فهمیه خانم بود ..

-اخ تو که باز داری خودت رو هلاک میکنی ... تازه سرمت تموم شده ...

میون هق هق نالیدم ..

-ولم کنید تر و خدا بذرید به درد خودم بمیرم ..

-خدا نکه گلم .. تو که جوونی ... سالمی .. شکر خدا رو کن ..

دستم رو که بالا آورده بودم رو تخت خوابوند و به ارومی انژوکت رو از تو دستم

بیرون کشید .. جای سوزن رو بست و چسب زد ..

-مراقب خودت باش عزیز دلم .. فشارت خیلی پائین بود .. دیگه هم گریه نکن

... مطمئنم که هراتفاقی به حکمتی پشت سرشه .. تو کار خدا شک نکن ..

صورت خیس از اشکم رو پاک کرد وب\* و\*سه ای روی گونه ام گذاشت و رفت

...

نمیدونم این حکمت چیه که عالم و ادم ازش دم میزنن .. کدوم حکمتی میگه

جون بکن .. دونه به دونه و آجر به آجر زندگیت رو بساز بعد دو دستی تقدیم زن

جدید و بچه ی در شکمش کن ..

این حکمت نبود ... خیانت بود .. تاوان بود .. تقاص من بود .. ولی تقاص کدوم

اشتباه ؟ ... کدوم دل شکسته ؟ من که جون کندم .. من که از خودم بریدم

و قربونی قدم به قدم گام های قادر کردم ...

صدای چرخش قاشق تو لیوان وسط آه و ناله هام پیچید ...

-بیا بخور خانم جان .. بخور فشارت هنوز پائینه خانم دکتر گفت باید تقویت

بشی ...

خواست بلندم کنه که دستش رو پس زدم ..

-ترو خدا ولم کن زینت .. حال و روزم رو نمییینی؟ .. دارم دق میکنم ..

-خدا نیاره اون روز رو .. بلند شو یکم از این شربت بخور حالت بهتر میشه ..

به اجبار نیم خیز شدم و چند جرعه از معجون دست ساز زینت رو با کلی

بغض و حب پائین فرستادم ...

حالم خراب بود .. تمام امید هام ته کشیده بود و حالا جز دو پاره پوست

واستخون و یه جفت چشم خالی از امید چیزی باقی نمونه بود ..

ولی ... زندگی هنوز ادامه داشت نه منتظر تموم شدن سوگواری های من میموند

ونه منتظر مردم دنیا ... زندگی میچرخید و میگردید و هرروز و هرثانیه .. یه دست

جدید رو میکرد ... یه بازی جدید ..

ومن ... و ما .. درمونده میشدیم از این بازی های ناجوانمردانه ی چرخونه ی

روزگار

\*\*\*\*

-بالاخره میخوای چی کار کنی ... تا کی میخوای یه گوشه بشینی و غمبک

بزنی؟ از همون اول هم بهت گفتم اینجا خونه ی خاله نیست که مفت بخوری

بخوایی ...

صدای محکم و بی رحم زینال بود که مثل یه جلاذ ... یه دژخیم وسط هیاهوی

ذهن و قلبم استتخا میگرد ..

- تا کي ميخوای زار بزني؟ ...گفتم بهت ادم مفت خور وتن پرور تو خونه ام  
نگه نمیدارم ..اگه ميخوای تو این خونه بموني باید کار کنی ...ميشنوي یا نه  
؟..

همون جور مات به نخل گوشه ي حياط نگاه میکردم ...

-هي با توام ...

با شنیدن فریادش دستهام رو روی گوشم گذاشتم ونالیدم ..

-بهم مهلت بده زینال ...

-مهلت ..؟مهلت برای چي ..؟اصلا مگه چي شده که مهلت ميخوای؟تن

و بدنت زخمیه ..؟ یا مشاعرت از کار افتاده ..؟

برگشتم به سمتش و با غیض جوشیدم ...

-تو عمرم از تو سنگدل تر ندیدم ..

-خب که چي ..؟انتظار داری با این حرفت دلم به رحم بیاد ..؟پاشو جمع کن

این کاسه کوزه ي اشک وآهت رو ..من لله ات نیستم که نازت رو بکشم ..از

امشب اگه کار کردی غذا هم ميخوري اگه نه شام بی شام ...

-مرده شور خودت واون غذات ویه لقمه نونت رو ببرن ...اخه تو چقدر بی

رحمی مرد ..؟

پوزخندی روی لبش نشست ..

-فعلا که این ادم بی رحم زندگیش صد برابر بدتر از توا...یاد بگیر که خواسته

هات تا این حد بچه گانه نباشه ..تو اگه جای من بودی چي کار میکردی؟

..حتما خودت رو دار میزدی ..

دستهام رو مشت کردم ..

-درد من هم کم دردی نیست ..

-کدوم درد ..ها ؟ کدوم درد ..؟ آگه اون قادر دله .. اجاق کوریت رو چماغ کرده  
تو سرت .. به خاطر اینه که به زن دوشم برسه ..

وگرنه کلی ادم سراغ دارم که بچه دار هم نشدن وهنوز که هنوزه خوش وخرم با  
هم زندگی میکنن .. باید ببینی اشکال از کجاست .. اصلا شاید زن زندگی  
نبودی که همچین بلایی به سرت اومده ..  
از جا پریدم وبا مشت گره کرده جوشیدم ..

-خفه شو... فقط خفه خون بگیر ... تو هیچی از زندگی کوفتی من نمیدونی  
.. چهار سال با مادر شوهر تو سه تا اطاق تو درتو زندگی کردم .. میفهمی چهار  
سال ...؟

چهار سال متلک شنیدم .. کُلفت بارم کرد .. بعد تو میگی زن زندگی نبودم؟  
..دیگه باید چی کار میکردم که زن زندگی میشدم؟ اصلا اصلا من چرا با تو  
بحث میکنم ..؟ شاید تمام حرفهات یه مشت چرند بوده .. تا بتونی مثل یه  
کلفت ازم بیگاری بکشی ..؟

دست به سینه شد

-اره شاید راست میگی .. شاید همه اش دروغ باشه .. اصلا چطوره خودت  
زنگ بزنی به شوهر جونت تا بیاد سراغ زینب ستم کشیده اش ، تا ما رو از  
شرت راحت کنه ....

موبایلش رواز تو جیبش دراورد وپرت کرد تو ب\*غ\*لم ..

-بیا شماره اش رو بگیر تا بیاد نجاتت بده از دست این شیطان رجیم ..

گیج و گنگ خیره شدم به گوشی در دستم ..  
زنگ بزنگ ...؟ زنگ بزنگ به قادر ..؟ جراتش رو دارم ..؟ ندارم ... به والله که  
ندارم ... ولی اگه .. اگه حتی یه درصد هم حرفهای زینال اشتباه باشه .. یا حتی  
کبلایی خبر غلط رسونده باشه ..؟؟  
تا حالا قدرتش رو نداشتم حتی به قادر زنگ بزنگ ... ولی حالا؟؟ اره باید زنگ  
بزنگ .. باید برای اولین و آخرین بار از دهن خودش بشنوم ... مرگ یه بار .. شیون  
هم یه بار ..

بی توجه به نگاه یخچي زینال گوشی رو تو دستم محکمتر گرفتم ..  
ولی من که شماره ی موبایلش رو نداشتم ...؟

- چیه ..؟ چرا دو به شکي ..؟

سربلند کردم و با عجز نالیدم ..

- شماره اش رو ندارم زینال ...

اخم هاش دوباره تو هم رفت .. چنان با غضب بهم نگاه کرد که یه قدم عقب  
گذاشتم ..

با حرص نفسش رو فوت کرد و قدمی به سمتم اومد ..

- واقعا که ... به قول خودت بعد از چهار سال زندگی هنوز یه شماره موبایل از  
شوهرت نداری ...

حرفی نزدم .. چیزی ندا شتم که بگم .. حرفش حق بود .. اون چه میدونست از  
مصیبت های من ... چه میفهمید که خودم رو ک شتم ولی قادر شماره نداد که  
نداد ...

گوشي رو از تو دستهاي بي جونم كشيد... نگاه حسرت زده ام با گوشي همراه شد... پيش خودم فكر كردم بعد از اين همه دست دست كردن... خوابِ تماس با قادر رو بايد بينم ولي بعد ..

انگشتش روي شماره ها چرخيد و در نهايت گوشيو رو حالت اسپيكر گذاشت و به سمتم گرفت ..

صداي بوق ازاد تو گوشي پيچيد و مجالي نداد تا از خودم بيرسم زينال شماره ي موبایل قادرو... که حتي زنش هم نداره از كجا آورده ..

-الو؟

صداي قادر بود .. مرد گذشته ي من ... زينال بي توجه به حال خراب من لب بازکرد ...

-الو قادر خان ..؟

-خودم فرمايش ..؟

نگاه لرزانم تو نگاه سرد زينال گره خورد ... پوزخند گوشه ي لبش بدجور ناجوري دل ميسوزوند ..

-يه نفر اينجاست که ميخواه باهات حرف بزنه ..

-كي؟ اصلا تو كي هستي ..؟

ديگه صبر نكردم .. قدمي به سمت زينال و گوشي در دستش نزديك شدم ..

-الو قادر؟ منم سمن

-سمن؟

صداش دور شد .. زمزمه وار شد ...



-براي چي زنگ زدي ...؟

- قادر ..؟ دو هفته است که مادرت ازخونه پرتم کرده بیرون .. بعد میگي چرا زنگ زدم ؟

-خب که چي ..؟ لياقتت همين بوده .. عقلش رسیده که بیرونت کرده ... زن اجاق کوري مثل تو به چه درد زندگي من میخوره ..؟

نفسم ازاون همه بي مروتي تنگ شد

-بي انصاف من هنوز زنتم ..

-من زن میخوام که بچه برام بیاره .. که اسم و رسم رو بزرگ کنه ... والا خيليه که تا همين الان هم تحملت کردم ..

بغض کرده پریدم وسط حرفش

-مادرت میگفت زن گرفتي ...

نفسم ياري نمیکرد حتي ادامه ي حرفهام رو بگم ...

-میگفت ... میگفت زنت سه ماه حامله است ... اره قادر ؟ زن گرفتي ..؟ سرم هوو اوردي قادر ..؟

-اره اوردم .. خوب کردم که اوردم ... گوشهات رو خوب وا کن سمن .. چون

براي اخيرين بار بهت میگم ... تمام حرفهايي که مادرم زده درسته .. من زن

گرفتم .. زنم هم سه ماه حامله است .. پس ديگه احتياج به نون خور اضافه

ندارم .. بهتره همون جوري که تا حالا شرت رو کم کرده بودي .. بعد از اين

همه دورو ور من افتايي نشي ... خوش ندارم سروکله ات تو زندگي من وزن

و بچه ام پيدا بشه ...

چقدر بي انصاف بود ومن نمیدانستم .

-نگو قادر..تورو خدا نگو..من هنوز زنتم لعنتي...اسمم تو شناسنامه اته ...

-زمن بودي..ديگه نيستي..از اين به بعد گلبو زنمه ...

زار زدم ..

-حداقل بگو چي برات كم گذاشتم ..؟كجا كوتاهي كردم كه سرم هوو اوردي

؟..

-همينكه بچه ات نيميشه هزار تا عيب ..نميخوام دوروز ديگه عصا كش سر

پيري نداشته باشم ..

- چرا اينقدر بي رحمي قادر؟...يادت نيست؟ ..يه زماني عاشق هم بوديم

...تمام زندگي هم بوديم ...

-اون زمان گذشت ..چشمهات رو واكن سمن ..چهار سال گذشته ...بهتره

اون خاطرات رو از كله ات بريزي دور ..

-من كه تا حالا كلفتيت رو كرده بودم ..چرا نداشتي كه ..؟؟

يه دفعه اي گوشي كشيده شد وزينال دكمه ي قطع تماس رو زد ..اونقدر

عصباني بودم كه تمام ناراحتيم رو سر زينال فرياد كشيديم ..

-چي كار كردي ..؟چرا قطع ميكني ...؟

ولي با ضربه ي سيلبي اي كه تو صورتم خوابيد پرت شدم كف اطاق..همون

جور شوك زده دستمو گذاشتم رو صورتم ...اين سيلبي به خاطر چي بود ..؟

زينال مثل عزرائيل خروشيد ..

-بسه ات نبود اين همه خفت وخاري ..بازم ميخواي بيشتري از اين خودت رو

ذليل كني ..؟

دست به کمر شد و با حرص غریب ..

-تا حالا شک داشتم ولي حالا ميبينم قادر حق داره که محل سگ هم بهت  
نمذاره .. تو اينقدر ذليل و بدبخت شدي که حاضري با وجود هووي حامله  
ات بازهم تو خونه اش کلفتي کني ..

کلمات اخر رو چنان با غيض و نفرت فریاد کشید که از ترس بند بند وجودم  
لرزید ...

موبایل در دستش رو روي ميز پرت کرد و فاصلمون رو تو عرض چشم بهم  
زدني پرکرد ... انگشتهاي قويش دور بازوم بيچيد و ناله ام رو بلند کرد ... من رو  
بالا کشيد و نعره زد ...

-ميخواي تا اخر عمر کلفتي زن شوهرت و بچه اش رو کني ..؟ تا اين حد  
پست شدي دختر عمو ..؟

جوابم فقط حق بود .. از درد بازو هام زانوم خم شد ... ناله وار ميون حق  
گفتم

-تو چي مي فهمي ..؟ تو چي ميدوني از زندگيم ..؟ من هيچ کس رو ندارم .. نه  
مادري نه پدري ... تو نمي فهمي زينال .. نمي فهمي ...

با همون نگاه خشمگين تو چشمهاي خيسم خيره شده که ادامه دادم ...

-بي پناه و ويلون نبودي زينال .. نيستي زينال .. نمي فهمي زينال ..

دستهاش که از دستم جدا شد بي اراده اوار شدم رو کف زمين .. وهق هقم کل  
اطاق رو برداشت ...

-هيچ کس دردم رو نمي فهمه .. نه نه .. نه تو .. نه حتي شوهرم .... تنها کسم

زينال از کنارتن شکسته ام گذشت ولي وسط اطاق ايستاد ..

-شاید دردت رو ندونم... شاید هیچ وقت نفهمم که درد خیانت چیه.. ولی اونقدر میفهمم که بدونم با اشک و لابه هیچی عوض نمیشه.. این گذشته ی بدرد نخورت رو بریز دور و همین جا بمون... کار کن و خانم خودت باش.. نه کلفتی من رو کن.. نه کلفتی طایفه ی قادر و هووت رو..

اگه قبول کردی که همین اطاق میشه سقف بالایی سرت... بی مزد و منت... اگه هم نه... که خیر پیش... فکرات رو کن دخترعمو.. اگه موندنی شدی دیگه حق نداری اسم قادر و زندگی قبلت رو بیاری...

-بی رحمی زینال... بی رحم...

جواب حرفم فقط یه پوزخند صدا دار بود و بسته شدن در

جای سیلی دردناک زینال بدجوری میسوخت.. ولی یه چیزی ته وجودم فریاد میزد که شاید این سیلی حقم بود... حق این همه خفت و ذلیل بودن

\*\*\*\*

تمام شب اشک ریختم.. اشک ریختم به حال دل نازک و بخت سوخته ام... تمام شب غبطه خوردم به روزهای بی دغدغه ی گذشته و مجهول موندم تو جواب این سوال

که چی کم گذاشتم براش...؟ یعنی درد بی فرزندی اونقدر پررنگ و بی چشم و روش کرده بود که چشم رو چهار سال هم بالینی وهم سری ببندم و.... سری جدا برای خودش انتخاب کنه...؟

دردم که یکی دو تا نبود..دردم خیانت واضح مردم بود که هم زمان با من همسردیگه ای اختیار کرده بود...اینکه تو همون زمونی که تو اغوشم خوش بود..اغوش زن دیگری رو هم مز مزه میکرد ...

خدا! کمرشکن بود این دردها...پس چرا صبري نمیدی برای تحملشون ..؟  
صبح فردا چشم های پف الود و نگاه سرخم بدجوري خبر از بی خوابی میداد ..ولی حداقل دلم رو صاف کرده بودم ..بخت جدیدم این بود ...دست بردن تو سفره ی زینال بندری مرد نیم سوخته ...حداقل درد ونیش دیدن هوو وشکم برآمده اش خار تو چشمم نمیشد وقلبم رو چاک دار تر از این نمیکرد ..  
زندگی سمن بندری درحالی شروع شد که چهار سال گذشته رو مثل یه زهر سرکشیدم وسعی کردم همه چیز رو فراموش کنم ..  
تمام نامروتي ها وخیانت های شوهرم وخاندانش رو ...

\*\*\*\*

صدای فریاد های بلندزینال حتی تو آشپزخونه هم میومد ورعشه مینداخت به تن وبدن لرزانم ...دوباره نگاهی به تویوتا کمري وسانتافه ی برادرهای زینال انداختم وانگشت حیرت گزیدم از این همه تفاوت  
وضع مالی جلال وفتاح برادرهای زینال عالی بود ..وحالا نمیفهمیدم دلیل اینکه دستشون جلوی زینال دراز بود وادعای حق وحقوق میکردن چیه ..؟  
-از خونه ی من گم شید بیرون ..هرچی حقتون بود بهتون دادم ...  
صدا به قدری واضح بودکه جمع شدم تو خودم ..نمیفهمیدم ..نه زینال رو ..ونه خونواده اش رو ...اگه زینال دارا بود ..چرا به برادرهاش کمک نمیکرد؟

..اگه برادرهاش بي پول بودن ..پس اين ماشين ها واين بوي ادكلني كه تو تك

تك اطاقتها پيچيده چيه ..؟

-زينت ..؟؟

-ها خانم جان ..؟؟

-چرا زينال ...؟

دوباره صداي فريادش كه تمام تنم رو لرزوندم ..

-نترس خانم جان بيا بشين ..اين كار هردفعه شونه ..

دستم رو گرفت وروي صندلي نهار خوري نشوند..با تعجب پرسيدم ..

-كار هردفعه شون ..؟

-اره خانم جان هرسري ميان وزينال خان رو آتيشي ميكنن ..آخر سر هم حرف

حرف خودشون ميشه ..والا ما ديگه عادت كرديم به اين سرو صدا ها ...

-آخه چرا ؟ حرف حسابشون چيه ..؟

-راستش خانم جان اون جوروي كه من يادمه و شنيدم ..زينال خان همون اوایل

فوت پدر و مادرش سهم ارشون رو خريد و پولشون رو كامل داد ..

فتاح خان و جلال خان هم خوش و خندان پول رو گذاشتن تو جيبشون و رفتن

كه رفتن و پشت سرشون رو هم نگاه نكردن ..

يه قلب از شربت دست ساز زينت نوشيدم و دوباره با تعجب پرسيدم ..

-مگه ميشه زينت ..؟ زينال برادرشونه...

زينت با بي خيالي شونه اي بالا انداخت ...

-آره چرا كه نشه خانم جان ؟ .فتاح و جلال برادرهاي ناتني زينال خان هستن ..

-چي؟

-از مادر يکي واز پدر سوا...زینال مال شوهر اول خانم بوده..خب چي ميگفتم؟...اها.. بعد از چند سال که پولشون ته کشيد..وضع مالي زینال خان رو که دیدن هوا برشون داشت که اونها هم به سهمي از اين خال گسترده ببرن..سرهمون هروقت که کيسه اشون خالي ميشه به هواي ارث وميراث ميان سراغ زینال خان..زینال خان هم بعد از کلي حرف وداد وقال..مجبور ميشه يه پولي بهشون بده تا دست از سرش بردارن..

-بيچاره زینال....

زینت با افسوس سري تکون داد

-اره خانم جان... بيچاره زینال خان که هيچ کس تو دنيا به خاطر خودش ورفتارش دوستش نداره همه به فکر مال واموالشن..به خاطر همينه که هميشه بداخلاق و اخمو...چون تا روي خوش نشون ميده همه ميخوان ازش سواري بگيرن وسرکيسه اش کنن..

صداي نزديک شدن قدم ها وبوي ادکلن برادرهاي زینال وکوبيدن درباعث شد درجا بپررم..

-نترس خانم جان..ماشالا به شما چقدر ترسو يي..ديدي که گفتم کار هردفعه اشون همينه..

بعد از چند دقيقه برادرهاي زینال که هيچ شباهتي بهش نداشتن سوار ماشين هاشون شدن وراه افتادن..دلَم به حال زینال سوخت..زینت حق داشت هيچ کس به فکر خودش نبود..تنها کسي که خالصانه دوستش داشت واز جون براش مایه ميذاشت همين زینت بود...

زینتی که دریای محبت بود .. چه راج به زینال .. چه راجع به من .. به وقت‌هایی فکر میکردم چون من هم مثل زینت نازابودم محبتش نسبت بهم بیشتر بود ... نگاهم رواز جای خالی ماشین‌ها گرفتم و به زینت که فرزو چالاک کارها رو راست وریست میکرد دوختم ...

-زینت بذار من پیازها رو خورد میکنم ..

-نمیخواد خانم جان دست‌هاست بو میگیره ..

-چرا اینقدر باهام مهربونی زینت ...؟ منم مثل تو چهار ساله که تو خونه ی شوهرم کار کردم .. دختر افتاب مهتاب ندیده که نیستم ...

با یاد اوری زن دوم شوهرم و بچه اش بغض گلوم رو گرفت .. این درد فراموش نشدنی بود ... زینت تا چشم‌های پراز شبنم و چونه ی لرزونم رو دید گفت ..

-ای وای خانم جان .. تا دو کلوم باهات حرف میزنم .. میری تو لب ... بیا بیا این گل گاو زبون رو ببر برای زینال خان که الان از سردرد داره زمین وزمان رو گاز میگیره ...

یه نفس گرفتم و از جا بلند شدم ... پیرهن آزادم رو مرتب کردم و سینی رو از دست زینت گرفتم ..

دلم میسوخت برای زینال و دوست داشتم یه جور ی به جبران لطفی که بهم کرده و پناهم داده کاری بر اش انجام بدم ..

یه تقه به در زدم ..

-بیا تو زینت ... در بازه ..



صدای همیشه محکمش.... کم از ناله نداشت.. انگاری حق با زینت بود  
.. برادرهای ناتنیش بدجوری لهش کرده بودن ..  
درو که بازکردم .. اطاق به قدری تاریک بود که حتی نمیتونستم تشخیص بدم  
زینال کجا پناه گرفته  
- منم پسرعمو .. برات گل گاو زبون اوردم ..  
دستم به سمت پریز برق رفت که صداش بلند شد ...  
- نمیخواه روشنش کنی .. سینی رو بذار رو میز کنارت و برو بیرون ...  
بهم برخورد .. من برای دلداري دادن اومده بودم نه فوضولي ...  
سینی رو با غیظ روی میز کنارم گذاشتم و بدون اینکه بخوام تلخ شدم . درست  
مثل خودش .. درست مثل هنظل ..  
- هرروز که میگذره میبینم دیگران حق دارن تا ازت بترسن و فراری باشن .. تنها  
چیزی که تو وجودت نیست اخلاقه ..  
- تو کار من دخالت نکن دختر عمو .. تو هیچی از من وزندگیم نمیدونی ..  
- اره حق با تو! ... من و تو هیچی از هم نمیدونیم .. ولی حداقل میتونی آگه قیافه  
نداری اخلاق درست داشته باشی ..  
درجا لب گزیدم .. چی گفته بودم؟ طعنه زده بودم ..؟ حقش نبود . حق نبود که  
صورت سوخته اش رو چماق کنم و توفرق سرش بکوبم ...  
مگه اون چه گ \*ن\*ا\*هی داشت؟ اون هم یه نفر بود شبیه به من .. کاستی های  
بدنش به خواست خودش نبود ..

نگاه م\*م\*س\* تا صلح رو تو نگاه رنجیده اش دوختم .. اینبار حتم داشتم که تو اون تاریخ ورو شنای اطاقش .. نگاهش دیگه سربیی نیست .. بلکه پراز گلایه و دل خوریه ..

-زینال ببخشید .. من ..

-بسه دختر عمو .. حرفت رو زدی .. تا یه کاری نکردی دست از حرمت داری بردارم .. برو بیرون ...

باز هم التماس کردم ..

-زینال من واقعا متاسفم ..

-برو بیرون دختر عمو .. فقط برو

حق داشت دلگیر و عصبانی باشه .. حق داشت ... تو دلم خودم رو لعنت کردم .. لعنت بردهانی که بی موقع باز میشه ..

وقتی به خودم اوادم که در پشت سرم بسته شده بود و من مونده بودم و کلی شرمندگی و استیصال کاش میشد حداقل جبران کنم .. یا ..؟؟

لب به دندان گرفتم .. بدجوری خراب کرده بودم .. بدجوری ..

\*\*\*

روزها پشت سرهم در میون دلخوری و سر سنگینی زینال و عطفوت های ذاتی صابر وزینت میگذشت ... و من فارغ از درد جان سوزم عمر میگذروندم و سعی میکردم فراموش کنم قادری بوده .. هوویی بوده و بیچه ی چند ماه ای در بطن اون هوو بوده ... سعی میکردم و سعی میکردم و سعی میکردم تا این درد که بدتر از مردن بود فراموشم بشه

ولي حيف... حيف كه هيچ كدوم از دردهام... رنجهام پاك نميشد... فراموش نميشد... كهنه نميشد.. هنوز هم بعد از گذشت يك ماه نگاهم به گذشته بود... هنوز هم بعد از گذشت بيست و هفت روز از اون ويلوني و سرگردوني.. بي پناهي و نابودي.. دردش تازه بود... سخت بود.. نفس گير بود..

روزهام رو ميگذروندم در حالي كه نميدونستم خدا يه وقتهايي هم ميتونه معجزه كنه.. به اشاره اي زندگيت رو از اين رو به اون رو كنه و تو حتي نميفهمي.. نميدوني كه چه جوري و يك دفعه اي... بي بهانه تمام زندگيت بايك اشاره تغيير کرده ..

\*\*\*

يه كفگير ديگه برنج تو بشقابم خالي كردم كه نگاهم به نگاه شوخ و شنگ زينت افتاد... دستم همراه كفگير تو هوا موند... زير زيركي دور سفره رو از نظر گذروندم زينال و صابر هم نگاهشون به كفگير و بشقاب پراز برنجم بود.. زير لبي از زينت پرسيدم ..

- چيه ..؟

لبخند زينت باز شد ...

- هيچي خانم جان ما شالا بزnm به تخته .. نسبت به روزهاي اول خيلي خوش اشتها شدي... بکش راحت باش.. غذا هست... ميخواي باز هم برات بيارم ..؟

صابر خنده اش رو فروخورد و زينال بي تفاوت به غذا خوردنش ادامه داد... خجالت كشيدم از جمع .. اشتهاي باز شده ام تو اين روزها.... مخصوصا

برای منی که روزهای اول هیچ میلی به غذا نداشتم سوژه ی خنده های صابرو زینت شده بود ...

حتی گه گاهی نگاه متعجب زینال رو هم حس میکردم که با همون اخم لم داده گوشه ی ابروهایش .. بهم نگاه میکنه ...

یه نفس گرفتم و با خجالت کفگیر رو تو دیس برنج رها کردم .. زینت که این حرکت رو دید به حرف اومد .

-وا.. چی شد خانم جان ..؟ بکش .. گفتم که بازهم هست ..

با اینکه ولع بی حد و حصری داشتم لب ولوچه ی اویزونم رو جمع کردم ...  
-نه ممنون .. همین کافیه ..

ولی زینت به حرفم بها نداد و با همون حس مادرانه اش یه کفگیر برام ریخت و بشقاب خورشت کنار دستش رو جلوم گذاشت ...

-بخور خانم جان .. بخور نوش جان .. این چند وقته گوشت به استخوانت نمانده ... بخور قوت بگیری ..

اخمی به صابر کرد .. که صابر هم سر به زیر انداخت .. خوشنود از کار زینت قاشق به دست گرفتم ول\*ذ\*ت بردم از این غذا و طعام بهشتی .. الحق والانصاف که دست پخت زینت عالی بود .. حتی بهتر از مادرشوهر بداخم و ظالمم ..

\*\*\*\*

-وای زینت ... اونجا رو ... لواشک میفروشن ...

زینت یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت ...

- ماشالا بهت خانم جان .. از وقتی او مدیم بازار یه سره داری هله هوله  
میخوری ...

- میخوام زینت ... برام بگیر ...

- حالت بد میشه خانم جان ...

- نه حالم بد نمیشه ..

- گفتم نمیشه ... بیا بریم الان زینال خان میرسه ناهارم مونده ...

- زینت ... !!

- همیشه خانم جان .. دست من اماتتی ... یه مواز سرت کم بشه ... جواب زینال

خان رو کی میده .؟

با دلخوری چشم از بساط مرد گرفتم و پشت سر زینت راه افتادم . که نگاهم به

زنبیل سنگین زینت افتاد ... بی اراده چند قدم بلند برداشتم و سر زنبیل قرمز

رنگ زینت رو گرفتم ...

- نمیخواد خانم جان ..

- با هم میبریم .. سنگینه ....

همون جور شونه به شونه ی زینت .. چشم میگردوندم .. نگاهم روی مردم

میچرخید و میگردید ... روی مردهایی که دستهاشون رو حائل زن هاشون

میکردن .. یا زن هایی که اشاره وار با مردهاشون حرف میزدن ...

دلم گرفت ... تو چهار سال زندگی من وقادر شاید تنها شیش ماه عاشق واقعیم

بود ... بقیه اش خستگی و دوری و زخم زبون های زیور بود ... انگار از همون

اول هم طلسم افتاده بود به زندگی من ... دلم تنگ شده بود برای یه همراهی

معمولی ... برای یه دوستی و صمیمیت عادی ...

نگاهم روزن و مردی که کنار بساط سبزی فروش ایستاده بودن موندگار شد ... حسرت به دلم مونده بود برای یه همچین همراهی خالصانه ای ... سخت نبود .. وقت گیر هم نبود... ولی قادر همیشه دریغ میکرد .. برام وقت نمیداشت و حالا میفهمیدم که نمیخواست وقت بذاره ..

ومن هر بار بیشتر از قبل میفهمیدم که اون علاقه ی اولیه زندگیمون شاید از روی عشق نبوده ... بلکه یه هو.س بود که بعد از چند ماه فروکش کرد و چیزی جز خاکستر ازش باقی نموند ...

با کشیده شدن دستم حواسم تازه جمع شد ...

-حالت خوبه خانم جان ..؟

پرده ای اشک رو با پلک زدن کنار زدم ..

-خوبم زینت ... خوبم ..

-ناراحتی که برات نگرفتم؟ .. به خدا میترسم معده ات تاب نیاره ...

-نه زینت .. درد من این چیزها نیست ...

زینت رد نگاهم رو گرفت ولی چون مرد وزن رفته بودن چیزی حالیش نشد ...

-بریم زینت ... بریم الان زینال سر میرسه .. غر میزنه به جونمون ...

زینت هم بی حرف پشت سرم راه افتاد .. انگار میدونست این حال خراب از

اون ناله های وقت و بی وقته که تن و بدنم رو بدجوری ضعیف کرده

\*\*\*

-زینت ...؟

-بله خانم جان ..؟

-برام نون جیکه ای (نوعی نون محلی) میبزی...؟ خودم بلد نیستم ...

زینت با چشمهای ریز شده خیره شد بهم ...

-نون محلی خانم جان ..؟

با خجالت انگشتم رو روی سنگ کابینت کشیدم ...

-آره امروز داشتم از خرید برمیگشتم بوی نون کل کوچه رو برداشته بود

...میبزی برام ..؟ اصلا خودم هم کمکت میکنم ...

زینت سرخم کرد ولی همچنان نگاه تیزش رو من بود ... کم کم لبخند محوی

رو لبش نشست ...

-چرا درست نکنم خانم جان؟ ..عصری مایه میگیرم ..فردا خروس خون برات

میپزم ...

برای اولین بار با مهر دست انداختم دور گردنش ...

-وای دستت درد نکنه ...چقدر تو خوبی زینت ...

صبح فردا اولین قرص نون که تو دستهام نشست ..با شدت بو کشیدم ...

-وای چه بوی خوبی میده زینت ...چقدر هو.س کرده بودم ...

با ولع یه تیکه رو به دندون گرفتم ..لذت خوردن اون یه تیکه نون بیش از اندازه

بود ... ولی به لقمه ی سوم وچهارم نرسیده بودم که با حس حالت تهوع دست

کشیدم ... زینت که با لبخند نگام میکرد با تعجب چشمهایش رو ریز کرد

...دستم رو جلوی دهنم گرفتم واز زینت وبوی کلوچه ها فاصله گرفتم ...

ولی حالت تهوع هرلحظه بیشتر می شد ...قدمی عقب گذاشتم که زینت به

حرف او مد

-چی شد خانم جان ..؟ چرا نمیخوری ...؟

دلَم پیچ میرفت .. انگار که تو دلَم آشوبه ..

-نمیتونم زینت .. حالت تهوع گرفتم ...

-وا خدامرگم بده .. اینها که تازن .. همین صبحی درستشون کردم ...

ولی من دیگه نمیشنیدم ... یا شاید هم میشنیدم و نمیفهمیدم ... با حس طغیانی

درو وجودم به سمت شیراب گوشه ی حیاط دویدم .. و عق زدم ... سرشدم

ول\*خ\*ت ... بازهم عق زدم ...

-خاک به سرم چي شد خانم جان ... زینال خان ... صابر ..؟

صدای فریاد زینت سوهانی بود بر دل اشوب زده ام ... دستش رو چنگ زدم

.. و همون طور که با دست دیگه ام معده ی مجاله ام رو میفشردم با کمترین

توان نالیدم ...

-نمیخواد زینت حالم خوبه ...

ولی حرفم دروغ بود .. چون دوباره عق زدم ...

-چیه زینت ... چه خبره صبح اول صبحی؟

زینت بی توجه به حرف من .. از همونجادات زد ...

-خانم جان حالش بده ...

صدای شق شق دمپایی تو گوشم پیچید و من بازهم با بوی بدن و دستهای زینت

که اطرافم رو احاطه کرده بود عق زدم ...

-یا پنج تن .. چت شد اخه ...



همینکه صابر به کنارم رسید.. از بوی بد بدن و لباسهایش بینیم رو چین دادم... خدایا چه سري بود که همه چیز بوي نا وتر شیدگی میداد.. زینال که وضع رو وخیم دید رو کرد به صابر..

- یاالا صابر ماشین رو روشن کن بپریمش دکتر ...

دوباره با ناتوانی دست زینت رو فشردم ...

- نمیخواه ...

- ها..؟ چي میگی خانم جان ..؟

صدای زینال از بیخ گوشم بلند شد ..

- چي میگه زینت ..؟

- نمیخواه زینت خوبم ...

- میگه خوبم زینال خان ...

- چته سمن ..؟

خسته از اون همه انقباض وانبساط معده ام همونجا کنار شیر اب ولو شدم ... تیکه های هضم نشده ي نون منظره ي بدی به وجود آورده بود و دردم رو بیشتر میکرد .. بی اختیار اشکی از گوشه ي چشمم چکید ... از اون همه فشار بدنم به لرزه افتاده بود ..

- یا خدا داره غش میکنه اقا ...

چشمهام خود به خود بسته می شد ... نایی برای باز نگه داشتن این پلک های خسته نداشتم ...

- بلندش کن زینت ...

زینت دست انداخت زیر بازوم ولی با حس بوی نون محلی .. دوباره دست  
زینت رو با آخرین توانم عقب زدم و عق زدم ..  
- اقایه کاری کنید .. جون به تنش نمودند ...  
- میگی چی کار کنم؟ .. اینکه یه سره عق میزنه ...  
درد خاری تو دلم پیچید ... از کنار دل وروده یی ملتهبم گذشت و قلبم رو  
سوزوند .. زینت خواست بازوم رو بگیره که با کف دست مانعش شدم ...  
- نیا جلو حالم ... اوغ ...  
- زینت م\*س\* تاصل نالید ..  
- چی کار کنم پس ...؟  
- آه پاشو بیینم زینت ...  
دست سوخته یی زینال بازوم رو گرفت و تو یه حرکت بلندم کرد ... ولی پاهای  
بی جونم ... دستهای لرزوم ... توانی نداشت ..  
خدایا روز مرگمه نه ...؟ پس چرا اینقدر زود .. چرا اینقدر نزدیک ..؟ من که  
هنوز بیست و دو سالم نشده ... من که هنوز مادر نشدم ... کودکی ندا شتم  
... اغوش پر محبتم رو نصیب هیچ نوزادی نکردم ... رحم بکرم هنوز هم وظیفه  
اش رو انجام نداده ...  
- راه بیا سمن ...  
... نالیدم ...  
- نمیتونم زینال ...

اشکم از این همه ناتوانی چکید... بوی خوشی زیر بینیم پیچید... بوی دود بود  
و خاک نم خورده... بویی که از لابه لای استین های گشاد زینال و دکمه های  
ریز پیرهنش به مشام میرسید... حالت تهوع کمتر شد ولی دیگه توانی نبود  
... زانو هام خم شد و همونجا رو زمین موندگار شد.. دیگه توان نداشتم.. به خدا  
که توان نداشتم..

تو یه لحظه با حس بازویی زیر زانوم به خودم لرزیدم و به فاصله ی چند ثانیه  
برای اولین بار اغوش مردی رو تجربه کردم که میدونستم نیمیش سوخته است  
... چروکیده و مشمئز کننده ..

تو اغوش زینال بودم با همون بوی نم خاک و دود... بو کشیدم تا این جوشش  
و چرخش رو کمی اروم کنم...  
-حالم خوش نیست زینال...  
-خوب میشی...

چقدر سرد... چقدر سنگی... انگار فرقی نداشت من رو به موتم یا مرد  
گوژپشت محل

اشک دیگه ای چکید که همونجا تو کاسه ی چشمهام موندگار شد...  
-نکنه دارم میمیرم.

-خفه شو سمن.. هیچ کس قرار نیست بمیره...  
-درو بازکن صابریالا..

با بی حالی روی صندلی عقب خوابوندم.. قدر است کرد و جلوی سوار شدن  
زینت رو گرفت...

-تو کجا زینت؟... مگه نمیبینی کنارش که باشی حالش بد میشه...

-اخه اقا ..

-برو زینت تا تلف نشده ببریمش دکتر ...

پلک هام ناخواسته روی هم میوفتاد ...

-سمن سمن ..دختر عمو بیدار شو ...

چشم بازکردم ... سرم روی زانوی زینال بود وصابر با سرعتی سرسام اور میروند  
ومیروند ...

-دارم میمیرم زینال ...

-تو غلط میکنی وهفت جدو ابادت ...خودت رو جمع وجورکن ...

پلکهام روی هم افتاد ...که با حس ضربه ای روی صورتم چشم بازکردم ...

-پاشو نخواب ... بهم بگو چته ..چی شد حالت بد شد ..؟

-نمیدونم نون خوردم بعد حالم بد شد ...

-حتما مسموم شدی ...

پلک های خسته ام یاری نمیکرد و مدام و مدام بی اراده ی من ..رو هم میلغزید  
وبسته میشد که صدای نعره مانند زینال زهره ام رو ترکوند ..

-میگم نخواب ..

ززمه کردم .

-بیدارم ..نمیخوام ..

-خوبه ...بجنب صابر ..نکنه میخوای جنازه اش رو برسونی بیمارستان ..

-خدا نکنه اقا دارم با بالاترین سرعت میرم ...

-سمن نخواب ...

پلکهام رو باز نگه داشتم و نجوا کردم ..

-بیدارم .. داد نزن ..

-داری میخوابی احمق ... به من نگاه کن

به زور از لای پلک های بهم چسبیده ام بهش نگاه کردم ... از این فاصله پوست سوخته ی گردنش توی ذوق میزد .. ولی دیگه برام مهم نبود همینکه بوی خاک نم خورده نمیداشت عق بزمن ... حاضر بودم تا آخر دنیا هم کنارش باشم ..

-سمن میشنوی صدامو؟ .. نخواب ..

بازوش رو لمس کردم ..

-داد نزن زینال .. ترو خدا ... داد ... نزن ... نمی ... خوابم ... نمی ...

ولی خوابیدم ... دست خودم نبود ... قدرت باز نگاه داشتن این چشمها کار من نبود ..

دیگه حتی صدای فریاد زینال هم نمیتونست لای این پلک ها رو به اندازه ی ارزنی بازنگه داره ...

-سمن سمن صدامو میشنوی ...

دلم میخواست بگم .. میشنوم .. داد نزن .. فریاد نکن ... این گوش و این تن .. دیگه توانی برای شنیدن فریاد های از ته هنجره ات ندارن .. ولی حیف که نه قدرتی برای کلام داشتم و نه انرژی ای برای چشم گشودن ...

-بجنب صابر از حال رفت ...

از حال رفتم؟ من ... من که بودم و میشنیدم فقط خسته بودم .. خیلی خسته بودم

سرد بودم .. سرد سرد .. لبهام بهم میخورد تو اون گرما ... سرده .. سرده خدایا  
سرده ...

-سمن چشمهاتو واکن ..

حتی تو این شرایط هم ضربه های روی گونه ام بی تاثیر بود ... صدای ترمز  
و حرکت روبه جلوناله او بلند کرد ... دستی من رو کشید تو اغوشی گرم ...  
-سمن سمن باتوام .. صبر کن رسیدیم ..

رسیدیم ... رسیده بودیم ... بالاخره به اون بهشت موعودی که میخواست رسیده  
بودیم .. ولی من دیگه نگران صدای گوش خراش و فریاد های زینال نبودم  
.. دیگه حتی نگران خودم هم نبودم .. رسیده بودم به این سکوت مطلق و این  
ارامش تموم نشدنی ...

\*\*\*

دستم که سوخت اخ ارومی گفتم ..

-بیدار شدی خانم جان .. الهی دردو بلات به جونم چی شدی اخه ...  
پلکهای چسبناکم به زور باز شد ... از همونجا هم قامت بلند زینال رو کنار  
پنجره میدیدم ... با همون صورت نیم سوخته .. سخت و سرد خیره شده بود به  
من ... منی که همه چیز روده تا میدیدم ... زینال رو .. زینت رو ... اطاق رو ..  
چشمهای زینال دوباره سربی شده بود ... سرد و سخت .. ترسناک تر از پوست  
چروکیده اش .. تو دلم نجوا کردم

-چت شده زینال ... دوباره که سنگی شدی ... سربی شدی ... ترسناک شدی  
... ؟

کم کم داشتم فکر میکردم تو اون قفسه ی سینه ی پهن یه دلی هم میتپه که میتونه مهربون بشه .. میتونه نگران بشه ... ولی حالا .. بازهم که شدی همون زینال سابق ...؟

نگاه ازش گرفتم ... قدرت میخواست خیره شدن به صورت این مرد ... که من نداشتم ..

-خانم جان بهتری ...؟

-سرم گیج میره زینت ...

-چیزی نیست .. فشارت افتاده بود پائین ... سرمت که تموم شه خوب میشی ...

-چم شده بود زینت؟

زینت نگاهش رو دزدید ...

-دکتر به زینال خان گفته مسموم شدی ...

بی اعتماد به حرف زینت دوباره نگاهم به کلون چشم های زینال گیر کرد ولی زینال با حرص پشت به من کرد ...

-ولی تو هم از اون نون ها خوردی چرا حال تو بد نشد ...

زینت کلافه شد ..

-نمیدونم خانم جان .. شاید معده ات ضعیف شده ... یه چند تا دوا و امپول داد که حالت بهتر بشه ...

با سستی چشم بستم ... باور نداشتم این حرفها رو .. اون حالت تهوع ناگهانی

رو .. اون همه عرق زدن و معده خالی کردن ... الکی نبود ... ولی دلیلی هم برای

پیگیری نداشتم... شاید مریض بودم.. شاید هم رو به موت.. چه فرقی داشت؟  
..اسمون زندگیم تیره تر از وضعیت الانم نمیشد..

تو این اوضاع وانفسا.. به قدری درد تو دلم تلمبار شده بود که درد جسمی  
درمقابلش مثل یه وزرش باد بهاری بی اهمیت بود... چه فرقی میکرد که قراره  
بمیرم یا قراره زنده بمونم ولحظه به لحظه زیر بار تحقیرها جون بدم؟...

بی قادر... بی سرپناه.. بی عشق ومحبت... با این درد کمر شکن خیانت.. زیر  
بار این همه منت... نبودم بهتر از هست بودم بود...

سست تر و بی حال تر از اون بودم که حتی پلک هام پرش داشته باشه وهمین  
هم باعث شد که صدای زینت به گوشم برسه ...

-خانم جان خوابیدی..؟

جوابی ندادم... اونقدر بی حال بودم که نایی برای لب بازکردن نداشتم.. صدای  
گریه ی زینت اما... گوشهام رو تیز کرد ...

-خدامنو ببخشه ...

زینال تشر رفت

-هیس زینت ممکنه بیدار بشه ...

صدای ناله مانندش دلم رو ریش کرد.. یعنی دردم اینقدر بده که زینت رو به  
ناله انداخته ..؟

-بعد از این همه سال دروغ گفتم زینال خان ...

-به صلاح خودشه ..



-چه صلاحي اقا ...؟ ميدونيد اگه بفهمه داره بعد از چهار سال مادر ميشه  
چقدر ذوق ميکنه ..؟

-گفتم ساکت زينت ...

احساس کردم تا ته جگرم سوخت ... مادر ميشدم ...؟ احمقانه بود ... يه دروغ  
شيرين وتلخ ... مني که چهار سال زير سقف خونه ي قادر زندگي کردم  
وهمبسترش شدم مادر نشدم ... حالا چه جوري بعد از اين همه جدائي تحفه  
ي مادر شدن نصيبم شده ...

-آقا بذاريد بهش بگم ...

-آه زينت بسه ديگه ... وقتي گفتم نه يعني نه ..

-به خدا خوشحال ميشه اقا .. همه ي زجرش تو اين چند وقت از اجاق کوريش  
بود ... من دردش دونوم ... به خدا که کمر خم ميکنه ...

-پاشو زينت .. اينقدر درگوشش ميگي که بيدار بشه و بفهمه ... پاشو برو بيرون

...

-اقا خواهش ميکنم ...

-گفتم که نه ... پاشو برو بيرون

صداي باز وبسته شدن در نشون از رفتن هردو شون داشت .. حتي به خوبي  
ميتونستم حس کنم اطاق از بوي دود ونم خاک خالي شده ...

يه قطره اشک بي اجازه ... بي حرف ... بدون وسواس از گوشه ي چشمهام  
سرخورد تا بناگوشم ...

مادر ميشدم ...؟ محال بود .. ولي اگه ميشد ... اگه خدا درهاي رحمتش رو به  
روم باز ميکرد .. يا الله ... يعني باور کنم نظرکردي ..؟ باور کنم گوشه ي

چشم‌ت این بنده‌ی حقیر رو هم گرفته... این سمن بی‌حس مادری رو هم دیده..؟

لای پلک نیمه‌باز شد و اشک‌های بعدی جاری... خوشحال بودم..؟ نمیدونستم.. ذوق زده..؟ نمیدونستم... فقط سست بودم.. شیرینی و حلاوت خیر مادر شدنم... کرختم کرده بود... درست مثل یه ش\*ر\*ا\*ب هفتاد ساله که اروم اروم تو وجودت پخش میشه... کرختت میکنه... م\*س\*ت میکنه... نشسته ات میکنه...

کف دستم رو به اروی روی شکم تختم کشیدم... باید باور میکردم که نطفه‌ی تو این رحم شکل گرفته...؟ مهمتر از اون بچه‌ی از جنس من و قادر تو بطنم بزرگ شده... بارور شده...؟ خدایا معجزه یعنی همین نه..؟ همین که تو عرض ثانیه‌ها و دقیقه‌ها بفهمی مادر شدی.. بفهمی بعد از چهار سال والد نشدن... بچه‌ی از پوست و گوشت خودت تو وجودت زندگیش رو آغاز کرده؟... پس تمام اون عق زدن‌ها... حالت تهوع‌ها...؟ چه شیرین بود که بدونی اون حال خراب نتیجه‌ی این خبر خوشه...

یه لبخند نرم اومد و نشست کنج لبم...

بچه‌ی من.. کودک چند ماه‌ی من... تو فرزند منی... جزئی از ذات من و مرحمت خدا... فرزندی از وجود من و قادر...

قادر..؟ قادر..!

بعد از چهار سال که مادرت از خونه پرتم کرد بیرون و تو با نامردی تموم دم از وارث و زن دوم حامله‌ات زدی.. حالا خدا یه راه جلوم باز کرده... بچه‌ی تو

...فرزند تو... جزئی از وجود تو... حالا میخوام ببینم با این بچه چه میکنی  
..با این بهانه ای که چهار سال به رخ میکشیدی... بازهم میتونی بالغ نشدنم  
رو.. اجاق کوریم رو.. رحم خالیم رو پتک کنی و روفرق سرم بکوبی...؟  
امید تو دلم درخشید.. با این بچه شاید میتونستم دوباره خونه ی خالیم رو گرم  
کنم.. شاید قادر دوباره اهلی میشد.. شاید میشد بشه همون مرد واله و شیدای  
گذشته... آگه میشد.. آگه این بچه با حرفهای زینت واقعا وجود داشته باشه  
...دیگه میتونم برگردم سر زندگیم و شاید قادر هم از خر شیطون پیاده میشد  
وزن دوش رو طلاق بده ...

طلاق بده..؟ زن حامله رو سمن...؟ چقدر سنگدل شدی... نکنه ذات سنگی  
زینال رو تو هم تاثیر گذاشته؟.. نکنه کمال همنه شین تورگ و پپی بدنت جاری  
شده...؟ مگه نشنیدی که حامله است.. اون هم بچه ی قادر رو به شکم میکشه  
...

خار حسادت تو وجودم پیچید.. دوباره نامردی های قادر جلوی چشمهاش  
قطار شد ...

(چطور دلت اومد قادر...؟ چطور دلت اومد...؟ چه جور تمام اون عشق  
بازی ها رو فراموش کردی..؟)

به پهلو چرخیدم و سرم رو تو سینه ام فرو کردم.. شونه هام لرزید از اون همه  
درد.. اینکه مردی که عاشقش جوری سنگ بشه که همبسترش.. هم بالینش  
و زندگیش رو ازت سوا کنه... بد دردی بود این درد ..

با صدای در حتی تکیون هم نخوردم ...

-وای خانم جان بازهم داری گریه میکنی..؟

کف دست زینت رو شونه ام نشست ..  
-چته درد داري ...؟  
-تنهام زینت ... خیلی تنهام ...قادر! پس قادر کجاست ...؟  
-الهي من بگردم ... بسه مادر تو که خودت رو کشتي ...  
دوباره صدای در و صدای محکم زینال ...  
-چي شده زینت ...؟  
صدای زینت دستپاچه شد ..  
-هيچي .. شما برید ... من بعدا میگم  
زینال با قلدری دوباره پرسید ...  
-میگم چشمه؟ چرا گریه میکنه ..؟  
-دل تنگه اقا ...  
صدای قدم هاش بهم نزدیک شد ...  
-دل تنگ کي ...؟ قادر بي غیرت ....!!؟؟  
دوباره داشت قصاب میشد و سلاخی میکرد این قلب پاره پاره رو ...  
-اره سمن ..؟ دل تنگ اون بي شرفي که یک ساله سرت هوو آورده ؟.. که زنش  
حامله است؟ .. که الان داره تو خونه ي تو خانمي میکنه؟ ...  
با نفرت از جا بلند شدم و با بغض فریاد زدم ..  
-بسسه .. بس کن .. چي ازجونم ميخواي ..؟

زینال با دیدن صورت اشکیم قدمی عقب گذاشت ولی خشم و عصبانیت هنوز هم تو چهره اش موج میزد... واون پوست چروکیده و سوخته رو بیشتر به رخ میکشید ...

-مگه دروغ میگم ..؟ تقی به توفی میخوره ناله میکنی .. زار میزنی ... واسه ی اون نامرد گریه میکنی .. برای آخرین بار بهت میگم دختر عمو.. قادر مرد ... روش خاک بریز و تمومش کن ...

-دنیتمونم .. میفهمی چی میگم ؟ .. همیشه .. اون شوهرمه .. مردمه ...

اون هم مثل من صداس رو بلند کرد .. انگار هردو برای نبرد اومده بودیم ...

-چه مردی؟ ... چه شوهری ...؟ چه کشکی ...؟ غیرت به زن و مرد نیست دختر عمو .. تو هم بی غیرتی ... لنگه ی قادر .. حاضری زیر پای هووت خم بشی ولی سایه ی بالا سر داشته باشی ...

با هر حرفش میشکستم ... بی رحمانه بود این کنایه ها .. برای منی که دیگه هیچ توانی برای مقابله نداشتم ..

-تو چه میفهمی زینال؟ ... چه میفهمی .. تویی که زن نداشتی ... سرو سامون نداشتی ... چه میدونی دردم چیه ..؟ فکر میکنی برام راحتی رو تخت بیمارستان باشم و شوهرم حتی براش مهم نباشه که مردم یا زنده ...

برگشتم به سمت زینت و دوباره پرسیدم ..

-تو بگو زینت ... راحتی ..؟

اشک کاسه ی چشمهای زینت .. خالی شد رو گونه هاش ...

-نه نیست خانم جان ...

-میبینی...؟ نیست.. ولی تو نمیفهمی.. عاشق نبودم... محبت نکردی.. قلب نداشتی که بدونی چهار سال محبت کردن و محبت دیدن وابستگی میاره.. عادت میاره...

نفس های زینال طوفانی به راه انداخت تو همون اطاق کوچیک بیمارستان... عصبانی بود... دلخور بود... نمیدونستم... ولی نگاه دلگیرش رو دیگه خوب میشناختم... ازم دلخور بود...

-سخته زینال... به خداکه سخته از عرش به فرش پیام... چه میفهمی؟... تویی بی رحم چی میدونی؟....

صدای هق هقم ادامه ی حرفم شد و سکوت زینال جواب هق هق هام... زینت ب\*غ\*لم کرد و پا به پام اشک ریخت.. امان از دست بی وفانیت قادر که دل غریبه رو هم اب میکنه برام... چه برسه به جگر سوخته ی خودم..

-میرم بگم سرمت تموم شده... خودت رو جمع و جور کن دختر عمو... همین..؟ جواب تمام اون دردهای ریخته شده همین بود....؟ ای تف به دل سنگت زینال... که حتی برای هم خونت هم غصه نمیخوره...

های های گریه ام بلند شد... کاش میمردم.. کاش به جای خبر مادر شدنم.. خبر مرگم رو می شنیدم تا از زیر بار این مرد دریام... عذاب الیمی بود زندگی زیر سایه اش...

\*\*\*\*

تمام باقی روز رو نشستم کنج اطاقم و خیره شدم به قاب پنجره و باغ پراز نخل و خرما... زینال دیگه باهام هم کلام نشد... و من چقدر ممنونم که لبه اش رو

بهم دوخت تا اون همه زخم زبون رو نشنوم... لب به هيچي نميزدم فقط فکر ميکردم.. فکر ميکردم و فکر ميکردم و آخر سر تصميم گرفتم بايد ميرفتم... بايد به قادر ميگفتم... ولي نه پشت تلفن... اين خير... چيزي نبود که از اين فاصله واز پشت يه مشت سيم تلفن بهش بگم... ناسلامتي چهار سال چشم به دهنم دوخته بود تا اين خبر رو بشنوه... بايد ميرفتم.. و باهاش رودرو حرف ميزدم.. تا رفتار و عکس العمل هاش رو ببينم.. تا شايد ذره اي از اون کوه عشق رو کنج چشمهاش پيدا کنم.. که اگه پيدا ميکردم... که اگه ميديدم... حاضر بودم با سايه ي هوو و شکم حامله اش تو همون نيم اطاق زندگي کنم و خفت بکشم و بچه ي قادر رو بزرگ کنم... حداقل اون جوري يه درد داشتم.. نه الان که مثل يه رشته ي جدا مونده از دنيا... به جايي وصل نبودم و با هر وز شي پيچ و تاب ميخوردم و سر از سفره هاي مردم درمياوردم....

-خانم جان چرا چيزي نميخوري...؟

-اشتها ندارم زينت...

-بخور تروخدا خانم جان بذار جون بگيري...

از قصد و براي جبران دروغي که گفته پراز زهر جوشيدم...

-براي چي زينت..؟ براي کي..؟ براي شوهرم...؟ براي بچه هام..؟ نکنه براي زينال که به خونم تشنه است؟ براي چي جون بگيرم زينت...؟ که بعد از اين هم... زير حرفهاي تلخ زينال دووم بيارم..؟ نترس زينت.. اين زني که ميبيني چهار ساله زخم زبون شنیده پوست کلفت شده... بي درد و عار.. با چهار تا حرف و متلک زينال عمرش تموم نمیشه...

با غصه سرچرخوندم به سمت باغ...

-اصلا كي تا حالا با زخم زبون و حرف مفت جون به لب شده وغمباد گرفته

که من دومیش باشم ..؟

زینت لب بازکرد ... انگار که میخواست حرف بزنه ولی چیزی نگفت .. من هم

حرفی نزدم ... توی رختخوابم دراز کشیدم ...

-اون سینی غذا رو هم ببر زینت .. بوش حالم رو بد میکنه ... دیگه هم چیزی

برام نیار .. خودم گرسنه ام بشه میام میخورم ...

-خانم جان ..؟؟

-برو ترو خدا زینت ... به خدا خسته ام دیگه جونی برام نمونده ...

سرگذاشتم رو بالشتم و پشت به زینت چشم بستم ..

زینال بی مروت بد باهام تا کردی ... نه گذاشتی خبر مادر شدنم رو بشنوم .. و نه

گذاشتی یه دل سیر عقده گشایی کنم ... زیر لب سنگدلی نثارش کردم و چشم

بستم .. باید تا فردا عصر صبر میکردم .. غروب افتاب که قادر به خونه

برمیگشت میتونستم برم سراغش ... ستاره ی امید کوچیکی ته دلم درخشید

.. ای خدا میشه قادر دوباره سایه ی سرم بشه ..؟

ولی این نور کوچیک روشن نشده خاموش شد ... میدونستم که این ارزو

نشدنیه ... نه با وجود زن حامله ی قادر ... خفت و خاری جای امید رو تو دلم

پرکرد .. انگار تو پیشونی نوشتم بود این همه تحقیر ... که نه تموم میشه .. نه از

بارتلخیص کم ...

چه زینال و چه قادر هر دو خوب بلند بودن چه جوری تحقیرم کنن .. و با

هر خفت .. خاری به قلبم فرو کنن ..



انگاري از ازل براي خون کردن جگر من بيچاره افریده شدن ...  
چشمهام گرم شد ولي تو لحظه ي اخر کف دستم دوباره روي شکم چرخيد  
..

(خدا کنه دوستت داشته باشه کوچولوي من .. وگرنه من با توي بالغ نشده چي  
کار بايد کنم ..؟)

\*\*\*

دستم رو تو دستک هاي چادر عربييم فرو کردم و به تک ائينه ي بي قاب اطاق  
... که مثل من به تکیه گاه سستي اویز بود نگاه کردم .. از اخيرين باري که قادرو  
ديده بودم دو ماه گذشته بود وچقدر سخت گذشته بود ...

- با اين حالت کجا داري ميری خانم جان ..؟

-ميرم دیدن قادر ...

-تو که هنوز حالت خوب نشده ...

-زینت .. من همه چیز رو میدونم ... میدونم که حامله ام .. که زینال گفته بهم  
نگی ...

زینت شرمنده سر به زیر انداخت ...

-روم سیاه خانم جان ... زینال خان ..

با سستي چشم هام رو باز وبسته کردم ... هنوز هم حال ندار بودم ...

-مهم نیست زینت ولي بايد به قادر بگم شاید آگه بدونه ..؟؟

پريد تو حرفم

-نرو خانم جان .. دلم رضا نیست به رفتنت ...

-چي کار کنم زینت ...؟ خونه ي من اونجاست ..

پلک زد .. اشک می ریخت برای دردم ...

- زینال خان میگفت دیگه خونه ات نیست ... هووت ...

لب گزید ...

- الهی بمیرم برای بخت سوخته ات مادر ...

- خدا نکنه زینت .. میدونم که هووم جانشینم شده ولی چه کنم ؟ ... بمونم زیر

بار حرفهای تلخ زینال خرد بشم ...؟ داره دقم میده زینت ... اونجوری حداقل

فقط زخم زبون هووو رو تحمل می کنم ...

- پس بذار زینال خان باهات بیاد .. هنوز حالت خوش نی ...

- نمیتونم زینت .. زینال نمیداره . سروهمسر نداشته که حال و روزم رو بفهمه

.. باید خودم تنهایی برم . قادر از همون اول هم بد دل بود .. اگه ببینه با یه مرد

رفتم درخونه اش .. شاکي میشه ...

کیفم رو چنگ زدم که زینت بازوم رو کشید ..

- نرو خانم جان به دلم بد اومده ..

اشک تو چشمهام نشست .. به دل من هم بد اومده بود .. میترسیدم از عاقبت

کار ولی چاره چی بود .. باید میرفتم و آخرین چنگ رو به این ریسمان پوسیده

میزدم .. شاید فرجی میشد و از این (سرگرونی) خلاص میشدم ..

- بزار برم زینت .. این آخرین راهه .. امیدم رو ناامید نکن ..

زینت با همون صورت خیس ... اشک های چکیده ام رو پاک کرد و \*و\* سه

زد روی پیشونیم ... دلم هوای اغوش مادری رو کرد که سالها پیش از دست

داده بودم ..

-خدا پشت و پناهت مادر.. خدا به همراهت ..

-برام دعا کن زینت ... این آخرین دري که میزنم ...

-دعام بدرقه ي راهت ...

زیر لب ذکر گفت و به سمت فوت کرد و من بی تاب تر از لحظات قبل چشم

گرفتم از زینت و راه افتادم ..

(خدایا به امید تو ..)

\*\*\*\*

نگاهم خیره بود به خون لزج و تیره رنگی که زیر پاهام جاری بود ... و تنم بی

حس تر از همیشه گوشه ي دیوار لمیده بود ... هنوز هم صدای فریاد های قادر

تو گوشم زنگ میزد .. و چهره ي هووم جلوي چشمهام ..

(- اشغال هر جایی فکر میکنی خرم ..؟ چهار ساله که شوهرتم .. چه طور تا

حالا حامله نشدی ..؟ حالا که چند ماه رفتی انتظار داری باور کنم از من

حامله ای ...؟ این تخم حرومیه کدوم بی شرفیه سمن ...؟ میخوای بی ابروم

کنی ..؟ به خیالت که اگه حامله بشی قبولت میکنم ...؟

شال روی سرم رو به همراه موهام تو چنگ گرفت و کشون کشون با خودش

کشید ..

-از خونه ي من گمشو بیرون پت .. ه ... بعد از چهار سال برای خبر بی غیرتیم

وزنای زخم باید بهت مشتولوق بدم ..؟

-ولش کن قادر خونت رو کثیف نکن ..

همون جور که از درد تیر کشیدن های پوست سرم چشمهام ریز شده بود

بالاخره هووم رو دیدم ... شکم حامله اش رو هم دیدم ...

خدایا.. درد بیشتر از این؟ .. خفت بیشتر از این...؟  
خوشگلمه قادر..؟ لوندتراز منه قادر...؟ خانم تر و خوددارتر از منه قادر  
...؟ چیش به من سره که اغوشم رو رها کردی و چسبیدی بهش...؟  
قادر در چوبی و باریک حیاط رو بازکرد و با فشار روی موهام.. به بیرون هلم داد  
.. کمرم خورد به تیرک و نفسم سوخت ...  
هق زدم ..

-دروغ نمیگم قادر به خدا دروغ...

تو دهنی قادر خفه ام کرد...

-خدا رو قسم نخور کثافت... گشمو بیرون هر... ه...  
التماسش کردم ..

-ترو خدا قادر.. رحم کن.... این بچه خودته...

-چهار سال نبوده... حالا از کجا اومده...؟ خبرت رو دارم سمن که ور دل  
پسرعموت نشستی...؟ از کجا معلوم تخم و ترکه ی اون نسناس نباشه... گورت  
رو از تو خونه ی من گم کن ...

با لگد کوبید به پهلو که نفسم رفت.. ناله زدم و همونجا دم در و بیرون شدم  
.. که قادر با پستی... با دنائیت... با کلی خوی حیوانی بازوم رو تو مشتش  
گرفت و از درگاهی خونه بلندم کرد و پرتم کرد سمت دیوار مقابل... که بازهم  
درد تو کمرم پیچید ..

خدایا کاب\*و\* سه نه ..؟ من این مرد رو نمیشناسم.. این حیوون رو.. قادر من  
مهربون بود.. دل رحم بود... دل شنیدن یه آخم رو نداشت ..

ولي اين نانجيب!! يا خدا... كفاره ي كدوم گ\*ن\*ا\*همه ..؟ تقاص كدوم پرده  
دريم ...؟

- برو گمشو پيش هموني كه تخم حرومش تو شكتمه ..  
هق زدم ..

- بچه ي خودته قادر ...

مادرِ قادر كه از همون اول با خونسردى به خيمه شب بازي هاي پسرش نگاه  
ميكرد غريد ..

- خفه شو سولي... هه خانم .. پسرم زن گرفته مثل دسته ي گل ... توي ول  
وهرجايي رو ميخواد چيكار؟ .. معلوم نيست با كدوم ..... گشتي كه شكمت  
بالا اومده ...

در رو كه پشت سرشون كو بيدن همونجا بي حال وبى جون باقي موندم  
... حتي نايي براي بلند شدن نداشتم ...

تيركشيدن هاي كمرم .. پهلوم ... نميذاشت نفس بكشم چه برسه كه از جا بلند  
شدم ...

با حس مابيع گرمي زير پاهام كه درست مثل خون هاي عادت ماهيانه ام بود  
ناله ام بلند شد

- بچه ام ... آي الله .. بچه ام ...)

خون تيره حالا ل\*خ\*ته ل\*خ\*ته شده بود وتو تاريخي شب دلم رو خون ميكرد  
.. انگار كه از همون اول كه زينت گفت نرو .. مي دونستم عزرائيل چشم به راهم  
نشسته .. انگار كه اين جا! ميون اين ات واشغال هاي متعفن اخر دنيا بود ...

دست زخمیم رو به ارومی وبا آخرین توان باقی مونده ام روی شکم کشیدم ..

زننده ای نازک بدن من ..؟ هستی طفلک من ..؟ مامان داره میمیره از درد... ولی تو باش... همینکه هستی خوبه .. تو که میدونی مال منی .. بذار فکر کنه نیستی .. بذار همه بگن تخم حرومی .. خدا که میدونه نیستی .. خدا که میدونه مال خود همین مردی .. مادر بزرگت میگفت نازام ... میگفت اجاقت سوخته است .. میگفت بچه ات همیشه .. حالا چرا باور نمیکنن که میشه؟ .. آگه خدا بخواد همه چیز میشه... معجزه میشه... وشد .. تقصیر من چیه .. تقصیر تو چیه ...؟ صدای ترمز ماشین و پشت بندش قدم هایی تو سرم پیچید ... چقدر بی ملاحظه بودن مردم ... حتی به خلوت عاشقانه ی مادر و فرزند هم رحم نمیکردن ... چرا نمیفهمیدن این گوشه ی دنیا اخر کار منه ... بذارید بی سرو صدا این بازی رو تموم کنم ...

قدم ها از جلوی من رد شد و من رو ندید .. حق داشت نبینه ... پشت یه خروار اشغال مدفون شده بودم تو دردخودم

چشم هام بی اراده بالا اومد .. صورت سوخته ی زینال خاری شد تو چشمم .. زینال بود .. اومده بود دنبالم ... با همه ی قدی هاش .. با همه ی بی رحمی هاش .. با اون زبون نیش مارش ... بازهم اومده بود دنبالم ..

دلم ریش شد به حال خودم .. زینال غریبه بود ولی برای ناموسش به اینجا اومده بود اما قادر ... شوهر چهار ساله ی من .. حتی اهمیت نمیداد که زن

حامله اش... همبستر بارور شده اش.. نفس میکشه یا نه.. هنوز جوني تو بدنش مونده یا نه... هنوز زنده است یا نه..

دوباره چشم دوختم به ل\*خ\*ته ها... این خونِ کجاست که همین جوري چکه چکه داره میره؟... نکنه ذره ذره ي نطفه ي در رحمم باشه..؟

اشکم چکید.. نکنه داشت از دستم میرفت؟.. نیومده میرفت؟... خدا نداده میگرفت...؟

بازهم یه قطره اشک دیگه ...

هرچند آگه بري هم بهت حق میدم.. دنیا جای خوبی نیست طفلکم.. مادرت رو ببین.. با کلي خونابه محصور شده تو این زباله ها... تو که از مادرت سر نمیندازي عزیزک من .

درد نفس گیری که همدم دقایقم شده بود دوباره تو کمرم پیچید وناله ام رو هوا برد.. وبا این ناله.. بالاخره زینال فهمید ...

-سمن...؟ سمن تویی...؟

میبینی عزیزک من چقدر دنیای بدیه؟... پدرت بلایی به سرمادرت آورده که حتی زینال بندري هم دلش به حالم سوخته ...

-یا حسین.. چي شده..؟ کي این بلا رو سرت آورده..؟

دست برد پشت کمر تا بلندم کنه که ناله زدم واز درد چنگ انداختم به پیرهنش

...

-نمیخواه زینال.. دارم میمیرم ..

پوست سوخته ي زینال منقبض شد ...

-چي میگی..؟ کي این بلا رو سرت آورده..؟

اشکم چکید .. از درد دل بود ؟ یا از درد این پیچ و تاب های دردناک کمر  
و پهلووم ...

-قادر زینال ... قادر ... گفت بچه اش نیست .. گفت که من اشغالم ... که  
هرجاییم ... زینال میگفت بچه خودش تخم حرومه ... آی خدا ... زینال ... قلبم  
... تم داره اتیش میگیره ... قبول نکرد زینال .. بچه ی خودش رو قبول نکرد ...  
زینال بی هوا دستش رو برداشت و بلند شد ... با خشم یه تیکه اجر رو برداشت  
و با فریاد به سمت خونه پرتاب کرد ..

صدای شکستن شیشه تو گوشهام اکو شد ... زینال نعره کشید ..

-بیا بیرون قادر .. پاشو بیا بین سرزنت چي او مده بی غیرت ... کجا رفتی  
تر سو؟ ... مردیت رو این جور ی نشون میدی که دست روزن حامله ات بلند  
کنی؟ ... تو که از یه سگ هم کمتری

صدای کوبیده شدن لنگه های در تم رو لرزوند ...

-چته صدات رو انداختی سرت ...؟

-ببین زنت رو .. داره میمیره ...

-به جهنم ... زنی که تو چهار سال نتونسته توله پس بندازه چه جور ی تو عرض  
چند ماه حامله شده .. از کی حامله شده ؟

زینال که دست به یقه شد .. کم کم سست شدم ... یه ل\*خ\*ته ی دیگه از بدنم  
بیرون رفت ... انگار مخدر بهم زدن .. داشتم م\*س\*ت میشدم ...

-اشغال نفهم این زننه ..



-زنم بود...میرم سه طلاقش میکنم و خلاص...اصلا از کجا معلوم توله سگ خودت نباشه...؟

-خفه شو اشغال...خفه شو..

مشتهای گره کرده ی زینال و صورت غرق به خون قادر هم نمیتونست م\*س\*تی رو از سرم بپروونه...داشتم سبک میشدم و چه چیزی بهتر از این .. با فریاد زینال لای پلک نیمه خسته ام رو بازکردم ..  
-سمن..سمن پاشو...

نمیخواستم..از ته دل نمیخواستم حتی یه قدم هم از اون همه کرختی و سستی فاصله بگیرم ...  
-سمن..سمن...؟

هوا سرد بود یا من سردمه؟...د ستهایی که دورم پیچید بوی زهم خون میداد ..خون کی بود..؟ قادر..؟ زینال...؟ شاید هم طفلک کوچک من ...؟  
-سمن به من گوش کن ...

میخواستم بگم: گوشم باها ته مرد..هرچی میخوای بگو..من با این همه سستی از الان تا خود قیامت به حرفات گوش میدم ...  
از جا بلندم کرد که با درد وحس یه ل\*خ\*ته خون دیگه ناله زدم ..  
-قوی باش میبرمت بیمارستان ..

نمیخواستم برم..بردم درد داشت ..دوست داشتم همین جور تو حال خودم باشم ..با این حس سستی و کرختی و این م\*س\*تی ریخته شده دررگهام ...  
گذاشتم روی صندلی ماشین..صدای بسته شدن پی در پی درها رو میشنیدم ..همه چیز رو میشنیدم ..هیچ رو می بلعیدم ...

-سمن .. سمن گوش کن ... حالت خوب میشه .. هیچیت نیست ..  
ولی من که میدونستم یه چیزیم هست .. این همه خون ل \*خ\* ته ل \*خ\* ته شده  
جار میزد که یه چیزیم هست .. بازهم ناله زدم از درد ... کمتری که دیگه توان  
مراقبت از فرزندم رو نداشت ...

-لعنت به تو سمن .. اچه چرا سرخود پاشدی اومدی اینجا ..؟ کي بهت گفت  
بیایي ..؟ اینقدر سرخود شدی ..؟ نگفتم حق نداری بدون اجازه ی من اب هم  
بخوری ..؟ چرا به خودم نگفتی ..؟

میخواستم جیغ بکشم و فریاد از دست فریاد هاش ... از دست حرفهایش .. ولی  
کو توان ..؟

-سمن صدامو میشنوی ..؟ الان میرسیم بیمارستان .. حالت خوب میشه ...  
نمیخواستم خوب بشم ... من که مال باخته و جان باخته بودم .. چه سودی برام  
داشت نجات پیدا کردن از دست این خون های ل \*خ\* ته ل \*خ\* ته شده ...

-سمن جوابم رو بده ...  
ترمز که کرد ناله زدم .. درو باز کرد و ناله زدم .. در اغوشم گرفت و ناله زدم  
... کاش یکی نجاتم میداد از این دردها که میرفت و میومد .. میومد و دیدگه  
نمیرفت ... حتی اغوش و بوی خاک زینال هم نمیتونست ارومم کنه ... دوست  
داشتم بخوابم ... هردومون بخوابیم .. هم من وهم طفل در بطنم ...  
دوست داشتم براش لالایی بخونم .. تا خوابش ببره .. مثل منی که  
چشمهامو چسبونده بهم و ... درد ... گرم کرده پلک هام رو ...

-گفتم که نمیخواه زینت .. نصفه شبی کجا پاشی بیایی ...؟

-خودم هستم

-چرا پول دادم گذاشتن بمونم ... من که کاری نمیکنم پرستار کاره‌اش رو

میکنه ..

-ای وای زینت ول کن دیگه ... صبح مرخصه میارمش خونه ...

-باشه کاری نداری؟ خداحافظ ...

پلک که زدم فضایی دورم به حدی تاریک بود که یه لحظه ترسیدم ... اینجا چرا

اینقدر ترسناکه؟ ... درد توی کمرم پیچید که ناله زدم ..

-بیدار شدی ...؟

-تاریکه زینال ...

صدای قدم‌ها روی سرامیک بلند شد ... و بعد هم یه نور ضعیف مثل نور چراغ

خواب اطاق رو روشن کرد ...

-بهتر شد ..؟

نگاهم به لک روی پیرهنش خشک شد ... لک خون بود ...

-لباست چرا خونیه ..؟

نفس تندی کشید و حرفی نزد ...

-زینال ...؟

زینال و درد و مرض .. حقیقه با پشت دست چنان بزخم تو دهنه که نفست بره

...

یه پوزخند رو لبم نشست .. زینال نمیدونست که همین جوری هم جون از تنم

رفته و نفسی نیست ... نیست ..؟ نیست .. بچه ام؟ ..

-زینال بچه ام ..؟

زینال با حرص غرید ..

-بچه ات ..؟ رفتی خرابکاری هات رو کردی حالا میگي بچه ام ..؟ کي به تو

اجازه داد تنها و سرخود پاشي بري درخونه ي قادر ..؟

-اونجا خونمه زینال ..

-دیگه نیست .. چرا نیمفهمي بیرون ت کرده .. زن جدیدش رو آورده ...

گوشهام رو گرفتم و نیمه جون داد زدم

-بسه زینال چرا میخوای دق مرگم کنی؟ ... یک کلام بهم بگو بچه ام زنده

است یا نه ...

یه نگاه به چشمهای خیسم انداخت ...

-بدبختانه زنده است ..

لبخند اسوده ای روی لبهام نشست که با دیدن لبخند من منفجر شد

-بایدم بخندي .. من موندم این بچه جون سگ داره ...

با غیض صدایش زدم ..

-زینال...؟؟

-چییه ..؟ میدونی چقدر ازت خون رفته بود ..؟ نرسیده بودم باید جنازه ات رو

تحویل سردخونه میدادم ...

دل من شکست از منطقتش .... قبلا هم این حرف رو ازش شنیده بودم ... و چقدر

راحت از جنازه ام حرف میزد ..

-کسي زورت نکرده بود بیایي دنبالم ...

-فکر میکنی به همین راحتی؟...وقتی چمدون به دست او مدی تو خونه ی من  
یعنی مسئول تو منم ..دوروز دیگه که بلایی سرت او مد همین خانم باجی  
میشه موی دماغم که بلد نبودی از نوه ام مواظبت کنی ...

کلافه دستی تو موهاش کشید ...

-خدایا... یاد خریدت که میوفتم میخوام بزخم لهت کنم ...

-باید بهش میگفتم زینال ...

-حالا گفتی ..؟چی شد ..؟هان چی شد ...؟فقط اون شوهر بی شرف با

پرویی همه رو انداخت گردن من ..

لب گزیدم ...مرده شورت رو بیرن قادر که آبرو برام نداشتی ...

-همین رو میخواستی دیگه نه ..؟ که ابروت بره .. که همین چُس مثقال

احترامت هم بپره ..؟

-بسه تروخدا... نمک رو زخمم نپاش ...این تنها راهی بود که داشتم ...

با تحقیر بهم نگاه کرد ولب زد ...

-هرچی فکر میکنم نمیفهمم چه جور ی این قدر ذلیل شدی سمن ..؟

بغضم از این حرفش ترکیدو با حق هق گفتم

-چقدر تو سنگدلی زینال ..فکر میکنی برام راحتی زیر دستت باشم و همه اش

حرف بشنوم؟ ..این بچه پدر میخواد یا نه ..؟ شناسنامه میخواد یا نه ..؟ هویت

میخواد یا نه ..؟ چه جور ی یه تنه بزرگش کنم ...من که خودم نون خور توی

قصابم ...؟

-اگه مشکلات شناسنامه ی کوفتیشه حلش میکنم ...

-چه جور ی؟ قادر حتی قبول نمیکرد بچه اشه ...

-تو به اونش کاري نداشته باش ..میدونم چي کار کنم ...

با سراساره کرد ...

-حالا هم بگیر بکپ که خانم دکتربراتون استراحت مطلق تجویز کردن ...

با حرص پشت به من کرد ودیگه حرفي نزد ..من هم با کلي خرده دل شکسته

...ملافه رو رو سرم کشیدم وچشم بستم ...

\*\*\*

با اشمناز به ظرف میگو که زینت موادش رو درست کرده بود نگاه کردم ..بوي

تند میگو حال خرابم رو خراب تر میکرد ...نفسم رو حبس کردم و تیکه ي

بعدي رو هم سرخ کردم ...

-چي کار میکني خانم جان ..؟

سرچرخوندم و نفس گرفتم

-دارم میگوها رو سرخ میکنم ...

با دست به پهلوم اشاره کرد ...

-مگه نگفتي حالت بد میشه ..؟

-چي کار کنم زینت ؟ نمیشه که همین جوري ول بگردم ..؟همش میگی دکتر

گفته استراحت کن ...خب خسته شدم ...من چهار ساله از خروس خون تا

بوق سگ جون کردم ..یه گوشه نشستن حالم رو بدتر خراب میکنه ...

بوي میگو دوباره تو بینیم پیچید و ناخواسته عق زدم ..

-وا خدا مرگم بده ..ا خه مگه مجبوري دختر؟ ...بیا برو من خودم درستش

میکنم ...

-نه دستهات رو کثیف نکن ..از صبح خسته شدي ...

-اي واي خانم جان ... خيلي حالت خوشه حالا دم گاز هم وایسادي؟ ..بيا برو مادر .. بيا برو .. گوشت به استخونت نمونده ...

بي ميل از کنار گازفا صله گرفتم وزينت با مهارت کارم رو ادامه داد ... دستهام رو شستم و براي يه نفس بدون بوي زُهم میگو از اشپزخونه زدم بیرون ...

بي اراده درِ هال رو باز کردم وروي سکوي کوچیک دم خونه پشت به ساختمون ورو به حیاط نشستم .. نفس هاي نيمه ام رو عمیق کشيدم و بوي خاک خيس خورده ي حیاط خونه ي زینال رو به ريه هام کشيدم ... چشمهام رو اروم بستم و دستم رو روي شکم کشيدم ..

-چه قدر بي خبر اومدي نازک بدن من؟ ... چهار سال چشم انتظار بودم که بيایي و زخم زبون هاي رو تموم کنی ... که این بارِ سنگین اجاق کور بودن رو از شونه هام برداري ... که يه لبخند کوچیک رو لبهاي قادري که سالهاست لبخند رو فراموش کرده بياري .. ولي دیر اومدي مادر ... خيلي دیر ... حالا زیر سقف خونه زینال دارم میگو سرخ میکنم و عرق میزنم و قادري نیست که نازم رو بکشه و به خاطر حس مادر شدنم ب\* و\* سه روي پیشونیم بزنه ..

يه نفس عمیق ديگه کشيدم

-چرا اينقدر دیر اومدي عزيزک من؟ .. چرا اينقدر دیر؟ ... چرا صبر کردی تا بي اشيون بشم .. بعد بيایي؟ .. من که يه عمر حسرت خوردم وآه کشيدم پس چرا حالا که درِ خونه هاي غريبه و آشنا شدم اومدي ...؟ بميرم براي بي کسيت طفلک من .. بميرم براي اين همه غريبيت ...

اشک چشمهام رو گرفت ..

- اینجا هیچ کس منتظرت نیست .. حتی بابات ... حتی کسی که از وجود شی .. حق داری به دل بگیری ... ادمها بدن .. خیلی بد مادری .. وقتی یه پدری به بچه اش .. به پاره ی تنش ... به گوشت و خون خودش ... تهمت حرومی بزنه .. به حق هق افتادم و دستم روی شکمم مشت شد ...

- دیگه چه توقعی از غیر دارم؟ .. که از زینال و تلخی هاش دارم؟ .. کاش زودتر میومدی تا حداقل انگ تخم حرومی بهت نمیزدن ... حداقل دلم خوش بود بابات قبولت داره ... نه حالا که دندون من و تورو با هم کشیده ... و دور انداخته ...

- چپ شده باز دختر عمو؟ ... ابغوره گیت به راهه ... دلگیر از حرفهای بدون نگاه کردن بهش اشکام رو اروم پاک کردم و بعد از کلی هق هق نفس گرفتم ..

- والا به خدا خیلیه ... خانم! تو خونه ی خودم بهم کم محلی میکنه ... با بی حوصلگی زیر لب نالیدم ..

- دست از سرم بردار پسر عمو .. چپ کار کردم که خار تو چشمت شدم و مدام داری بهم نیش میزنی ..؟

- بگو چپ کار نکردی ..؟ نیش میزنم چون وقتی میبینم برای یه آشغال بی سروپا خودت رو به لجن میکشی حرص میخورم ... چون یه انگل بی غیرت مثل قادر رو بت کردی و میپرستی .. کسی که به درد لای جرز دیوار هم نمیخوره چه برسه برای سایه اش خودت رو به این درو اون در بزنی ...



-ولم کن زینال.. تروجون عزیزت دست از سرم بردار... تو که درد من رو نمیدونی.. چرا زخم زبون میزنی..؟

-درد تو..؟ درد تو چیه هان..؟ خوش و خرم داری تو خونه ی من مفت میخوری و میخوابی... نه حرفم رو میخونی.. نه بهم احترام میداری... دیگه چی از این بهتر..؟

-اینقدر اون یه لقمه نونت رو چماغ نکن تو سرم... آگه خیلی ناراحتی همین فردا میرم..

ابروهای زینال از عصبانیت بالا رفت..

-چرا فردا؟... همین حالا اسباب اثاثیه ات رو جمع کن ببینم با این شکم پُر کی تو خونه اش راحت میده..؟

اونقدر این حرف برام سنگین بود که بی هواهای های به حال و درد خودم زار زدم...

-خیلی بی رحمی زینال... من مثلاً فامیلم... هم خونتم.. بعد تو..

-من چی..؟ از صبح تا شب نشستی یه گوشه.. دل وجیگر ما رو هم میاری و برای اون سگ پدر زاری میکنی.. مگه بهت نگفتم آگه مشکلات شناسنامه ی بچه اته من حلش میکنم؟... مگه نگفتم آگه دردت پدر بچه اته درستش میکنم.. دیگه چه مرگته اعصاب برامون نداشتی...؟

-خدا ازت نگذره زینال.. روزی هزار دفعه اه میکشم از دست حرفهات... دست به کمر شد

-چرا؟ کدوم حرفم ناحقه؟..دارم میگم زندگیت رو کن ..کسي منتي رو سرت  
نداره...خودتي که اينجا رو با خونه ي خاله اشتباه گرفتي ..هي ناز ونوز ميکني

..

ميون گريه ناليدم ..

-من...ناز... ميکنم...من؟ ناز ميکنم...بي وجدان ..

- نه عمه ي خدا بيا مرز من ناز ميکنه .. ناز کش داري خودت رو هي لوس  
ميکني ...

-زينال خان اومدي؟...سفره رو بندازم ...

-بنداز زينت ..

ازکنارم گذشت و غر زد ...

-اگه به تريچ قباتون برنميخوره ..تشریف بياريد ناهار

-نميخورم ..

زينال رسما قاطي کرد ..

-تو به گور اون سگ پدر فلان فلان شده خنديدي...مثل بچه ي ادم ميائي

ناهارت رو کوفت ميکني ..من حوصله ي نعش کشي ندارم ..هر سري حالت

بد ميشه ما رو از کار وزندگي ميندازي ...عادت کردي به لوس بازي نه ....؟

براي خلاصي از شر زخم زبون هاش ناليدم ..

-بسه... بسه تر و خدا... باشه ميام...ايشالا اون زبونت رو مار بگذره که از

دستت زندگي ندارم ...

بالاجبار پشت سرش راه افتادم زینت هم که شاهد دعوا مون بود حرفي نزد و تو سکوت سفره رو انداخت... ولي همينکه دیس تزئين شده ي پراز میگو رو وسط سفره گذاشت تمام معده ام کش اومد... با هزار مکافات نفسم رو حبس کردم وبدون نگاه به دیس غذا خودم رو با تیکه هاي نون سرگرم کردم..

- باز چته دخترعمو؟... نکنه ه\*و\*س چهار تا ملتک ابدار کردی؟... بکش دیگه ...

نگاهم به نگاه نگران زینت افتاد... بالاجبار دست به وسط سفره بردم و سعی کردم جلوي این طغیان معده ام رو بگیرم.. ولي دیگه دیر شده بود.. با یه حرکت بشقاب غذار رو پس زدم وبه سمت توالی دویدم ...

صدای زینال رو حتی میون عق زدن هام هم میشنیدم ...

-باز چي شد ..؟

-حالش بد بود اقا... نباید بي خودي اصرار میکردید ...

-چي چي وحالش بد بود ..؟ همین الان داشت تو حیاط من و درسته قورت میداد ..

-زینال خان زن حامله بد و یاره ..دل و دماغ درست و درمون نداره... نباید زور بگید ...

-فعلا که اون داره زور میگیره وهمه ي ما رو رو انگشتش میچرخونه ...

صدای پرت کردن قاشق تو بشقاب اومد ودل من دوباره ضعف رفت از اون همه بي رحمي وقساوت ..

-آه حالم بهم خورد... دخترعمو انگار خوشت میاد این یه لقمه غذارو کوفتمون کنی... نه ..؟

صورت‌م رو شستم و قطره‌های اشک رو پاک کردم.. بوی بد استفراغ تمام توالت رو گرفته بود ...

صدای زینال زهر شد تو بن وجودم ...

-از این به بعد از شازده خانم پپرس چی میل دارن و طبعشون به کدوم غذا میره تا دیگه ناهار رو کوفتمون نکنن ...

همونجا کنار در اویزون شدم.. داشتم میسوختم و راه به جایی نداشتم... لعنت به اخلاق گندت زینال بندری... خوب میدونی چه جور آدم رو به اتیش بکشونی ...

با صدای تقه به در از جا بلند شدم... باید لباسهام رو عوض میکردم.. دیگه حتی از خودم هم بدم میومد ...

-خانم جان خوبی ..؟

بی حال و حال ندار جواب دادم ..

-خوبم زینت ..

-بیا بیرون زینال خان ناهار نخورده رفت .. بیا یه لقمه نون و پنیر بخور حداقل ضعف نکنی ...

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد ..

- میل ندارم زینت ... باید برم حموم ... به حد کافی زخم زبون نوش جان کردم .. سیر سیرم ..

زینت با ناراحتی سری تکون داد

-نمیدونم به خدا... زینال خان این همه گوشت تلخ نبود فکر کنم از دست شوهرت دلچرکینه ...

-بار اضافیم زینت... حرفی نمیشه زد ..

-این چه حرفیه خانم جان؟ .. زینال خان که کسی رو نداره .. چه اشکالی داره

از مال وامواش به یه زن بی کس کمک کنه ...؟

-نیمخوام زینت .. خدا مشاهده حاضرم با این بچه بمیرم ولی این همه منت

زینال رو سرم نباشه ...

زینت با غصه سرخم کرد ..

-خدا نکنه خانم جان زیونت رو گاز بگیر .. این بچه موهبت خداست ...

-ولم کن زینت ... کمکم میکنی برم حمام؟ ... بوی گند میدم ..

-بریم خانم جان .. دیگه نمیدونم چی بگم ...

زینت دیگه حرفی نزد .. خوب میدونست نیش وکنایه های زینال جگرسوزه

.. زیرلب زمزمه کردم ...

(نیش دوست از نیش عقرب بدتر است/ پس بزنی عقرب که دردش کمتر است)

-الهی بمیرم برای جگرسوخته ات مادر .. خودم با زینال خان حرف میزنم ..

-لازم نیست زینت .. عادت کرم به حرفهایش ... امروز هم دردم یه چیز دیگه

بود .. وگرنه مثل قبلنا .. خفه میشدم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و

منتشر شده است

\*\*\*

-زینت میگن کشمش بخورم برای بچه خوبه اره ..؟

زینت دستی روی چشمش کشید

-مویز بهتره مادر.. خودم دارم بذار برم برات بیارم ...

زینت لخ لخ کنان از جا بلند شد که با سنگینی نگاهی سر بلند کردم اما با دیدن نگاه عصبانی زینال لبخند رو لبهام خشک شد... زینال چند قدم به سمتم اومد که بی اختیار دستم روی شکمم مشت شد.. اونقدر عصبانی بود که به خوبی میتونستم هاله ی قرمز رنگ اطرافش رو تشخیص بدم ...

نفس گرفت و دست به کمر برد ولی مثل اینکه عصبانیتش بیش از حد بود که بی هوا جوشید

-حاشا به غیرت دختر عمو... قادر یه ساله که سرت هوو آورده وهووت هم حامله است... بدون اینکه حق و حقوقت رو بده با یه اردنگی پرت کرده بیرون .. بعد تو به فکر بچشی؟ من جای تو بودم همین الان دست زینت رو میگرفتم و می رفتم پیش قابله و تمومش میکردم ..

قلبم وایساد... چي میگفت...؟ تمومش کنم... بچه ام رو...؟ همینی که شده مایه ی حیات من ..؟ چقدر بی انصاف بود و نمیدونستم ..

-چي میگی زینال... بچمه... چه ربطی به کارهای قادر داره...؟  
چشمهای سرخ زینال تر سم رو بیشتر کرد و مشت دست من مشت تر شد .. میترسیدم از عاقبت این خشمی که تو رگهای گردنش بیداد میکنه... نکنه حرفش راست باشه...؟ نکنه بخواد مجبورم کنه بلایی سر بچه ام بیارم...؟

-بذار آخرين حرفم رو هم بزنم . يا اين بچه رو سر به نيست ميکني ... يا با اين بچه هيچ جايي تو اين خونه نداري ... حالا بدو برو اثبات کن که بچه ي قادره

..

نفسم رفت ... اين مرد يك قصاب تمام عيار بود ...

-چي ميگي زينال ... بچه ام رو بکشم؟ ... چشم ببندم رو چهار سال چشم انتظاريم وگوشت و پوستم رو بکشم پائين وبندازم دور ...؟ شرمت نميشه زينال ..؟

دست به کمر شد

-وقتي باباش قبولش نداره ودم به ديقه ميبندتش به ريش من فلک زده ... چرا بايد شرمم بشه ..؟ شرش رو بکن دختر عمو و خودت رو خلاص کن ..

با پوزخند حرفش رو ادامه داد ...

-قادر نشد يکي ديگه .. کم خاطر خواه نداري .. همين آسيد باقر .. صبحي پيغوم فرستاد که اگه سمن جدا بشه خودم نوکريش رو ميکنم ...

دستم بي هوا بلند شد وروي بند بند چروکيده ي صورت زينال خوابيد و دلم! اندکي خنک شد

-شرم کن زينال .. حيا کن ... همه ي دنياي رو درست کردي حالا چسبيدي به اين يه ذره پوست وگوشت؟ ...

دستهام از شدت ضربه به لرزش افتاده بود .. ديگه حال خودم دستم نبود ..

-خدا ازت نگذره ... داري چه بلايي سر من مياري؟ .. ميخواي دق مرگم کني ... تو که اينقدر سختته چرا از اول قبولم کردي ....؟

چروک های صورت زینال از غضب کی بود شد.. جای انگشتهای دستم هم کی بود شد .....

-چون خانم باجی به دست و پام افتاد که سمن یتیمه... سایه ی سر نداره... نگهش دار تا تکلیفش روشن بشه... چه میدونستم خانم ووتوله سگ قادر کنگر میخورن ولنگر میندازن ...

دیونه شده بودم و با تک به تک کنایه های زینال به زوال میرسیدم (خدا به زمین گرم بزننت قادر.. تمام این خاری و مزلت برای بی وفایی هاته .. برای این وابستگی احمقانه ی من ..)

-بسه دیگه بی ناموس... میخوای از شرم راحت بشی؟ باشه.... میرم خودم رو سر به نیست میکنم که دیگه نه سمن ونه توله ی قادر نباشن که جات رو تنگ کنن ...

درجا نیم خیز شدم که صدای نعره ی زینال ثابتم کرد ..  
-بتمرگ سرجات .. تو غلط میکنی... بچه رو میندازی وتموم ...  
غیض کردم... بغض کردم... ناله کردم ...

-نمیدارم .. جون من به جون این بچه وصله  
-همچین بچه بچه میکنه انگار شاخ شم شاد جلوش وای ساده . این بچه فقط شره ... حتی باباش هم قبولش نداره ...

-من که دارم ... خدا که داره ... به جهنم که بقیه قبولش ندارن  
زینال با حرص دستی روی صورتش کشید ..



-اصلا از کجا میخوای بیاری شکمش رو سیر کنی... فکر میکنی تا ابد تو

شکمت میمونه...؟

با لجبازی گفتم..

-اونی که بعد از چهار سال دادتش.. خودش روزیش رو میرسونه...

با دست اشاره ی بی ادبانه ای به سمت درکرد..

-پس بفرما روزیش رو از تو خیابون ها پیدا کن.. اینجا روزی برای توله سگ

قادر قسمت نمیکنن...

تو یه لحظه جنون، عقلم رو زائل کرد...

-تف تو ذاتت زینال...

بی اراده به سمتش خیز برداشتم و یقه اش رو چنگ زدم...

-ازت متنفرم.. نمیدونم خدا کی قراره این زبون نیش مارت رو بخشکونه

...ولی نگران نباش همین امروز راحت میکنم...

یقه اش رو پس زدم و ازکنارش گذشتم.. گذشتم تا بگذرم از دنیا... دیگه بریده

بودم... من و این بچه دیگه تابي برای تحمل نداشتیم..

از کنار نگاه نگران زینت که بی حرف با بسته ی مویزهای درد سشش گوشه ای

وایساده بود گذشتم و به سنگینی از پله ها بالا رفتم.. زده بودم به سیم اخر دنیا

...بس بود این در به دری ها.. من و این بچه که جایی تو دنیا نداشتیم.. پس

برای چي نفس میکشیدم؟.. خود خدا هم میدونست که دیگه تحمل ندارم.. با

اینکه گ\*ن\*ا\*ه بود ولی میدونستم که قبولم میکنه.. خوب میدونست جز

خودش کس دیگه ای برام نمونده...

کیف سیاه رنگ قدیمیم رو از کمد کشیدم بیرون و توی حرکت همه رو خالی کردم.. بسته ی قرصهای سرماخوردگی و استامینوفن جلوی چشمهام چرخید... همین ها هم کافی بود.. شاید با این پونزده - شونزده تا قرص همه چی تموم میشد و نفس من راحت تر میومد... سر حوصله و دونه به دونه قرص ها رواز تو بسته دراوردم.. قرص های سفید خط دار آخرین راه نجاتم بود از دست شیطان هایی مثل زینال و قادر که حتی شیطان رجیم هم در برابر ذات ناخلفشون کم می آورد..

قرصها رو مشت کردم.. حالا فقط یه لیوان آب میخواستم.. بعدش هم مرگ و تمام... دیگه قادری نبود که حقارتم رو به رخ بکشه... یا زینالی که بازبوش.. نیش بزنه به دل چاک چاکم...

قرص ها رو روی میز کوچیک کنار درگذاشتم و برای آوردن یه لیوان آب از اطاق بیرون اومدم

از بالای پله ها صدای زمزمه ی زینت رو شنیدم و پا سست کردم.. -چرا اینقدر سنگ دل شدی زینال خان؟... چطور میتونی بگی بچه اش رو بکشه...؟ مادر نیستی که بدونی همین که حس مادری داری جونت به جون بچه ات وصل میشه...

صدای بی حوصله ی زینال بلند شد

-بسه دیگه زینت.. همچین میگی انگار سمن زل زده به دهن من.. تا حرف بزمن و اون عمل کنه!.. میبینی که سرخودهرکاری بخواد میکنه... -نگرانم زینال خان.. آگه بخواد بلایی سرخودش بیاره...

-غلط کرده ..عرضه اش رو نداره ...

کاسه ي چشمهام تیر کشید ... خیلی بي انصاف بود ... خیلی ...

صدای کشیده شدن پایه های صندلی و قدم های محکم زینال قلبم رو لرزوند

... داشت میومد تا دوباره خارم کنه ... تا بي عرضگی هام رو به رخم بکشه ...

پشت ستون کنار در سنگر گرفتم واز پشت سر قدم های زینال رو دنبال کردم

که به سمت طبقه ي بالا میرفت ...

نمیدونم با کدوم انرژی باقی مونده به اسپزخونه رفتم و قبل از اینکه حتی زینت

بتونه حرفي بزنه یه لیوان اب برداشتم واز پله ها بالا رفتم ... تصمیمم جدي بود

... دلزده بودم از باید های بیمارگونه ي زینال که راه نفسم رو بسته بود ...

من مرد کشتن بچه ام نبودم ... کشتن بچه ها کار نامردهایی مثل قادر وزینال

بود که بچه درست کردن براشون مثل اب خوردن بود ... آگه مرگی هم بود مرگ

من بود و ختم زندگیم ..

درو باز کردم .. ولی تو یه لحظه دستهام لرزیدو ... لیوان از دستم رها شد از دیدن

چیزی که قلبم رو چنگ انداخت ...

زینال بود ... اون هم تو اطاق من ... وتوی مشت دستش قرص های سفید وخط

دار استامینوفن و سرماخوردگی ...

دلَم ترسید از رنگ خونی چشمه‌هاش و پوست تیره ي سوخته اش ... از سرخشم

مشت پراز قرص رو پرت کرد تو صورتم ...

-میخواستی چه غلطی کنی ...؟

برخورد دونه های قرص پوست صورتم رو خش داد ...

تو به لحظه زینال فاصله ی بینمون رو پرکرد و بازو هام رو حبس کرد تو سر پنجه های آهنیش ..

-میخواستی ... خودت رو ... بکشی ... اره ...؟

هر حرف .. هر کلمه ... مساوی بود با یه ضربه .. یه تگون ... یه نگاه رنجیده ...

-میخواهی به خاطر توله سگ اون بی شرف خودکشی کنی ...؟

زیر لب از درد ناله زد ..

-ولم کن ...

فریاد زد

-ولت کنم که باز هم نقشه بکشی خودت رو بکشی؟ ... اینبار دیگه ولت

نمیکنم ... میدونم باید چی کار کنم تا توی احمق دست از حماقت هات

برداری ...

هراسون به تغیر موضعش نگاه کردم ... نمیفهمیدم چی تو فکرشده .. ولی

ناخودآگاه میترسیدم

-ولم کن نامرد ... دست از سرم بردار ... به تو ربطی نداره این زندگی خودمه ..

مهلت نداد حتی نفس بگیرم از ترس ... تو به لحظه رهام کرد ... چادر عربیم

رواز میخ کنار دیوار چنگ زد و به سمتم پرت کرد ..

-سرت کن بریم ...

-زینال ...

-سرت کن ...

فریادش حتی موهای تنم رو هم سیخ کرد... مشخص بود این تو بمیری از اون  
تو بمیری ها نیست... زینال شیر شده بود برای دریدن حماقت های من...  
با دست و پای لرزون چادر رو سرم کردم.. همینکه در باز شد.. چهره ی ترسان  
ورنگ پریده ی زینت رو پشت در دیدم...

- اقا چی شده..؟

- برو کنار زینت... من همین امروز تکلیفم رو مشخص میکنم...

بازوم رو کشید...

- بجنب دختر عمو..

پاهام به زور ایستاد.. میتر سیدم از همراه شدن با زینالی که کم از گرگ بیابون  
نبود... آماده ی دریدن و پاره کردن...

- نیام...

- کجا زینال خان؟.. کجا میبریش؟.. حالش بده....

با کف دست بازوی زینت رو کنار زد... ولی زینت همچنان ایستاده بود..

- به توربטי نداره..

- رنگ به روش نمونه اقا.... یه وقت از حال میره..

زینال وسط پله ها بی هوا برگشت و نعره کشید...

- به جهنم.. نرسیده بودم تا حالا خودش رو کشته بود...

زینت با سر پنجه به صورتش چنگ زد

- یا پنج تن.. اره سمن..؟

زینال حتی مهلت نداد حرف بزنم بازوم رو کشید ووادارم کرد پشت سرش از پله ها پائین برم... ناخواسته واکنش نشون دادم... اندیشه ی مرگ برام راحت تر از همراه شدن با زینال بود

-نمیام زینال.. من وکجا میبری...؟

-نبرش زینال خان... الان عصبانی هستی...

-بسه.. زینت... برو.. دم گوش من وز وز نکن...

-زینال خان...

-زینال...

-تروجون عزیزت...

-زینت

فریاد زینال زینت رو تو لحظه ساکت کرد.. ازهمون درگاهی در نعره کشید

-صابر کلید ماشین رو بیار..

صابر از بین درختها بیرون اومد.. نمیدونستم هدف زینال از این کارها چیه

.. اصلا نمیخواد چه بلایی به سرم بیاره... ولی میدونستم یه اتفاق بد درانتظارمه

.. هرچی فکر میکردم این همه خشم و عصبانیت برای چیه... درک نمیکردم

.. آگه میذاشت اون قرصهای سفید وخط دار رو بخورم راحت میشد.. دیگه

سمنی نبود که توله سگ قادر رو به شکم بکشه وموی دماغش بشه..

صابر خواست پشت رول بشینه که زینال اشاره کرد..

-نمیخواد خودم میشینم..

دستک چادرم رو تو مشتتم فشردم... میترسیدم از تنها بودن با زینال.. زینالی که کم از ببر غران آماده ی نبرد نداشت... صابر کنار کشید که زینت هن هن کنان خودش رو رسوند... التماس رو ریختم تو نگاهم

زینت از همونجا با نفس نفس گفت ..

-نذار برن صابر... آقا عصبانیه ...

صورت صابر هم نگران شد... نگران شدن هم داشت... زینال کبود شده بود از زور و فشار ...

-آقا میخوايد من بروم...؟

-برو کنار صابر .. دست زینت رو هم بگیر بیرش تو.. یه لیوان آب خنک بهش بده حالش جا بیاد ...

-ولي زینال خان ..

-برو زینت .. توروارواح خاک یونس خدایا مرز برو ...

زینت رسماً خفه شد.. زینال ناجوانمردانه دست گذاشته بود رو تنها نقطه ضعف زینت .. زینال هلم داد رو صندلی جلو و درو کوبوند و من ناخواسته تسلیم مردی شدم که حتی از همراهی باهاش هم میترسیدم... از دلشوره و ترس زیر دلم می پیچید .. بچه ی قادر هم می پیچید... بوی ترس رو خوب میشناخت طفلک من... دستم بند زوارهای روی مچ دستم شد ..

زینال نشست پشت رول و به محض باز شدن در حیاط به ثانیه نکشیده ماشین رو راه اندخت و من با ترس نگاهم به مسیری دوخته شد که ماشین مثل یه شی پرنده تو هوا پیش میرفت ..

-زینال ..؟

-خفه ..

-کجا ..؟

-گفتم خفه شو تا نزدم لهت کنم و خودم رو از شر اون بچه راحت کنم ...

-آخه این بچه چي کارت کرده .. که به خونش تشنه اي ..؟

با غضب برگشتم به سمتم ... از ترس چشمهاي سرخش نفسم بند اومد ..

-بگو چي کار نکرده ..؟ اون باباي بي شرف وهفت پشت اين ورو اون ورش

بچه رو نسبت ميدن به من .. قادر نامرد ميگه تخم حرومه خودته ... مي فهمي

سمن ..؟ آبرو مو همه جا برده ... از هرکس وناکسي دارم حرف مي شنوم ... بعد

توقع داري چشم دیدنش رو داشته باشم ..؟

پلک زد و به ثانيه نکشیده تن صداش برگشت ..

-ولي من ميدونم چي کار کنم .. کاري ميکنم حسرت اين بچه تو دل قادر

بمونه ... يه کاري ميکنم که مرغهاي اسمون به حالش زار بززن ...

-چي کار ميخواي بکني ...؟

-ميخوام تمومش کنم ..

ترس تو بن وجودم نشست ..

-نه ميذارم .. نگه دار نميذارم بچه ام رو بکشي ...

دست به دستگيره بردم که فرياد زينال زهره ام رو آب کرد ..

-دستت رو قلم کن ... بشين سرجات ...

با فريادش نشستم سرجام ونگام چرخيد رو مسيري که با شتاب طي ميشد

... از ترس دستم وروي شکمم گذاشتم وناله زدم ..



-یوآش تر زینال ...

ولي زینال اهميتي نداد ..

-توروجون عزیزت یوآش تر الان تصادف مي کنیم ..

-به درک مگه نمیخواستی بمیری؟ ..دیگه از چي میترسی ..؟

-زینال ... آرومتر .. اخیه چي تو سرته .. میخوای به کشتنمون بدی ...؟

-نه هنوز زوده بمیرم ....

بچه ي در بطنم بهم پیچید که زیر لب نالیدم ..

-آخ زینال آرومتر .. بچه ام ...

-بچه ات .. بچه ات .. همه ي زندگیت شده بچه ي کسی که حتی برآش قد یه

ارزش ارزش نداری .. فکر کردی با نگی داشتنش عزیز میشی ..؟ فکر کردی

میذارم بچه ي اون بی شرف رو نگی داری ...؟

قلبم از ترس وایساد .. میخواست بچه ام رو بکشه .. میدونستم که میخواد بکشه

..

-میخوای چي کار کنی زینال ...؟

-تمومش میکنم .. همه ي حرف و حدیث ها و .. همه ي بی آبروگی های قادر

رو ... نمیذارم دیگه کسی بهم انگ بچسبونه .. تمومش میکنم همین امروز ...

از بیخ وین هنجره ام فریاد زدم ..

-نگه دار نمیذارم بچه ام رو بکشی ..

اونقدر صدام بلند بود که خود زینال هم جا خورد از این قدرت هنجره ...

-نگه دار نامرد .. نمیذارم یه مواز سر بچه ام کم بشه ..

ما شین که وایساد دست به دستگیره بردم که زودتر از من زینال دست به کار شد و قفل مرکزی رو زد ..

-درو بازکن ..

-نمیذارم سمن .. همین امروز شر این بچه رو کم میکنم ...

به جون دستگیره ی در افتادم تا ازاد بشم از بند افکار مخرب زینال ... بازوم که کشیده شد بی اراده جیغ زدم

-دستم رو ول کن نمیذارم ..

-منم نمیذارم تو باید با من بایی ...

بی اراده سعی داشتم دستم رو از چنگال های محکمش خلاص کنم ... واز این همه تقلا زیر شکم پیچید و نفسم رو برد ... تو یه لحظه هوا کم اوردم ... انگار که یه تخت سنگ بزرگ روی قفسه ی سینه ام گذاشتن که نمیذاره نفس بکشم ... دستم کم کم شل شد و بی حس و حال سرم روی شونه ام افتاد ...

صدای تمسخر امیز زینال رو به زور میشنیدم ...

-چی شد سمن ...؟ با کولی بازی کاری از پیش نبردی .. خودت رو زدی به موش مردگی ..؟

لبهام رو از هم باز کردم تا حرف بزنم .. تا بگم دردم رو .. ولی مثل ماهی بیرون مونده از تنگ فقط لب زدم ...

پنجه های زینال هم شل شد ...

-چی شد دختر عمو ...؟

دست بردم به یقه ی پیرهنم .. نفسم درنمیومد .. تو این حالت خفه شدیم  
حتمی بود ..

-میگم چت شد ..؟

اشاره کردم به سینه ام .. تن صدایش لرزان شد ...

-نفس بکش ..

ولی نمیتونستم ... اون تکه سنگ بزرگ اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیداد  
... صدای کوبیده شدن درو پشت بندش باز شدن در سمت من اومد ..

-سمن! ... نفس بکش .. کی بود شدی ..؟

نمیتونستم .. خود خدا هم میدونست که نمیتونم .. از ترس بود یا شدت تقلا  
... به هر حال نمیتونستم

-میگم نفس بکش ...

بازوم رو به زور کشید و بدن ل\*خ\*تم رو از ماشین پائین آورد ... با حس هوای  
تازه .. از این وجودم نفس گرفتم .. زانو هام از اون همه تقلا شل شد و خم شدم  
به سمت پائین که زینال زیر بازوم رو گرفت ..

-افرین نفس بکش ... نفس بکش ...

به ارومی کشوندم کنار جدول ...

-حالت بهتره ..؟

فقط سرتکون دادم که من رو کنار ماشین روی جدول نشوند ..

-میتونی مراقب خودت باشی ..؟

بازهم سرتکون دادم .. زینال شونه هام رو رها کرد و به سمت دیگه ی خیابون  
دوئید ... با رفتن زینال تازه بغض شکسته ام طغیان کرد .. همونجا گوشه ی

خیابون پرچادرم رو کشیدم رو صورتم و به حال زارم... زار زدم... با هر قطره اشک یه درد رو بیرون ریختم.. تا تونستم کمی از اون تلاطم رها بشم...  
با سایش کفش ها و دویدن یه نفر سر بلند کردم... زینال نفس نفس زنان تو یه لیوان یه بار مصرف اب ریخت و به سمتم گرفت..

-بیا دختر عمو.. برات اب اوردم..

لیوان رو گرفتم و جرعه جرعه نوشیدم.. حالم بهتر از قبل بود.. ولی درد کشته شدن فرزندم تمام وجودم رو میلرزوند...

-زینال...؟

-چی بازهم اب میخوای..؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم..

-بچه ام زینال...

مویرگهای پیشونی زینال به لحظه ای برجسته شد... خوب میدونستم بازهم دارم وارد محدوده ی ممنوعه ی زینال میشم..

-به بچه ام رحم کن زینال.. آگه بلایی سرش بیاری خودم رو میکشم.. نمیذارم تا وقتی من زنده ام یه مو از سرش کم بشه...

زینال با اخم فقط بهم خیره شد.. که دست دراز کردم و دست چروکیده اش رو تو دستم گرفتم..

-به خدا قسم که جون من به این بچه وصله.. نذار بعد از چهار سال بازهم حسرت لمس کردن بچه ام رو به دوش بکشم.. زینال کمکم کن.. تو آگه

بخوای... آگه بذاری برام بمونه.. از صبح تا شب کنیزیت رو میکنم.. دیگه بدون اذنت آب هم نمیخورم قول میدم..

نگاه زینال روی دستهای بهم چسبیده امون بود...

-میخوای باهاش چی کار کنی...؟

نور امید تو دلم نشست...

-فقط میخوام زنده بمونه.. خودم که چیزی ندارم ولی شاید او ضاعم رو به راه شد و تونستم اینده اش رو تامین کنم..

پوزخندی کنج لب سوخته اش نشست..

-فکر میکنی میتونی..؟ تو که چیزی نداری...

دلم بازهم کزکرد کنج قفس سینه ام

-نداریم رو به روم نیار زینال.. من با این بچه همه ی دنیا رو دارم...

-فکر شناسنامه اش رو هم کردی...؟

جیگرم سوخت و خاکستر شد.. بغض دوباره توی گلویم فریاد زد... چی میگردم با بی پدری این بچه؟.. بچه ام به یه مرد برای هویت داشتن نیاز داشت.. مردی که همه چی بود الی مرد...

-میگن با یه ازمایش ساده میشه پدر و فرزند رو مشخص کرد... شاید..؟

-محاله..

سر بلند کردم و گنگ منتظر ادامه ی حرفش شدم..

-قادر نخواست پدر این بچه باشه.. همه جا چو انداخته که زینال بندری زخم رو از راه به در کرده و توله پس انداخته.. من هم آدمی نیستم که همچین گندی رو زیر سیبیلی رد کنم... آگه میخوای زنده بمونه شرط داره...

نگاهش دوباره روی دستم نشست که شرطش رو نشنیده گفتم ..

-هرچی باشه قبوله .. فقط بذار زنده بمونه ..

پنجه های زینال تو دستم مشت شد .. به اجبار دستش رو رها کردم و خیره شدم به لبهای نیمه سوخته ی زینال .. زینالی که حالا مرگ و زندگی بچه ام به دستش بود .. به خوبی میدونستم که اگه زینال اراده کنه هیچ احدالناسی نمیتونه جلودارش با شه .. پس باید باهاش کنار میومدم ... سکوتش باعث شد دوباره پپرسم ..

-شرطت چیه زینال؟ .. باید کار کنم تو خونه ات ...؟ باشه .. قبوله .. تا عمر دارم کار میکنم برات ... اصلا من که جز خونه ی تو جایی رو ندارم برم ... تو هم که اونقدر دارا هستی که یه نفر کمتر یا بیشتر فرقی برات نداره ... بازهم سکوت سرد زینال و صدای ماشینهای گذری که میومدن و میرفتن و من همچنان در مرکز تمام دنیا خیره به لبهای سوخته ای بودم که شیشه ی عمر (نازک بدن من) به تصمیمش بند بود ..

-زینال ...؟

لب که بازکرد لرزیدم به خودم .. حالا وقت شنیدن شرایط بود ... وقت اتمام حجت زینال ...

-این بچه زنده میمونه به شرطه ها و شروطه ها ... اول اینکه دیگه سراغ قادر نمیری .. حتی اگه خبر آوردن قادر رو به موته و داره نفس های اخرش رو میکشه و یه نوک پا بیا حالش کن ... بازهم حق نزدیک شدن بهش رو نداري ... فکر

میکنی مرده و تموم .. نمیخوام حرفش رو بشنوم .. نمیخوام بینم براش گریه  
میکنی ... اصلا نمیخوام اسمش تو خونه ام بیاد  
با اشتیاق و دستپاچگی سرم رو به معنی باشه پائین اوردم ...  
- باشه باشه .. تو فقط بذار این بچه زنده بمونه .. من همه ی زندگیم رو میگذارم  
کنار ...

- و شرط دوم ...

لب بستم ... نیم نگاه زینال ... پرچادرم رو تو مشت گرفت

- از این به بعد هر حرفی ... میشنوی سمن ...؟ هر حرفی ... هر کاری که گفتم  
بی بحث و کنایه و گریه و زاری گوش میدی ... حتی اگه گفتم بمیر هم میمیری  
... گفتم خفه شی ... میشی .. گفتم آسمون سیاست و شب سفید میگی چشم  
..... خوب گوش کن سمن .. هیچ حرفی .. هیچ دلیلی .. هیچ گریه ای .. من یه  
زن مطیع میخوام ... نشه مثل اون دفعه ای که سر خود رفتی سراغ قادر و اعصاب  
من رو بهم ریختی ... مسئولیت توی خیره سر با منه ... اصلا حوصله ی جواب  
پس دادن به این واوون رو ندارم .. اگه میخوای از الان چموش بازی دربیاری  
و حرفم رو دو تا کنی بگو تکلیفم رو مشخص کنم ..

- نه نه حرفی نمیزنم باشه ... هرچی تو بگی .. ولی درمورد بچه ...

- خودت میدونی و بچه ات .. من به بچه ی قادر کاری ندارم ... هرچند که  
درمورد اون هم بعدا باهات حرف میزنم ..

- قبوله هرچی تو بگی ...

- هرچی سمن ...؟

با اشتیاق و تائید وار جواب دادم ..

آره.. آره.. هرچی ...

- پس امروز رو یادت باشه... نمیخوام هرسری بهت یاد اوری کنم  
راستش رو بخوای ترسیدم از لحن قاطع و چشمهای سریش... ولی چاره چی  
بود.. مگه راه دیگه ای هم داشتم ...

- حالا هم پاشو خودت رو جمع و جور کن.. زشته کنار خیابون ولو شدی ...  
از جا بلند شدم... ذوق و شوق وجود بچه ام و خیال راحت برای سلامتیش  
خون گرم رو تو رگهام جاری کرد... ولی با یاد بی شناسنامه موندن بچه ام پاهام  
سست شد ...

- باز چیه دختر عمو.. نکنه پشیمون شدی...؟  
سر بلند کردم... بازهم بلورهای شفاف اشک نگاهم رو ترکرد و زینال رو  
عصبانی تر از قبل ...

- دحرف میزنی یا نه...؟  
- شنا سننامه ی بچه ام چی زینال..؟ میخوای بچه ام بی پدر باشه...؟ بی اسم  
ور سم...؟ مدرسه رفتنش چی زینال...؟ بدون اسم پدر که بهش شنا سننامه  
نمیدن

زینال به سادگی گفت ..

- ترس... فکر اونجاش رو هم کردم ..

- تو که میگی محاله به قادر بگی ..؟

- سمن بس میکنی یا نه...؟ میگم اونش با من... دیگه دردت چیه...؟



-راست میگي زینال؟... بگو جون زینت .؟نمیخواي پشت گوش بندازي ..؟ زینال نکنه بچه ام به دنیا بیاد و شناسنامه نداشته باشه .

اونقدر عصباني شد که غرید ..

-تو اول ببین به دنیا میاد بعد به فکر شناسنامه اش باش ...

شماقت بار اسمش رو بردم ..

-زینال ..؟؟!!

-مرگ وزینال... بیا برو بشین امروز منو از کار وزندگی انداختي.... نفهمیدم

لنج ها راه افتادن یا نه ...

همون جور که روی صندلي میشستم... زینال هم شروع به شماره گیری کرد

وتا خود خونه امر کرد ودستور داد ودل اشوبه هاي من رو هم زد... همینکه

ماشین رو پارک کرد زینت رو مثل یه مادر چشم به راه پشت در حیاط دیدم ...

-خانم جان اومدي؟..من که تا بیایي مردم وزنده شدم..حالت خوبه... بچه

؟..

لبخندم رو که دید نفس اسوده اي کشید..با خوشحالي دستهای رو تو دستم

گرفتم

-خوبم زینت ..یعني خوییم ..هم من ...هم بچه ام ..

نیم نگاهی به زینال که هنوز گوشي به دست درحال دستور صادر کردن بود

انداختم وبه ارومي زمزمه کردم ..

-زینال از خر شیطون پیاده شد ..بچه ام زنده میمونه زینت ..

دستهام رو فشرده وکلي مهر تزریق کرد به این دستهایی کم توان

-به خدا میدونستم خانم جان.. زینال خان ازارش به یه مورچه هم نمیرسه  
..چه برسه به بچه ی تو... بیا بریم تو... شام آماده است... اینقدر از صبح  
حرص خوردی که جون به تنت نمونده ..

دستم رو کشید ولی بازهم وسط راه توقف کرد ..

-میگم خانم جان ...؟

-چیه زینت ...؟

-نکنه یه بار دیگه بخوای بلایی سرخودت بیاری ...؟

لبخند غمگینی زدم ...

-نه دیگه زینت ...تا وقتی بچه ام رو دارم کاری به کار دنیا ندارم ..همین بچه  
میشه همه ی زندگیم ..

-خدارو شکر ..خدارو صد هزار مرتبه شکر ...

ب\*و\*سه ای به پیشونیم زد و دوباره دستم رو کشید... لحظه ی اخر نگاهم رو  
نگاه مشکوک زینال باقی موند... آخ زینال... کاش میدونستم تو دلت چي  
میگذره... اون وقت این جور مدام دست و پام نمی لرزید و خوشی این لحظه  
ها به دهنم زهر نمیشد ...

عطر خوش طعم بهشتی زینت دلم رو مالش داد و برخلاف روزهای قبل  
اشتهام رو تحریک کرد .. مثل اینکه کوچولوی در بطنم هم میل به زندگی پیدا  
کرده بود ...

\*\*\*\*

کودک در بطنم به لطف شرط و شروط زینال موندنی شد تو دنیا و من یاد گرفتم که به خاطر جزء کوچکی از بدنم که حالا ریشه دونده بود و پا گرفته بود همه چیز رو فراموش کنم... قادر رو... درد خیانتش رو... بی پناهی هام رو.. حتی حق و حقوق ناقابل رو... همون پنج تا گونی برنج و ده تا گوسفند رو که همون موقع به آقام پرداخت کرد و من رو به عقد خودش در آورد... حالا عقد کرده ی قادر بودم ولی ویلون و سیلون خونه ی زینال... در به در دیوارهایی که هیچ تعلق خاطر ی بهشون نداشتم... سعی میکردم همه چیز رو فراموش کنم... زینال هم تو این راه کمک دستم شد... حداقل اینکه کمتر نیش میزد و سر به سرم میذاشت.. از وقتی با شرط و شروطش موافقت کردم دیگه دست او یزی برای نیش زدن نداشت..... وقتی دیگه حرفی از قادر و نامردی هاش نبود.. وقتی همه ی توان من صرف کمک های دم دستی به زینت میشد... وقتی حدم رو میدونستم و دیگه بیش از اون بهش نزدیک نمیشدم.. حرفی نداشت...

فقط بی صدا از کنارش رد میشدم تا مبادا پرقباش به پاچه ام بگیره و نیش هاش شروع بشه... من و این بچه باهم خوش بودیم چه احتیاجی بود به قادر؟... یا حتی دنیا؟... خدا هم حتی ما رو برای هم کنار گذاشته بود... تا حداقل بعد از چهار سال طعم شیرینی مادری رو بچشم و با چرخیدن حباب های در شکم ریشه برم از شادی...

با بزرگتر شدن عزیزک من... یه چیزی تو زینال تغییر میکرد که نمیفهمیدمش... قادر با بزرگتر شدن جنین در بطنم کمرنگ و کمرنگ تر می شد و تمام هست

و نیست من تو دنیا.. وصل به حرکتهاي حباب مانند طفلکم موقع خواب بود

...

هوای گرم و شرجی بندر عباس ..یه وقتیایی نفسم رو میبرید... دوست داشتم اون پیرهن دست و پا گیر و تیره رو کنار بزنم و بی هوا تو اب خلیج شیرجه بزنم ..شاید که این گرگرفتگی ها دست از سرم بردارن ..

زینت اما...مثل همیشه مهربون بود ..با و یارهام میساخت و مثل یه مادر کنارم بود ..دیگه میدونستم که زینت جزئی از وجودم شده ..مثل یه مادر که کمبودش رو تو این روزها با جسم و روحم لمس میکردم ...خوب یادمه روز رفتشون رو ..همون روزی که دلشوره یه لحظه هم رهام نکرد ...اره رفتن آقام و مادرم رو خوب به یاد داشتم ...

قادر خشک و سرد بدون ذره ای ناراحتی خبر آورد که تو راه بوشهر تصادف کردن ...چه روزی بود اون روز نحس ..اسمون به زمین اومده بود برام ..زمینی که فکر میکردم از اون همه زجه و دردم ترک ترک میشه ...

تنها شده بودم ..تنها کسایی که برام موندن همین ننه یا مادر بزرگم و عمو عبید و قادر بود ...وضعیت عمو عبید که معلوم بود ...با پنج سر عائله ی قد و نیم قد فقط میتونست دل به کار برده که مبادا تو خرج شکم زن و بچه اش و مادر پیرش کم بیاره ..

قادر هم که؟؟...آخ خدا ...حکمتت رو شکر ...رحمتت رو هم شکر ..ولی خیلی دوست دارم یه روزی ...یه جایی ...از اون عرش کبریائیت بیایی پائین

... بیایي نزدیک... نزدیکِ نزدیک... ودرست بشي هم قد من.. هم دل وهم وزن من ...

اونوقت بهت میگفتم ببین خدا... هم طراز با من ببین بدبختي هام رو... حالا دونه به دونه جواب سوالهام رو بده ..

چرا کاري کردی که مهر قادر نیومده به دلم بشینه...؟ چرا اصلا قادر رو سرراهم گذاشتی که چشم بسته عاشق بشم وپا به پاش بیام و برسم به اینجایی که هیچی برام نمونه جز این بچه ی بی پدر... ببین خدا... دو ست داری مثل من این همه بی پناه باشی...؟

ولی میدونم نمیداد... نمیداد و من به تنهایی باید گوشه ای بشینم و جوابهام رو لیست کنم به امید اون روزی که شاید خدا جواب بینهایت سوالهام رو بده .....

کفر میگم خدا نه؟... ولی باور کن کافر نشدم... دلم کوچیک شده خدا.. دیگه حتی تاب و تحمل دنیات رو هم نداره ..

\*\*\*

زیر لب داشتم زمزمه میکردم ودونه به دونه ی سبزی های خوش عطر رو از ساقه جدا میکردم ...

«اگه برم اگه برم

رنگ گریه با صدامه

اگه نرم اگه نرم

روز مرگ خنده هامه

نمیتونم رها کنم خودمو از این اسیری

کجا برم کجا برم

زنجیر غمت به پاهامه»

تو حال و هوای گذشته بودم و این اهنگ قدیمی من رو میبرد به همون روزهایی که فکر میکردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم... همون روزهایی که قادر پراز تمنا و خواستن میتنید تارهای تنهایی رو به دور من... و من.. وقتی به خودم اوادم که تو این پیله با جنینی بی هویت اسپرم..

«به من بگو بگو به من

دیروز برات چي بودم

عروس حجله بسته

امروز برات چي هستم

عروسک شکسته

دستای تودیکه دست یه مهربون نیست حرفای تودیکه حرف یه همزبون نیست»

(عروسک شکسته خواننده نلی... ورژن جدید از روشا)

قادر کجایی که ببینی بچه ات داره کم کم جون میگیره... پا میگیره.. ریشه میدونه و تمام زندگی و شخصیت من روزیر و رو میکنه...؟ حالا دیگه صبور شدم... کمتر اشک میریزم.. داغ خیانتت هم کم رنگ شده قادر... حالا دیگه میتونم با زمزمه ی اهنگ های دوران طلاییِ اوایل ازدواجمون اشک به چشم نیارم و قلبم از غصه نترکه...

چشم بستم و نفس گرفتم تو هوای نیمه شرجی صبح... اگرچه گرم بود ولی بازهم برای من پرازل\*ذ\*ت بود...

-ببین کوچولوی من.. ببخش.. بوی زندگی میاد نه...؟ حالت خوبه جوجه ی من...؟ از این شهر خوشت میاد...؟

حبابها توی دلم غلغله راه انداختن و من بازهم زیر لب زمزمه کردم... خوندم از رفتن و نرفتن و نگفتن.. از موندن و تحمل کردن... برای نوزادی که تمام دار و ندارناچیزم تو دار دنیا شده بود...

-زینال خان چرا اینجا وایسادی..؟

با شنیدن صدای بی مقدمه ی زینت.. دست کثیف و گلیم تو سینه ام جمع شد... نفس هام به شماره افتاده بود زینال پشت ستون رو به زینت ایستاده بود و من چهره اش رو نمیدیدم..

-داشتم میرفتم..

با تعجب فقط نگاهش میکردم که بی حرف و حتی بدون نیم نگاهی با قدم های پرشتاب از کنارم رد شد و سوار ماشینش شد..

-سمن مادر پیام کمک..؟

-نه زینت.. تموم شد دیگه.. زینال چی کار داشت..؟

-نمیدونم دیدم وایساده پشت ستون... اول فکر کردم با تو داره حرف میزنه... نگاهم رو به ماشین زینال دوختم که با سرعت سنگ ریزه ها رو به اطراف پرت کرد و رفت..

(حرفت چیه زینال که تو دل سنگیت اسیر شده و رهات نمیکنی؟... شونه هات داره له میشه مرد... بگو دردت و خلاص کن خودت رو...)

بي اختيار پوزخندي روي لبهام نشست و لحم تلخ شد ...

- نه زينت .. زينال خانتون عارشون مياد با زن حامله حرف بزني .. مثل اينكه ايشون هم به نجس بودن زن باردار اعتقاد داره ..

زينت صورتش رو چنگ انداخت ...

- واي خدا مرگم بده كي همچين حرفي بهت زده مادر ...؟

- همين مردم .. همين همسايه ها كه تا من رو مي بينن پيچ و پيچ درگوش هم ويز ويز ميكنن ..

نفس گرفتم و با غصه ادامه دادم ...

- باز جاي شكرش باقيه از زينال و دبدبه و كبكبه و صورت سوخته اش ميترسن وگر نه صاف زل ميزدن تو چشمهام و بهم ميگفتن فاسد و هرزه و به بچه ام هم ميگفتن تخم حروم ...

زينت دوباره صورتش رو چنگ زد كه با ناراحتي گفتم ..

- نكن زينت .. اينكه حرف تو نيست .. چرا خودت رو ناراحت ميكني ...؟

زينت با غصه سر به زير انداخت .. خودش بهتر از هر كسي ميدونست كه حرفهام همه حقيقته ...

- خدا ذليلشون كنه كه پشت سر هر كس و ناكسي حرف ميزني ...

- گوشم پرزينت .. نترس خَش به دل نازكم ننداختن ... من كه خودم ميدونم از گل پاكترم و اين بچه هم بچه ي قادره .. براي چي اعصابم رو به خاطر چهار تا خاله زنك خراب كنم ...

- خانم جان راست ميگي ...؟ به دل نميگيري ...؟



-نه زینت .. خیالت تخت .. پوستم کلفت شده.. عارم نمیاد ...

چشمهای زینت پراز اشک شد و دل من خون .. آی الله .. کی قراره این خون نامه تموم بشه؟ .. من که مُردم و این درد کم نشد ..

روزها پشت هم میگذشت و زینال شده بود جن و من بسم ا... تا من رو با اون شکم نیمه برآمده ام که حتی از زیر پیرهن گشادم هم معلوم بود میدید از جا میپرید .. نمیخواست یا نمیتونست بچه ی قادر رو ببینه ... عصبی میشد .. کلافه میشد .. و من پیش خودم هر بار یه جور یه توجیه میکردم این رفتار رو ..

هر بار که زنگاهش سرخ میشد و صورت چروکیده اش کبود .. قوز میکردم .. نمیفهمیدم زینال چرا و برای چی تا این حد عصبانیه ..

به وقتهایی شک میکردم و به H نی نظرم عوض میشد ... نمیفهمیدم ... هیچی از رفتار متغیر زینال و نگاه های سریش که بهشون عادت کرده بودم نمیفهمیدم ..

\*\*\*

هوا گرم بود و من و این بار شیشه نفس نداشتیم ... زینت رفته بود خرید .. و من به جبران تمام کم کاری هام و کمک های زیر زیرکی زینت ... دست به کمر شده بودم برای تمیز کردن اشپزخونه ی دم کرده ...

وسائل رو با تفریح جا به جا میکردم ... از خودم طرح میدادم .. خم شدم رو زمین که نگاهم به لکه ی تیره رنگ زیر قفسه افتاد ...

نگاهم از قفسه بالا اومد و به وسائل روی قفسه رسید ...

به نظرم باید همه چیز رو سر جاش میذاشتم تا اشپزخونه از این حالت اشفته درمیومد ... زینت دیگه پیر شده بود و بی حوصله ... تو این چهار سال با اینکه کلی متلک و طعنه شنیده بودم ... ولی وسواس و غرغر های زیور ازم یک زن

قابل ساخته بود... نفس گرفتم وهمون جور که و سائل رو با دست بر میداشتم  
با طفل در بطنم نجوا کردم...

- نترس خسته نمیشی مامان... یه چند تا جعبه و وسیله است... زود جمعشون  
میکنیم که اگه خاله زینت اومد.. خوشش بیاد و خستگیش در بره...  
ریز ریز پیش خودم خندیدم..

- باشه حیبتی...؟

- آباریک الا عزیز مامان... نبینم از این بچه های تخس بشی ها... تو باید  
کمک دست مامانت بشی.. اخی من که جز تو کسی رو ندارم... بین من  
و... دارم به خاله زینت کمک میکنم؟.. تو هم زودی بزرگ شو بیا پیش من.. که  
هم دلم بشی مادری...

- اهان حالا این برنج ها رو هم بذاریم تو قفسه... اشپز خونمون مرتب بشه...  
- داری چه غلطی میکنی برای خودت...؟  
دهنم تو یه لحظه خشک شد...

- یا خدا!!! زینال!!... مثل جن بوداده ظاهر میشی... نکنه عزم کردی سخته ام  
بدی...

زینال بدون نگاه کردن به چشمهام م\*س\* تقیما به کیسه ی برنج کوچیکی که  
تو دستهام بود نگاه میکرد...

- میگم چی کار میکنی... کی گفته وسائل سنگین بلند کنی..؟  
نگاهی به کیسه ی کوچیک برنج که بیشتر از دو سه کیلو توش برنج نداشت،  
انداختم...

همچنان گنگ داشتم با دهن باز بهش نگاه میکردم که توی لحظه فاصلمون رو  
پرکرد وکیسه رو با خشونت از دستهام کشید ...

-چته زینال... مگه چي کار کردم..؟

-کم درد سر در ست میکني..حالا بار سنگین برداشتي که دوباره برامون کار  
بتراشي؟

-ولي اینکه سنگین نیست ...

با خشونت غرید ..

-سنگین یا سبک با من بحث نکن سمن ..

-باشه باشه عصباني نشو ...

-مگه اصلا برات مهمه که عصباني ميشم یا نه؟...تمام زندگیت شده اون بچه  
...نگاه نمیکني ببيني دور وروت چه خبره ...

-مگه چه خبره...؟

-هیچي بابا ولش کن ..من رو باش که وقتم رو با تو تلف میکنم ..

دلخور اسمش رو بردم ..

-زینال...!!؟

دستی به معنی برو بابا تکون داد ورفت...نگاهم هنوز به کیسه ي برنج بود که  
صداش از راه دور اومد ..

- سمن دست به اون و سائل نزني ها ..وگرنه من میدونم وتو.. به صابر میگم  
بیاد وردستت به اون بگو جا به جا کنه

لب ولوچه ي اویزونم رو جمع کردم وسعی کردم بازهم مثل همیشه رفتار زینال رو برای خودم ترجمه نکنم .. چون اخر سر گیج میشدم ومثل یه کلاف سردرگم تو خودم پیچ میخوردم ..

صابر که اومد .. نفسی کشیدم وبا یه لبخند ملایم با هم ا شپزخونه رو مرتب کردیم .. هرچند که حتی اجازه ی حرکت دادن یه پرکاه رو هم به من نمیداد ...

-نه خانم من خودم میبرمش ..

-اچه صابر اینکه وزنی نداره ..

-خانم من مامورم ومعدور زینال خان بفهمه دلخور میشه ..

نفس کشیدم وتا لحظه ی اخر دست به کمر روی صندلی نشستم وصابر بیچاره همه جا رو تمیز کرد واشپزخونه رو مثل دسته ی گل کرد ... صدای خش خش کفش های زینت که تو حیاط پیچید ... با لبخند به پیشوازش رفتم .. هرچند که زینال حال واحوالم رو ناخوش کرده بود .. ولی به یه لبخند زیبای

زینت می ارزید

\*\*\*

امروز بالاخره طلسم شکسته میشه ومن میفهمم که موجود در بطنم دختره یا پسر ... کاکل به سره یا گیس گلابتون .. هرچند که به دلم برات شده دختره ... یه

دختر خوشگل ومامانی

دست زینت رو محکم گرفتم ونگاهم به لبهای زنی که انگار حکم ابدیم رو ابقا میکنه ..

-خب خودت چی دوست داری ..؟

لب میزنم ..

-دختر .. یه دختر خوشگل ...

از شوق و ذوق من میخنده

-پس مبارکه .. یه دختر ... صحیح و سلامت ..

نگاهم آنی پراز اشک میشه .. میچرخم سمت زینت ..

-شنیدی زینت؟ .. دختر .. دیدی گفتم دختره .؟

-آره مادر .. دختره ... زنده باشه ... عاقبت بخیر باشه ..

چشمهای زینت هم میباره ... شاید از درد نچشیدن این لذت ... ولی چه فرقی

میکنه فرزندی داشته باشی یا نه؟ .. همینکه اینجا کنارمه مثل یه مادر وتولدت

دیدن این صحنه همراه منه .. همیشه مادر بزرگ دخترم ..

اونقدر خوشحالم که دلم میخواد تمام دنیا رو صور بدم .. روی پا بند نیستم

.. به زینت میگم شیرینی بخریم .. جعبه ی شیرینی به دست که وارد حیاط میشم

چشمم به زینال میوفته .. اونقدر خوشحالم که از فرط شادی حتی دوست دارم

صورت سوخته و چروکیده اش رو بو.سه بزنم ..

-سلام زینال ...

زینال نگاهي به جعبه ی شیرینی در دستم میندازه ..

-علیک ، خیر باشه ... شیرینی برای چیه ..؟

-دختره زینال .. بچه ام دختره ..

ابروهای زینال .. تو یه لحظه به هم گره میخوره .. جعبه ی شیرینی تو دستم

میلرزه ... با دست کنارم میزنه ..

-زینال !.

ولي زینال قدم تند میکنه و شتاب میکنه براي دور شدن از من واین جعبه واین طفل دختر... دلم میشکته... دختری بی پناه من!.. زینال، هنوز هم از تو خوشش نمیاد ...

\*\*\*\*

اولین ابراز وجود طفلم رو خوب بخاطر دارم.. اولین لگد و اولین نشان بارز وجود جنین در بطنم.. نصفه شب بود و هوا تاریک تر از قیر.. به هوای تشنگی از جا بلند شدم و پله ها رو آروم آروم و پاورچین پاورچین پائین رفتم.. لامپ کم نور اشپزخونه رو زدم و لیوان آبی خنک برای خودم ریختم.. عطش زیادی داشتم... که صدای زینال.. لیوان رو تو دستم لرزوند..

-بیداری سمن..؟

-هیج ...

از ترس برگشتم به سمتش که با موهای اشفته و ریخته شده روی نیمه ی سوخته اش و چشمهای سرخ تو درگاهی در وایساده بود ...

-وای زینال.. ترسوندی منو.. چرا مثل جن میایی و میری...؟

تلخ خندی زد و چشمهایش رو درشت کرد ..

-شاید چون خود جنم ..

اخم کردم و با حرص توپیدم ..

-چشمهات رو اونجوری نکن ادم میگرخه ..

یه لبخند محو از اون لبخند های نادر رو لبش نشست .. صاف وایساده دست به چهار چوب درگرفت ..

-خب چرا نخواستی؟

-اومدم اب بخورم.. تو چرا نخواستی؟

با خستگی دستی رو چشمه‌هاش کشید ..

-خوابم نمیره.. فکرم خیلی مشغوله ..

-مشغول چی ..؟

-ولش کن .. بیا برو بخواب تا مثل من زابراه نشدی ..

لیوان رو توی سینک رها کردم و اولین قدم رو برداشتم که با حس فشار شدیدی

توی بطنم آخی گفتم و خم شدم ..

-چی شد ..؟

لب گزیدم از درد .. بازهم یه ضربه ی دیگه ... ضربه های قوی و تکان دهنده ..

کاسه ی چشمهام از ذوقِ اولین حرکت فرزندم خیس شد .. ضربه های طفلم

شیرین ترین اتفاق زندگیم بود .. اولین اثبات هاش به من ..

اشکم بی هوا روی گونه ام چکید از شدت خوشحالی .. نازک بدن من اونقدر

قوی شده بود که پا بکوبه و مشت بزنه به دل و جگر مادر تنهاش ...

-میگم چت شد سمن ..؟ دردت گرفته .؟

سربلند کردم با همون صورت پرازاشک ... که با دیدن نگاه خیسم زیر بازوم رو

کشید و پشت سر هم حرفه‌هاش رو قطار کرد ..

- باید بریم دکتر .. این وضع نشد که .. الان زینت رو بیدار میکنم بریم

.. همینجا بشین تا پیام ..

آستین لباسش رو کشیدم ..

-نمیخواه زینال ...

گیج نگاهم کرد ..

- نمیخواه ..؟ پس چرا گریه ؟

صورتتم باز شد از هم ..

- لگد زد زینال .. بچه ام لگد زد ..

زینال چند ثانیه فقط نگام کرد و به سردی گفت ..

- پس مشکلی نداری ..؟

با دیدن عکس العمل زینال با غم گفتم

- نه .. نگران نباش .. الان میرم میخوابم تا مزاحمت نشم ..

صندلی رو عقب کشید و پشتش نشست ..

- بیدار بودن یا خوابیدنت فرقی به حالم نداره ...

دست به میز گرفتم تا راه بیفتم ولی با حرفهای زینال نمیدونم چرا احساس

کردم حال و روزش زیاد خوش نیست ..

صندلی مقابلش رو بیرون کشیدم و نشستم ...

- زینال ..؟ چته ..؟ این شبها همه اش بیداری .. زینت میگفت تا خروس خون

صبح برق اطاقت روشنه ...

چشمهایش رو با خستگی مالید و سرش رو به کف دستش تکیه داد ... تو این

حالت نیمه ی سالم صورتش به خوبی مشخص بود و این دلم رو به درد می

آورد .. زینال صورت خوبی داشت .. ابروهای کمانی .. چشمهای مشکمی ...

گونه های مردونه .. ولی به خاطر اون آتیش سوزی نیمه از صورت و بدنش

سوخته بود ..



-به پوست صورتم نگاه میکنی ..؟

بدون رودر بایستی فقط سری به معنی آره پائین اوردم .. این اولین باری بود که راجع به صورتش باهام حرف میزد ..

-چرا عمل نکردی زینال ..؟

به تلخی گفت ..

-برای کی ..؟ برای چی ..؟ اون اوایل خیلی این درو اون در زدم تا درست بشه .. میبینی که پیشونیم تا یه حدی درست شده ... ولی بعدش .. بهش عادت کردم .. کسی رو هم نداشتم که اونقدر برام عزیز باشه تا به خاطرش صورتم رو دوباره بسازم ..

-پس خودت چی ..؟ ادمها اول از همه باید عاشق خود شون باشن .. مطمئنم خودت هم رنج میبری ...

-اون اوایل اره ساختم بود .. آینه ها رو از خونه جمع کرده بودم .. حتی جرات نداشتم خودم رو تو شیشه ی ماشین و مغازه ها ببینم .. کلی دوا درمون کردم .. تا حداقل پوست صورتم برگرده ولی نشد .. خدا نخواست .. بعد از اون هم رهاس کردم .. خرج بی خود بود ..

-الان چی ..؟ علم پیشرفت کرده .. ممکنه بتونن پوست صورتم رو عمل کن ..

-گفتم که دیگه برام مهم نیست .. به این وضع عادت کردم . اطرافیانم هم عادت کردن .. مثل خود تو .. دیگه با چندش به صورتم نگاه نمیکنی ..

شرمنده شدم ...

-میخوای تا اخر عمرت همین وضع رو داشته باشی .؟

سکوت کرد ...

-نمیدونم .. شاید یه روزی یه دلیل محکم پیدا کردم که بازهم زیر تیغ دکترها برم ...

نفس خسته ای کشید و با بی حسی سرش رو گذاشت رو میز

-زینال ..؟ اخر سر نگفتی چته .؟

-گفتن از مشکلات من هیچ دردی ازم دوا نمیکنه .. بهتره پیش خودم بمونن ..  
-میخوای بگی تو کارت دخالت نکنم ؟ .. خودت میدونی که من آدم فوضولی نیستم .. قصدم کمک کردنه .. شاید اگه حرف بزنی سبک بشی ..  
-من حرف نمیزنم ولی اگه واقعا میخوای کمکم کنی تو بگو ...  
چونه ام رو تو سینه ام فرو کردم .

-چی بگم ..؟

-از خودت .. از گذشته هات که اینقدر داری براش خودکشان میکنی .. اصلا چه جور با قادر ازدواج کردی ..؟

سینه ام سنگین شد .. حرف زدن از قادر .. آخرین چیزی بود که میخواستم .. ولی زینال .. برای اولین بار یه خواسته ازم داشت .. شرط مردونگی نبود که اجابت نکنم ..

نگاهم رو بهش دوختم که تو این حالت بیشتر شبیه به بچه های سرتق وشیطونی بود که نایی برای حرف زدن نداشتن ... سرش روی میز بود وچشمهاش بسته .. حدس میزدم که برای خوابیدن احتیاج به یه مسکن داره

مثل روزهایی اولی که با قادر ازدواج کرده بودم و با تن صدای من به خواب  
میرفت ...

پس لب باز کردم و گفتم از روزهایی که یاد اوریشون دلم رو میسوزند و جگرم رو  
خون میگرد ...

-قادر هم سایه ی بابام بود .. وضع مالی خوبی داشت .. سه تا پسر بودن که  
قادر دومین پسر بود . هر وقت تو محل میدیدمش دست و پام رو گم میکردم  
.. قادر رو که دیدی؟ صورت خوبی داره .. ولی حیف که سیرت نداشت . کم  
کم عاشقش شدم و او مد خواستگاریم ..

با چشم بسته گفت ..

-اولین خواستگارت بود ..؟

آه کشیدم ..

-نه یه نفر دیگه هم من و میخواست اما نمیشناختمش .. اقام دلش با اون بود اما  
دل من با قادر .. آخر سر هم یه روز تو روی اقام و ایسادم که میخوام زن قادر  
باشم .. خدایا مرزتشون .. هر دوشون گفتن گول ظاهر موجه قادر رو نخور .  
مامانم خودش رو کشت که یکم صبر کن .. تو دختر می .. خواهان زیاد داری  
ولی من دیگه طاقت نداشتم .. بالاخره هم زنش شدم ..

-ارزون زنش شدی ...؟

از زهر کلامش دلم نرنجید .. دیگه عادت کرده بودم به تلخی هاش ... خندی  
تلخی زدم ..

-اره ارزون بودم .. ارزون هم دلم رو باختم .. حالا که به گذشته ها فکر میکنم  
میبینم چقدر خام و ساده بودم .. دل خوش به صورت و چهار تا خنده .. قادر از

اولش هم اهل نبود.. ولی دل ساده و دخترونه ی من که این چیزها حالیش نبود  
..زنش که شدم .. ماه های اول خوب بود ولی شیش هفت ماه بعد کم کم  
شروع به تغیر کرد .. تارسید به اینجا ..  
نفس گرفتم ..

زینال تو سکوت چشمه‌اش رو بسته بود ... و بی حرکت بود ..

- خوابت برد زینال ؟

- هوم ...

یه لبخند به این همه خستگی زدم ..

- بلند شو سرجات بخواب خرس گنده ..

از جاش تکون نخورد .. خنده ام پررنگ تر شد .. حالا چه جور میخواستم  
ببرمش تو رختخوابش ..؟ از جا بلند شدم و بازوش رو کشیدم ..

- بلند شو زینال .. کمرت تا صبح درد میگیره ...

- بیدارم سمن .. ولم کن ...

- بیا .. خواب خوابی ... کمکت میکنم ..

بازوش رو کشیدم و زینال .. درحالی که سعی میکرد زیاد از حد دست نباشه  
مثل یه پسر رام و سر به زیر .. خواب الود و خسته دنبالم کشیده شد .. تو این

حالت هیچ شباهتی به اون ببر بنگال اماده ی نبرد نداشت ..

در اتاقش رو بازکردم که با خستگی چشمه‌اش رو مالید ..

- شبت بخیر زینال .. خوب بخوابی ...

- شب تو هم بخیر ..

دروپشت سرش بست که به سمت اسپزخونه رفتم ویه لیوان دیگه اب برای خودم ریختم. ولی بایه ضربه ی دیگه به رحم لبخندی زدم و لیوان اب رو سرکشیدم ..

\*\*\*\*

چند وقتی هست که از خودم بدم میاد... از این و پاره های عجیب و غریب دوران حاملگی که هیچ کدومش دست خودم نیست... نه حالت تهوع های متغیرم... ونه هو.س های شگفت انگیزی که حتی فکر کردن بهشون ازارم میده... از اینکه حالا و تو این شرایط.. معتاد بوی دود و خاک نم خورده شدم... معتاد بوی بدن زینالی که قاتل جونم بود...

از درکه تو میاد حس میکنم هوا بهشتی میشه... یه وقتیایی چشم میبندم و بدون اینکه بخوام.. یا حتی اراده ای داشته باشم... بو میکشم از ته سینه ام... نازدونه ی من عاشق بوی تن زیناله... عاشقه اینه که وقتی میاد مادرش رو به دردرسر بندازه و عطر خوش زینال رو بو بکشه... تو این جور وقتها... تو این لحظه ها بدجوری دلم میخواد دست بندازم لابه لای دکمه های پیرهنش و از ته دل نفس بکشم...

میدونم گ\*ن\*ا\*ه.. میدونم خیالته درحق قادری که خائن بودن رو به من اموخت. ولی چه کنم؟... بدجوری محتاج این بو شدم.. محتاج اینکه کنار زینال سر به سفره بشینم و از بین عطرها ی رنگ و وارنگ... بوی بدنش رو حس کنم و لذت ببرم...

یه وقتیایی عذاب وجدان میچسبه بیخ گلوم... تو این لحظه ها دو تا پا دارم و دو پای دیگه هم قرض میکنم و فرار میکنم از وسوسه ی شیرین این بو..

میخوام ازش دور باشم تا نکنه گ\*ن\*ا\*ه کنم .. خیانت کنم در حق مرد خائتم  
.. ولی هرچی چشم مبیندم رو این حس .. که شده تمام لذت زندگیم ولی  
بازهم نمیتونم ... معتاد شدم ... درگیر این بوی خوش که برام نشانی از بهشته  
... بو و عطر تن زینال شده و سوسه ی سیب سرخ هوا ... که من رو با خودش

میبره به سرزمین گ\*ن\*ا\*ه و وس. وسه و ... هوس های دل چسب ...

اما همینکه از پیشم میره ... همینکه تنها میشم با وجدان نیمه خفته ی خودم  
.. همینکه دورم خالی میشه از عطر تنش ... به خودم میپیچم از بار این

گ\*ن\*ا\*ه .. شدم مثل یه معتاد که هر لحظه میخواد ترک کنه و نمیتونه ...

با خودم میجنگم .. خط و نشون میکشم ... تهدید میکنم ... زار میزنم ... التماس

میکنم که آی الله ... اخه این چه امتحانیه ؟ ... من بنده ی ضعیفم .. دست

خودم نیست .. تا میاد ... تا عطرش رو به سینه میکشم و میدم ... یه رحمی کن

.. نمیخوام گ\*ن\*ا\*ه کنم ... قادر اگه خطا کرد پای من نیست ... ولی من حق

ندارم .. حق خیانت ندارم .. حق لذت بردن از عطر تن مردی غیر از قادر رو

ندارم ... همه ی اینها رو میدونم ... ولی بازهم با اومدنش خط بطلان میکشه

رو همه ی التماس ها و عذاب وجدان هام ... و ا دادم خدا .. و ا دادم ..

سر سفره .. پر شالم رو میگیرم جلوی دهنم ... آخرین توانم رو به کار میبرم که

این نفس های کامل رو از ته سینه نکشم ... اینبار میخوام خودم رو تنبیه کنم

... نفس نمیکشم .. یا نیمه میکشم ... نمیتونم وقتی کنار زینال .. اون هم به

فاصله ی کم ... دور یه سفره نشستیم جلوی خودم رو بگیرم ... دست زینال به

سمت پارچ کنارم دراز میکشه و من م\*س\*ت میشم بی جهت ... به انی خودم

رو عقب میکشم مبادا که پاکج بذارم واین دستهای بی اراده چنگ بندازن لابه لای دکمه های پیرهنش ...

اخم های زینال با دیدن حرکت من تو هم میره .. زینت این وسط چیزی نمیکه عادت کرده به بد و یاری های من زینال اما ... هنوز به جوش و خروش میوفته ...

پارچ اب رو با حرص وسط سفره میکوبه واز کنارم بلند میشه ... میدونم عصبانیش کردم ولی به نفع منه .. نمیخوام گ\*ن\*ا\* که کنم .. میشنوی خدا .. نذار پاکج بذارم ...

\*\*\*\*

هوای ملس شبانگاهی من رو کشوند به حیاط خونه ی زینال ... قدم میزنم و شال ازادی رو که زینت به اجبار زینال برام خریده رو دورم میپیچم ... دارم شک میکنم تو کار خدا .. زینال رو هیچ جور نمیشناسم ... یه وقتهایی مثل حامی میمونه و مثل یه مرد هوام رو داره .. یه وقتهایی هم ... امان از اون وقتهایی که میشه زینال سوخته ونیش میزنه مثل هند جگرخوار ...

با نوک پنجه سنگ های روی زمین رو جا به جا میکنم .. باد میوزه و بوی خاک نم خورده و دود رو با خودش میاره ... چشم میبندم ... بوی عطر زینال توی باد غوغا میکنه ... دلم میگه زینال اینجاست ... بی هوا قبل از هر فکری بر میگردم ..

-تویی زینال ..؟

زینال با چند تا قدم فاصله پشت سرم وایساده ... با دیدنش از ترس و سو. سه های ریخته شده در وجودم بدون حرف دوباره به راهم ادامه میدم .. که صدای

قدم هاي زینال روی خاک و شن جلو میاد.. تا اینکه میرسه به من... نگاهم که به اخم هاش میرسه.. دلم میلرزه.. خاطره ی خوشی از این اخم های درهم فرو رفته ندارم.. باشک میپرسه

-از کجا فهمیدی منم..؟

شالم رو دورم میپیچم و سر خم میکنم.. مطمئنا نمیتونم حقیقت رو بگم.. پس به اجبار سکوت میکنم...

-دختر عمو..؟ چته..؟

نگاه به ماه میکنم و آه میکشیم از ته دل... بوی نفس های زینال سسستم میکنه... سست وم\*س\*ت... ش\*ر\*ا\*ب ناب در رگهام جاری شده...

با تمسخر ادامه میده...

-نکنه دوباره درگیر دل تنگی برای قادر شدی...؟

باز هم آه میکشیم به این ساده دلی زینال و پوزخندی روی لبهام میشینه... زینال فراموش کرده که من خیلی وقته حتی تو رویاهام هم قادر رو کمرنگ کردم...

-دحرف بزن دیگه... مگه آزار داری..؟

خودم رو جمع میکنم..

-چی بگم...؟

-میگم چته..؟ چرا منو میبینی یه مدلی میشی...؟ انگار که من جزام دارم... من رو مبینی دماغت رو چین میدی.. انگار بوی گند میدم...؟

چیزی نداشتم بگم جز اینکه من الان سحرم... سحر عطر و بوی تن تو که داره من رو م\*س\*ت تقیم به خود جهنم میفرسته...



-ببخشید ...

زینال قدم جلو میذاره و من مسخ وم\*س\*ت حتی نایی برای قدم عقب گذاشتن ندارم... کاش یکی بود... یکی بود و بهش میگفت که ترو خدا از این زن فاصله بگیر... این زن دیگه توانی برای مقابله با این م\*س\*تی نداره... برو زینال بندری.. اینقدر حریصش نکن ...

-ببخشم ..؟ چي رو ...؟

چشمهام روی هم میوفته .. حس میکنم بوی خوش خاک تمام منافذ بویایم رو پر کرده... بی اراده قدم جلو میذارم... بوی زینال مثل یه مخدر مدهوشم کرده.. صدای زمزمه اش هم نمیتونه م\*س\*تی رو از سرم بیرونه

-داری چي کار میکني ...؟

ناتوان قدم دیگه ای جلو میذارم... مسخ شدم... مدهوش و بی هوش ...

-چته سمن ...؟

م\*س\*ت از بوی خوش بدنش چشم باز میکنم تو نگاه متعجبش و بی اراده لب میزنم ...

- بوي خوبی میدی ..

زینال سرش رو کمی به عقب میبره تا بهتر بتونه من رو ببینه... با مکث دستش رو بلند میکنه و لبه ی یقه اش رو با سرانگشت به بینیش نزدیک میکنه ...

-بوي خوب ..؟ جوک میگی سمن ..؟ منکه عطر نزدم ..

دوباره چشم میبندم و از ته دل نفس میکشم... انگار که این من نیستم که دارم واله و شیدای عطر خوش زینال بهش نزدیک میشم... لب میزنم

-عطر نه ..

چشم میندم و سرم رو به سمت سینه اش جلو میبرم... باز هم بو میکشم  
... و سوسه ی شیطان ریخته شده در پیکرم ...

نفس های زینال که تند میشه .. بوی خوش خاک و بدنش هم بیشتر میشه  
- چي کار میکني سمن ... برو کنار ... چرا چسبيدي به من ..؟

نفس میگیرم و ز مزمه میکنم ...

- نمیتونم ... بوت ..؟ تو بوي خيلي خوبي ميدي ..

- نکن سمن ...

ولي ديگه هيچي به اختيار من نيست .. روياي چند روزه ام جلوي چشمهام قد  
میکشه و دستم بي اذن من ... چنگ میزنه به پیرهنش و سرم رو میگذارم روي  
سینه اش ...

آه از این بوي خوش ...

- بوي بدنت م\*س\*تم میکنه ...

صد باره نفس میکشتم از ته سینه .. انگار که توي وهمم ... خیالم ... رویام  
... اصلا زمین نیستم و درآسمانم ... نمیفهمم چرا تا این حد م\*س\*ت شدم  
فقط میدونم من و این بوي خوش در دنیا بس ...

- پیشم بمون .. بذار نفس بکشم ...

- سمن ...!!

صدای زینال میلرزید یا من حس می کردم میلرزه ؟ .. حتی سینه اش ...

- نکن سمن ...

- نمیتونم .. بذار فقط نفس بکشم ..

-پس به خاطر همینه که ازم فرار میکنی...؟  
-بوی بدنت رو دوست دارم... نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم  
-سمن... برو کنار...  
زینال قدمی عقب گذاشت که م\*س\*ت عطر خوش تنش... قدم عقب رفته رو  
جلو رفتم و چنگ انداختم به بازوش..  
-نرو.. بمون.. بذار بوت کنم...  
دستهای گرم... گرم که نه.. داغ و جوشان زینال در لحظه ای دورم پیچید...  
سوختم از این م\*س\*ت...  
-باهام اینکار نکن سمن..  
-نمیتونم.. تنهام.. تنهایی تنها...  
صدای زمزمه اش از خود بی خودم کرد...  
-نیستی.. من اینجام...  
-هیچ کس من رو نمیخواه.. کاش میمردم.. کاش نبودم...  
انگشتهاش روی شالم نشست.. دیگه نمیفهمیدم کس که در اغوشم گرفته  
قادره یا زینال.. من فقط امنیت میخواستم و اندکی عطر خوش... من مدتها دور  
بودم از همچین اغوش بکری... از این محبت و لمس اغوش...  
-تنها نیستی سمن.. من باهاتم...  
اشکم جوشید و هق زدم..  
-من و... تنها نذار... قادر...  
اغوش گرم و داغش به آبی سرد شد... سرد که نه منجمد شد...

دستها باز شد ولرزتموم وجودم رو گرفت... مثل کسی که م\*س\*تی به آنی از سرش پریده پلک زدم تا شاید از میون چشم های اشکیم مرد در پس پلکم رو ببینم ..

نگاهم که به نگاه زینال افتاد.. از ترس قدمی عقب گذاشتم... اه کشیدم از اشتباه فاجعه بارم... ترسیدم از گ\*ن\*هی که مرتکب شدم...

زینال هم عقب نشست... انگار تازه چشمهامون به حقیقت باز شده بود... من واغوش گرم زینال؟.. من و حرفهای زیباش...؟

یا خدا من چی کار کردم؟.. عطر مردی رو سرکشیدم که بیگانه تر از هر بیگانه ای بود...؟ م\*س\*ت بوی مدهوش کننده ی تن زینال شدم خدا...؟

عرق شرم تمام تیره ی پشتم رو پوشوند.. نگاه زینال بازهم سربی شد... رگهای برجسته ی روی پیشونیش.. روی گردنش... دست و پاهام رو لرزند... زینال تو یه لحظه برگشت و با قدمهای تند به سمت خونه رفت... خراب کرده بودم... خیانت در حق شوهرم... خیانت در حق زینالی که میدونم ممکن بود با تلنگر من هوایی بشه... از خودم متنفر شدم... از این هو.س های احمقانه ام.. از شیطانی که تو جلدم رخنه کرده بود...

چی کار کردی سمن..؟ اون همه خرابکاری بس نبود.. حالا..؟ از بچه ی در شکمت شرم نکردی..؟ از خودت و وجودت حیا نکردی...؟

خدایا.. خدایا.. دیگه با چه رویی دست به دعا بشم؟.. خدایا العفو.. درهای توبه ات رو باز کن که من گنه کرده همین حالا محتاج بخشایش هستم...

\*م\*س\*تي\*عطر و بوي زینال که پرید... قدم به قدم واروم از در پشتي خونه وارد  
اطاقم شدم... و وضو گرفتم و سر سجاده ام خیمه زد و دست بردم به دعا... به  
امید بخشایش ...

خدایا ببخش... ببخش که مرد دیگه ای رو بو کشیدم و افسون شدم.. که زینال  
رو هم به گ\*ن\*ا\*ه\*کشوندم... خدایا ببخش که امشب شیطان شدم تو جلد  
سمن ساده... خدایا رحم کن به این بنده ات.. تقصیر این دلم بود.. کم داشت  
از محبت... از عشق... از یه نازکش واقعی.. زینال شده بود دم دستي ترین مرد  
زندگیم.. چه میدونستم تو فکرم میشه تکیه گاه منو و سینه ی ستبر و سوخته اش  
میشه قبله گاه امشب من ...

خدایا عفو کن.. به قادر خائن کاری ندارم ولی تو ببخش.. تو بزرگواری کن..

\*\*\*\*

روزهای بعدی زینال شد خورشید و من سایه وار از کنارش میگذشتم... هیچ  
کدوم روی دیدن همدیگه رو نداشتیم... شبها سر سجاده پیشونی به مهر  
میسائیدم که یا خدا رحمی کن... گ\*ن\*ا\*ه\*کارم.. عقد کرده ی مردی بودم  
و خیانت کردم... اغوشی رو جایگزین اغوشش کردم..

اگرچه اون مرد پلید بود.. کثیف و خائن... ولی من حق نداشتم... به خدا که  
سحر و جادوی و سو. سه ی عطر تنش شدم... و گرنه من آدمی نبودم که پا کج  
بذارم... اون هم با وجود بچه ی در بطنم ...

شبها از شدت هق هق از افسردگی هایی که مثل اختاپوس تو بن وجودم ریشه  
دونده بود و از استیصال.. اشک میریختم تا خوابم ببره... میترسیدم از عاقبت

گ\*ن\*ا\*هم... از اینکه نکنه به خاطر این هم آغوشی بلایی به سر بچه ام بیاد

...

-سمن جان... مادر چرا هرشب گریه میکنی...؟ صدای ناله ات تا تو اطاق

من هم میاد... یه نگاه به رنگ و روت بنداز... دور از جونت مثل میت شدی...

بغض گلوم رو چنگ زد...

-کار بدی کردم زینت.. یه خطای بزرگ.. خدا خودش من رو ببخشه...

-خدا الرحمن الرحیمه... نترس مادر هرکاری هم که کرده باشی کافیه توبه

کنی... درهای رحمت خدا واسه ی همه بازه...

ومن پناه میگرفتم از اون همه درد زیر سایه ی این امیدواری های اندک...

هرجا که زینال میرفت... من پا نمیذاشتم... ازش دوری میکردم... نفس هام

رو حبس میکردم ونیمه میکشیدم مبادا که دوباره سحر بشم... شب هشتم بود

یا نهم... نمیدونم... که زینال بالاخره به حرف اومد..

داشتم چایی میریختم براش... زینت رفته بود پیش صابر ومن تنها بودم تو

اشپزخونه ی کوچیک ونقلی خونه ی زینال...

-سمن..؟

لب گزیدم ونفس هام رو به عادت این مدت نیمه کردم.. نباید... نباید دوباره

خطب میکردم... استکان چایی و روی میز گذاشتم وخواستم از اشپزخونه

بیرون برم که به حرف اومد..

-دوباره میخوای فرار کنی..؟

چشمهام پراز اشک شد... برگشتم وبا چونه اي که از بغض ميلرزید از ته دل  
زمزمه کردم .

-حلالم کن زینال ..دست خودم نبود ...

دستش رو دور استکان چايي حلقه کرد ...

-مهم نیست ..من سعی میکنم زیاد بهت نزدیک نشم ..این مدت که بگذره  
همه چیز یادت میره ...

-ببخشید ...ترو خدا ببخش ...

بي حوصله استکان رو پس زد ...

-تمومش کن دیگه دخترعمو ..هرچی بوده تموم شده رفته ..بهتره کسی چیزی  
نفهمه ...

لب گزیدم ...مزه ي اهن و خون تو دهنم پیچید ...

-من گ\*ن\*ا\*ه\* کردم زینال ...خدا منو نمیخشه ..میتروسم به خاطر این کارم  
بلایي سر بچه ام بیاد ..

با غیض بهم نگاه کرد ...

-حرف مفت نزن ..هیچ بلایي سرش نمیاد ..این بچه اي که من میبینم عمرش  
به دنیاست ...خدا هم میخشه ...

-ولي من خیانت کردم ..

-درحق كي ..؟قادره \*ر\*ز\*ه\* !!

سرم رو تکون دادم ...

-هرکي باشه مهم نیست .. من حق خیانت نداشتم ولي خدا خودش میدونه دل  
تنگي داره مثل خوره من رو میخوره ...دارم دیوونه میشم زینال ...

-بس کن سمن ..من مُردم و آخر سرتونستم به تو حالي کنم دست از گذ شته بکشي ...

-کشیدم زینال ...دیگه نه قادر ونه زن حامله اش برام مهم نیستن ...دیگه حتي برام مهم نیست که زنده است یا مرده ...من از دار دنیا همین یه بچه رو میخوام ...تو شاید تو همه ی این سالها به تنهایی عادت کرده باشی ولی من نمیتونم ...

صندلی رو عقب کشیدم و با سستی روبه روی زینال نشستم ...  
-همه چیز در ست میشه ...بچه ات که بدنیایا ..این حالت هات هم عوض میشه ...

-یعنی سالم به دنیا میاد ..؟

زینال پوزخندی زد ...

-این بچه عمرنوح داره ...نگران نباش از من وتو سالم تره ...

از جا بلند شدم که زینال زیر لب گفت ..

-از این به بعد هم شبها گریه نکن ...صدات میاد تو اطاقم نمیذاره بخوابم ...  
با بغض لب زدم ..

-چشم اروم گریه میکنم ...

-اصلا تو غلط میکنی که گریه میکنی ...ابت کمه یا نونت ...؟ بشین سر زندگیت ..دیگه نشنوم گریه کنی ها ...

-باشه ...



-حالا هم به جای لوس و نتر بازی پاشویه چایی به من بده.. این که یخ کرد  
واز دهن افتاد ...

لبخند محوی روی لبم نشست.. زینال اگرچه تلخ بود.. ولی مرد خوبی بود  
...خوب تر از اون که فکرش رو میکردم ...

\*\*\*\*

توقاب اینه ی بی قاب نگاهم رو شکمم ثابت بود و اخم هام درهم ... بچه ی  
کوچکم چنان ریشه دونده بود که حالا از اون شکم تخت چیزی باقی نمونده  
بود... با دست چین های پیرهن قدیمیم رو بازکردم از این لباس ازاد تر نداشتم  
و بدبختانه بازهم شکم کوچکم مثل یه تیر تو چشم بیننده فرو میرفت ..

به پهلو چرخیدم و نفسم رو با حرص فوت کردم .. نه نمیشد همین جور  
سرکرد .. احتیاج مبرمی به چند دست لباس حاملگی داشتم ولی با کدوم پول  
..؟ منی که همیشه دستم تو جیب این واون بود حالا حتی یه ریال هم نداشتم  
تا برای این شکم بزرگ شده حریمی بخرم ... لب گزیدم و به اطاق محترم خیره  
شدم ... پتوی بهاره رو برداشتم و دور خودم نگه داشتم ... نه بازهم نمیشد .. تو  
این گرمای و انفسا و نفس گیر گرفتن یه پتو دور خودم حماقت محض بود  
.. قصد خودکشی که نداشتم ... همین جور هم به زور نفسم میومد و میرفت

...

پتو رو با بی حواسی تازدم و دوباره نگاهم رو دور اطاق چرخوندم .. آگه  
میتونستم یه تیکه پارچه هم رنگ پیرهنم پیدا کنم شاید میشد پیرهنم رو ازاد تر  
کنم .. ولی بازهم احتیاج به پول داشتم .. روم نمیشد به زینت رو بندازم .. زینال  
هم که محال بود ..

نگاهم رو چادر نمازم نشست ..بالاجبار چادر سفیدم رو دورکمرم جمع کردم  
تا این بچه ی بارور شده کمتر خار تو چشم زینال بشه ...

از اطاق که بیرون اومدم اولین نگاه عجیب زینال ، نصییم شد ... بر شانس بد  
لعنت ... چرا باید همین امروز که همچین تصمیمی گرفتم زینال خونه باشه  
؟..

چنان باریزبینی به چادر دور شکمم نگاه میکرد که بیشتر خجالت کشیدم  
...میخواستم شکم گرد شده ام رو به بوته ی فراموشی بقیه بسپارم نه اینکه با  
چادر بستن نگاه کنجکاو بقیه رو هم به خودم جلب کنم ... با حس دونه های  
عرق روی تیره ی پشتم بی اراده پا تند کردم تا از زیر بار نگاه های نفس بر  
زینال و چشمهای ریز شده اش بگذرم ...

خودم رو به اشپزخونه رسوندم ولی تا خواستم نفسی تازه کنم زینت سوال  
جواب رو شروع کرد ...

-وا خانم جان !!این چادر نماز چیه پیچیدی دور کمرت ...؟

بالاجبار لبه ی چادر رو روی دوشم بالا اوردم ...

-کمرم درد میکرد زینت ..مجبور شدم ..

همونجور که داشت ملاقه رو توقابلمه میچرخوند گفت

-خب چه کاریه تو این گرما چادر بندازی دور شونه ات؟ ...بذار میرم کمر بند

طبی صابر رو میارم ..نترس گشاده به شکمت فشار نمیاره ...

-نه نه ..لازم نیست همین خوبه ..

-نکنه چون مال صابره دلت ور نمیداره ..؟

-نه زینت جان گفتم که همین خوبه ..

-خب این جوریه که سختته... مدام جلویی دست و پات رو میگیره ...

-گفتم که زینت جان این جوریه خوبه ...

زینت که از این همه اصرارم فهمید راضی نیستم لب بست و با تعجب  
ابروهاش رو بالا برد ..

-هر جور که صلاح میدونی اگه مبینی کمرت خیلی درد میکنه بگو کمربند  
صابر رو بیارم .. خودم شستمش مادر .. تمیزه تمیزه ...

-نه زینت نقل این حرفها نیست ..

یه لیوان آب برای خودم ریختم ... ولی همینکه لیوان رو بلند کردم زینال رو تو  
چهار چوب در با همون نگاه خیره و چشمهای سرپی ریز شده دیدم ...

لیوان تو دستم لرزید و مقداری آب روی زمین ریخت ... زیر نگاه زینال آب  
شدم از خجالت ... این نگاه ها ذله میکرد من رو ... مخصوصا که نگاهش  
مدام روی من و چادر دور شکمم میچرخید ... سرم رو به زیر انداختم که  
از همون گوشه ی چشم متوجه شدم زینال بعد از چند لحظه ایستادن،  
اشپزخونه رو ترک کرد و بی حرف بیرون رفت .. با شنیدن صدای چرخش  
لاستیک های ماشینش روی سنگ ریزه های حیاط نفس راحتی کشیدم و چادر  
رو کمی باز کردم ... الان که صابر و زینال بودن میتونستم راحت چادرم رو  
بازکنم ..

-کمرت خوب شد خانم جان .. چقدر زود ؟

-ها؟... آره آره گفتم که همین چادر خوبه ..

-والا من که سردرنمیارم .. این مریضی های جدید رو دیگه نمیشناسم ..

تا شب به هر ترفندی بود از زیر بار نگاه های زینت گذشتم .. ولی شب موقع شام .. همینکه زینال قاشق به دست، به من خیره شد .. نفسم بند اومد .. زینال اگر چه صورت نیم سوخته ای داشت ولی تا وقتی عادی بود ترسی ازش نداشتم .. بعد از چند ماه عادت کرده بودم به این ظاهر ... به این دستها .. و به این پوست چروکیده ... این هم تقدیر زینال بیچاره بود .. برخلاف تمام هارت و پورت هاش ... یا برخلاف تمام بدخلقی های وزبون تلخش مرد خوبی بود .. باطن خوبی هم داشت ... کسی که به زن حامله ای مثل من پناه میدهد و برخلاف تمام دستورهای صادر شده اش کار زیادی از من نمیخواست و ازم بیگاری نمیکشید . نشون میداد که مردتر از بقیه است .. نه مثل قادر یه مرد به ظاهر نر ..

سرم رو تا بیخ چونه ام تو بشقابم فرو کردم مبادا که نگاهم به چشمهای پرسوال زینال بیفته و زینال اخر سر سوال حبس شده پشت لبهاش روازم پرسه ... ولی بعد از شام .. همینکه بشقاب ها و قاشق ها شسته شد .. صدای محکم زینال دلم رو آب کرد ..

-سمن کارت که تموم شد بیا اطاقم ...

زینت انگار که نه انگار همچین حرف عجیبی شنیده اسکاج رو از دستم کشید ..

-برو خانم جان بقیه اش با من ... فقط سرراحت دو تا چایی هم بریز

دهنم باز موند از این برنامه ریزی دقیق زینت .. برام عجیب بود که زینت همچین هم متعجب نشده ..

-نه زینت خودم می‌شورم ..

-برو دیگه خانم جان .. حتما زینال خان کار واجبی داره ..

تو دلم پوزخندی زدم ..

(چه کار واجبی زینت ..؟ فقط از فوضولی نمیتونه جلوی خودش رو بگیره )

به اجبار چادر رو روی دوشم مرتب کردم و با سینی حاوی یه لیوان چایی پشت دراطاق زینال این پا و اون پا کردم .. واقعا نمیدونستم اگه زینال راجع به چادر سرکردنم پرسه چه جوابی باید بهش بدم ...

دستم همچنان دسته ی سینی رو میفشرد که در بی مقدمه باز شد ...

سینی تو دستم از این حرکت لرزید ولی خدارو شکر لیوان چپه نشد ... زینال نگاهی از بالا بهم انداخت ..

-داری استخاره میکنی دخترعمو ..؟ خب بیا تو دیگه ...

با استرس قدم به اطاقش گذاشتم .. همون اطاق نیمه تاریک با همون مردروشن

درقاب عکس بوی نم خاک و دود غوغا میکرد و دل می‌لرزوند

سینی چایی و روی همون میز کنار تلفن رها کردم ... ولی به محض برگشت

و بسته شدن در بهم ثابت شد که زینال اخر سر تصمیمش رو گرفته ... ولی چرا

اینقدر زود؟ ... چرا یکم بهم مهلت نمیده تا حرفهام رو پیش خودم پس و پیش

کنم ...؟

-بشین دخترعمو ...

با دست به کاناپه ی تک نفره اشاره کرد که با دست رد کردم کافی بود که

کنارش بشینم و دوباره زابراه بشم از بوی خوش عطر تنش ...

-نه راحتم کارم داشتی؟

-آره.. ولی چرا اینقدر معذبی..؟

با دستپاچگی دستی به لبه ی شالم زدم .. خاطرات اون شب سراسر گ\*ن\*ا\*ه  
برام تازه شد ..

-من معذبم .. نه .. من فقط .. فقط خسته ام .. میخوام برم بخوابم ...

-باشه کارم زیاد طول نمیکشه .. به نظرم بهتره بشینی .. مثل اینکه بچه ی قادر  
هرچی که تونسته ازت کشیده .. همچین بی حال شدی که آدم فکر میکنه داره  
جونت در میره

نفسی گرفتم و به خودم دلداری دادم

(عیب نداره سمن ... خودت میدونی که حرف و عملش یکی نیست .. انگار که  
زینال عادت داره همیشه نیش بزنه ... دست خودش نیست .. زبونش کلا تلخ  
وتند)

-بشین دیگه ...

بی اختیار روی مبل راحتی اطاقش معذب نشستم نه به خاطر حرف زینال  
... بلکه به خاطر اینکه دیگه توانی برای سرپا نگه داشتن خودم نداشتم  
..... زینال هم در ست رو به روم با حفظ فاصله نشست و پاهاش رو روی هم  
انداخت ..

تو این نور نیمه تاریک اطاق و تو این لحظه که بند بند انگشت های زینال روی  
هم جفت شده بود .. درست شبیه به سایه ای از یه مرد موقر و تمام عیار بود  
.. دلم سوخت به حال زینالی که اون آتش سوزی و اون خدا شناسی که این بلا  
رو سرش آورده و تمام هویتش رو هم ازش گرفته بود ..

-خب تعریف کن ..؟

-چی رو ..؟

-اینکه چرا از صبح چادر چاقچوری شدی ..؟

ضربه کاری بود و یک جواب داشت ... خواستم لب بازکنم که انگشت سبابه

اش رو به معنی صبرکن بالا آورد

-اول بهت بگم من زینت نیستم که با داستان کمردرد خرم کنی ..دوم اینکه

دروغ نمیگی ..میخوام عین حقیقت رو بشنوم ..خب حالا منتظر جوابم ...

دستهام تو هم گره خورد .چه جوابی داشتم ..؟مگه میشد حقیقت رو بگم ..اون

هم به زینالی که حتی شرمم میشد شکم بزرگ شده ام رو مقابله به نمایش

بذارم .؟.

-دختر عمو؟؟ ..نشندم جوابت رو ..

-من جوابی ندارم ...

-پس لطف کن باشو اون چادر رو از سرت بردار ..من حالم از این ادا اطوارها

بهم میخوره ...

فقط نگاهش کردم ...

-خودت خوب میدونی اینجا خونه ی منه و تو هم مجبوری اطاعت کنی ...

سربلند کردم و التماس ریختم تو نگاهم ..

-ولی زینال ...

سرد و سربی منتظر عکس العمل من بود ...

-چی شد سمن ..؟جوابم رو میدی یا چادر رو ور میداری ..؟

-زینال چرا زور میگی ..؟

ابروهاش رو بالا برد ..

-زور میگم ..؟ منظورت اینه که از قدرتم سواستفاده میکنم ..؟ خب چون تو مثل بچه ی آدم به سوالم جواب نمیدی... وگرنه من مثل شوهر عقده ایت نیستم که زور و قدرتم رو به رخ یه ضعیفه بکشم ...

-من نمیتونم این چادر رو بازکنم ... اصلا دلم میخواد جلوی تو وصابر چادر سرم کنم ..

روی دسته های مبل خم شد به جلو... بوی خاک بیشتر از قبل شد و دل من دلواپس تر از قبل ...

-آها.. قضیه جالب شد .. پس مشکل درد کمر و این چیزها نیست .. مشکل جنسیت من وصابره ...

با تفریح لبخندی کنج لبش نشست ...

-خب حالا میریم سراغ سوال بعدی ... چرا تو این چند وقت نخواستی چادر سرکنی؟ .. یه دفعه ای حزب الهی شدی ..؟  
نالیدم .

- بسه زینال .. چرا نمیذاری تو انتخابم ازاد باشم؟ .. اصلا چادر من چه دخلی به تو داره ..؟

-سمن داری کم کم حوصه ام رو سر میبری ها .. یه سوال کردم جواب میخوام ...

با پررویی تو نگاهش خیره شدم ..

-جوابی ندارم بهت بدم ...



-یه کاری نکن عصبانی بشم ..

چشمهام رو از حرص روی هم فشردم...دیگه طاقت دخالت هاش رو نداشتم  
..نه به زینال ونه به هیچ کس دیگه ای مربوط نبود ..

-مثلا عصبانی بشی چی کار میکنی ..؟میخوای دوباره تهدیدم کنی بیرونم  
میکنی ..؟چقدر بچه ای که هر بار این جریان رو به رخ میکشی... من رو  
نترسون زینال... چون دفعه ی قبل دیدی که با یه مشت قرص میخواستم چی  
کار کنم ...

رگ های پیشونیش به آنی برجسته شد وزبون من بند اومد از این تورم نابهنگام  
...

-نه بیرون نمیکنم... مردم ویه قولی دادم ..زیر حرفم هم نمیزنم ولی کاری  
میکنم که از حاضر جوابی هات پشیمون بشی ...  
یه لحظه ترسیدم.. این لحن حرف زدن رو خوب میشناختم ..زینال تبحر  
خاصی تو دلشوره انداختن به دل وروده ام داشت ..

-خب تصمیمت رو گرفتی؟

دستم رو مشت کردم... تکه های غرورم بعد از سالها از زیر خروارها حس  
منفی بیرون اومده بود وفریاد میزد که خودت رو بیشتر از این به لجن نکش  
..ولی نگاه تیز وم\*س\*تقیم زینال اجازه ای به این غرور زخمی نمیداد ...

-سمن ...؟

-باشه باشه میگم ..

-خب گوش میدم ...

-من ..من لباس مناسب ندارم ..

چشمهای زینال ریز شد و سرش رو برای بهتر شنیدن کمی خم کرد ..

-منظورت چیه ..؟ من که هرروز تو رو با یه دست لباس میبینم ..

نفس گرفتم ..

-زینال خواهش میکنم ...

-جوابم رو بده ..

با غیض جوشیدم ..

-منظورم اینه که لباس مناسب ندارم .. نمیفهمی ..؟

زیر لب تکرار کرد ..

-لباس مناسب؟؟ ...

تو عرض چند ثانیه .. مثل برق گرفته ها خیره شد به شکمم ... از خجالت چادر

رو فاصله دادم از شکمم .. و دیده دوختم به زمین ...

-مشکل فقط همینه ..؟

صداش به قدری خونسرد بود که با تعجب سر بلند کردم و فقط سرتکون دادم

...

-خیلی خب به زینت میگم فردا بیرتت بازار ...

دوباره عصبی شدم .. انگار منتظر دستورش بودم ... بدم اومد از خودم و این

حس مزخرف و ابستگی ... از این بویی که تمام شامه ام رو پر کرده و نفس

کشیدن رو سخت ...

-من احتیاجی به بذل و بخشش تو ندارم .. با همین چادر هم راحتم .. آگه

اصرار بی خود نمیکردی هیچ وقت بهت نمیگفتم ...

-کي خواست بذل و بخشش کنه .. که تو داري ناز ميکني ..؟

-پس اسم اينکاري که ميکني چيه ..؟ من احتياجي به پول تو ندارم ...

-مثل اينکه يادت رفته تو خيلي وقته محتاج مني ... وقتي مسؤليت رو قبول

کردم صابون اين چيزها رو به تم ماليدم .. ديگه چهار تا دونه لباس براي يه زن

بي کس و کار که زحمتي نيست ... فکر ميکنم دادم به براي (رد مظالم)

(رد مظالم: آن چه در ذمه ی انسان، از اموالی باشد که نمی تواند به صاحبانش

برساند، صدقه آن ها با تشخيص مکلف و مسؤليت او انجام داده می

شود. نوعي صدقه )

از حرص و غضب لبهام روهم چفت شد لب گزیدم و نفس کشيدم از ته سينه

.. تا شايد اندکي ... ذره اي .. لحظه اي آروم شم .. هرچند که اين نفس ها با

خودشون بوي نم خاک و دود رو به ارمغان ميآورد .. ولي تو اين ثانيه ها اونقدر

عصباني بودم که بوي عطر تنش هم عاصيم ميکرد ..

-بهتره اين صدقه هات رو بيري بدی به همون فقير فقرا ... من احتياجي بهش

ندارم ... همين چادر برام کافيه تا بيشتر از اين زير بار منت تو نرم ... قرار نيست

که تا آخر عمرم اين بچه تو شکمم باقي بمونه ...

با غيض از جا بلند شدم که زینال زير لب گفت ..

-بشين دختر عمو ...

نفسهام از بغض و حرص تا به تا شده بود .. نه بالا ميومد و نه پائين .. درست

گير کرده بود وسط سينه ام .. چنگ انداختم به يقه ي پيرهنم ... داشتم کبود

ميشدم از اين همه بغض ...

- بمونم که بیشتر از این خردم کنی...؟ عادت کردی هرسری خارم کنی نه...؟ من که چیزی ازت نخواستم... چرا این همه من و جز میدی...؟ آگه میبینی هنوز مثل یه احمق اینجا موندنیم. به خاطر بی کسیمه... به خاطر قسمتمه... وگرنه حتی یه لحظه هم حاضر نبودم سر سفره ات بشینم و لقمه ی با منت کوفت کنم...

سری به تاسف تکون دادم..

- واقعا برات متاسفم زینال.. چه جوری اینقدر بد شدی...؟ به من هم بگو تا یاد بگیرم.. چه جوری میشه خیلی راحت دل این واون رو خون کرد...  
چرخیدم که به حرف او مد...

- گفتم بشین دختر عمو.. بابت حرفی که زدم...  
نفسی گرفت و ادامه داد..

- عذر میخوام..

هنوز هم میلرزیدم از خشم.. از اهانت های اشکار زینال.. از این همه پستی خودم... از عاقبت نابسامون طفل در شکم..

- دست خودم نیست سمن.. باورم نمیشه این زنی که داره این جور جلودم  
زبون درازی میکنه همون زن ساده و بدبخت قادر باشه  
سر بلند کرد و خیره شد تو نگاهم.. وانگار مهمترین سوال زندگیش رو میپرسه  
لب زد...

- چرا جلوی من شیری و محکم.. ولی پیش قادر کمتر از یه موش ترسو  
...؟ شاید آگه این روت رو هم به قادر نشون داده بودی هیچ وقت به خودش

اجازه نمیداد این جور ذلیلت کنه ... به زینت میگم فردا برید بازار هرچی  
احتیاج داشتی بخر ..

خسته با سرانگشتهاش پشت پلکش رو مالید ..

-کم کاری من رو هم ببخش .. باید زودتر از اینها به فکر میوفتادم ...

به سردی نگاش کردم ..

-گفتم که لازم نیست ..

-تلخ نشو دختر عمو .. خودت میدونی که چه جور ادمی هستم .. وقتی با تمام  
یال و کویالم عذر میخوام توقع دارم تو هم قبول کنی .. دیگه هم نمیخوام حرفی  
بشنوم ... شب خوش ..

با تاسف سرتکون دادم .. زینال همین بود .. نهایت کوتاه او مدنش به عذرخواهی  
زیر لبی بود ... خب چه میکردم ؟ سرنوشت من بود و این مرد اخمو ... حسن  
ختم تمام حرفهای زینال هم اشاره اش به سمت در بود ... هنوز میلرزیدم ولی  
حرفی ندا شتم .. هم محتاج بودم و هم نمیخواستم با اصرار و پافشاری بی جا  
کار زینال رو بی ارج کنم .. خوب میدونستم وقتی زینال با اون همه دبدبه  
و کبکبه عذر میخواد باید قبول کنی .. چون اصولا زینال کسی نیست که به  
اشتباهاتش اعتراف کنه ..

شب بخیر زیر لبی گفتم و از اطاق بیرون او مد و راه اطاقم رو در پیش گرفتم  
.. دلم میخواست اونقدر قوی بودم که محتاج زینال نباشم و صدقه هاش رو تف  
کنم توی صورتش .. ولی من هنوز هم ضعیف بودم .. به مادر بی پول و بی پناه  
... پس غروری باقی نمونده تا به اتکا بهش .. پوزه ی زینال رو به خاک بمالونم

روي تشكم كه زينت مثل هر شب پهن کرده بود نشستم و خيره شدم به قاب پنجره... آسمون تيره ي تيره بود.. تيره تر از زندگي سياه من... خير شدم به اسموني كه ميدونستم در پس تاريخش خورشيد نرفته است كه بعد از چند ساعت بازهم از بين همين تيرگي ها بيرون مياد.. ولي پس خورشيد زندگي من كو...؟ چرا هرچي ميگذره.. به جاي روشن شدن زندگيم.. اسمون دلم تاريخ و تاريخ تر ميشه..؟

نميدونم چقدر تو حال و هواي خودم بودم كه تقه اي به درخورد ...

- بيداري دختر عمو..؟

زينال بود.. ولي اين وقت شب..؟ از جا پرديم كه كمرم از يك جا نشستن تير كشيد.. بي اختيار دوباره نشستم و از همونجا گفتم  
- در بازه بيا تو..

زينال نيم نگاهي بهم انداخت.. دستم رو به كمرم گرفتم و سعي كردم از جا بلند شم كه زينال زودتر متوجه دردم شد..

- بشين دختر عمو.. براي عزت و احترام نيومدم.. اين رو يادم رفت

از تو جيبش يه بسته تراول دراورد.. چشمهام گرد شد از تعجب و خيلي ساده  
روي ميز کنار درگذاشت..

- پشت باشه لازمت ميشه..

- ولي..

- آه دختر عمو.. بسه ديگه هر كاري ميكنم ولي و اما مياري.. دوروز ديگه بچه ات به دنيا مياد.. ميخواي ل\*خ\*ت بگرده يا باد هوا بخوره.. اين پول پشت

باشه هرچی هم خواستی بگیر خودم فردا به حساب به اسمت باز میکنم که راحت باشی ...

-به خدا لازم نیست زینال.. واقعا میگم من حتی با این چادر هم راحتم ...  
ابروهاش در هم شد ..

-ولی من ناراحتم .. نه فقط تو .. درمورد زینت و صابر هم همین طور .. تا وقتی تو این خونه ای با قانون من سر میکنی ... این پول هم جزو قانون هاست . پس تو کار قانون هام دخالت نکن .. شبت بخیر ...

چند قدم برداشت که تو درگاهی در همون جور پشت به من گفت ..

-اگه میبینی کمرت درد میکنه زینت رو صدا بزن .. خوابش سبکه از جوشش هم که بیشتر دوستت داره پس تعارف بی خود نکن که دودش اخر سر به چشم خودت میره ..

حس کردم کلام زینال پراز طعن و حسادت بود .. خنده ام گرفت .. زینال به محبت های زینت هم حسادت میکرد .. درکه پشت سر زینال بسته شد نگاه من بازهم روی بسته ی تراول های صدفی چرخید ... تو عمرم اینقدر پول ندیده بودم .. شاید بیست تا یا شاید هم بیشتر بود ..

سرچرخوندم ... حس تحقیر نیش زد به جونم ..

آخ قادر کجایی که ببینی به جای تو .. زینال گوش تلخ ... بهم خرج عطینا میده .. و من رو همطراز زینت و صابر میدونه و قانون هاش رو به رخم میکشه .. کجایی ببینی که زینال به جای تو مردی رو داره درحقم تموم میکنه ...

سرم رو به سمت سقف اطاقم بلند کردم ..

خدایا خدائیت رو شکر ولی بدجوری امشب دل شکسته ام.. یکم بیا نزدیک تر... دلم ذره ای محبت خدائیت رو میخواد ...

\*\*\*\*

پیرهن دو بنده ی لیمویی رو بوئیدم ورو سرانگشتهام بلندش کردم ...  
-ببین کوچولوی من ..بین دوستش داری؟...برای تو خریدم تا پوشیش وقر  
بدی بری ..ای خدا کی بشه تنت کنم ودو تا گاز گنده از بازوهات بگیرم  
..همچین جیگرم حال بیاد ..

دوباره لباس رو بوئیدم

-باشه بابا ..از لپات گاز میگیرم دلخور نشو .

وغش غش به شوخی مسخره ام خندیدم ..دیونه شدم نه ..باور کن نشدم ..من  
فقط دوباره عاشق شدم ..عاشق بچه ی در بطنم که جای همه رو برام پرکرده  
..دنیا ام این روزها بدجوری کوچیک شده ...شده من واین بچه ی شناور دراب  
...همین و همین ...تمام دنیای من همینه ...

لباس رو با وسواس روی زمین باز کردم ..حتی دلم نمیومد جمعش کنم یه تقه  
به درخورد که همون جور پشت به در گفتم ..

-بیا توزینت ..بیا بین چه لباس خوشگلی از بازار گرفتم ...غرزننی چرا پیرهن  
گرفتم ها ...من که گفتم عاشق پیرهن ودامن چین چینی هستم ...اخ خدا  
فداهش بشم من ...

-دخترعمو ..

نفسم تو ثانیه حبس شد ..درجا چرخیدم به سمت در باز اطاق ..



-بسم الله... ترسوندیم زینال ...

نگاه سردی به پیرهن روی زمین انداخت و به طعنه گفت ..

-اینقدر که تو حال و هوای بچه ات بودی... معلومه که متوجه ام نمیشی ...

راست میگفت .. بوی خاک نم خورده ی زینال .. همونی که این روزها کمی

کمرنگ شده برام .. همیشه جلوتر از خودش میومد .. ومن چقدر دوست داشتم

این بورو

-چیزی میخواستی؟ .. اخه تازگی ها قابل نمیدونی دو کلمه با هام حرف بزنی

.. فکر کردم عارت میاد با زن باردار هم کلام بشی ..

دلم اندکی خنک شد ... این هم جای متلکش .. اخم هاش درجا تو هم رفت

و براق شد به سمتم ... نفسم جمع شد ...

-شناسنامه ات رو میخوام ..

-شناسنامه ام ..؟ شناسنامه ام چه کارته ..؟

با بی حوصلگی چشمهاش رو مالید ..

-قرارمون چی بود سمن ..؟ قرامون نبود هرچی بگم بگی چشم؟ .. نگفتم سمن

..؟ دوباره میخوای باهام یکی به دو کنی ..؟

-باشه باشه .. چرا اینقدر عصبانی هستی؟ ... الان میارم ...

از تو کیفم شنا سنهام رو کشیدم بیرون و با دلهره به زینالی که همون جور خیره

به پیرهن لیمویی کف اطاق بود نزدیک شدم ... موقع دادن شنا سنهام نگاهم به

دستهای لرزن زینال افتاد ...

-چته پسرعمو مریضی؟ .. دستهای میلرزن ...

دستش رو مشت کرد و به اني شنا سنامه رو از دستم کشيد.. دلم شور افتاد .. حالت هاي عصبی و نگرانی رو به راحتی تو رفتار زینال میدیدم ... بعد از چند ماه خوب میدونستم کي عصبانیه و کي نگران و تو این لحظه زینال نگران بود .. اما نگران چي ..؟ با شنا سنامه ي من چي کار داشت که دستهاش میلرزید .. و نگاهش .. نگاهی که میپريد و دم به دقیقه مثل یه گنجشک بارون خورده روی پیرهن لیمویی پخش شده روی زمین میگردید ...

- زینال شنا سنامه میخوای چي کار؟ ...

- تو که احتیاجی بهش نداری فعلا پیشم میمونه ..

و تو یه لحظه غیب شد و رفت .. و من حتی نتونستم بفهمم چي تا این حد نگرانش کرده ..

\*\*\*\*

هفت ماه از حاملگی گذشته و دست و پا هام مثل وزنه هاي زور خانه اي باد کرده پاهای ورم کرده ام دیگه حتی تو کفش هم جا نمیگیره و دمپایی هاي زینال شده کفش این پاهای ورم کرده ... یه هفتهای شبها از زور درد خوابم نمیره ... تو این روزهای مادرانگی هاي کمرنگ! .. بدجوري دل نازک شدم .. پی دست هاي نوازشگر مردم ... شبیه به یه بادکنک سرگردان تو مسیر باد میچرخم ...

دلِ نازکم .. نازکشی میخواد از جنس گذشته هاي دور .. ولي کو همدم؟ .. کو همراهم؟ .. ساخته .... درده که بدوني هیچ عاقبتی برات نیست .. زوج هاي شاد رو ببینی و بدوني هیچ مردی برای بچه ات پدری نمیکنه .. داغ دلم هر روز تازه

و کهنه می‌شه .. شبها پاهای ورم کرده ام رو دراز میکنم و سعی میکنم به این بی پناهی‌ها فکر نکنم ... آسمون تیره ی زندگیم تیره تر از این نمیشه .. ولی فرزند بی پدرم خوب رشد کرده .. بدجوری پا گرفته ... انگار اون هم مثل من بی درد و عاره .. فرقی براش نداره پدری داره یا نه . فقط داره ریشه میدونه و جون میگیره ..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و منتشر شده است

\*\*\*

چشم که رو هم گذاشتیم خبر رسید که ملا محمد حالش بده ... ملا محمد برادر بزرگه ی صابر وزینت ... زینت از وقتی این خبر رو شنیده یه چشمش اشکه و یه چشمش خون ...

-خودت رو هلاک کردی زینت جان .. ایسالله که چیزی نیست ...  
با سرانگشت اشک روی گونه اش رو پاک کرد و پیرهن تازه رو از دستم گرفت ..

-ملا محمد فقط کاکوی مو نیست ... جای همه کسمو .. آگه یه مواز سرش کم بشه ..؟؟

هق هق جای ادامه ی حرفش رو پرکرد  
-نمیشه زینت جان توکل کن به خدا ...

زینت زیر لب ذکر گفت و من سعی کردم فراموش کنم که با رفتن زینت و صابر من و زینال تنها تر از همیشه میشیم .. ترسی به دل ندارم اما میترسم از غریبی

خودم .. از غربت سرد این خونه که با رفتن زینت و صابر به جونم میریزه

... شاید هم از این ویارهای بی هنگام و هو.س های شیطانی خودم

-زینت ... های زینت ..؟

-ها صابر ..

-آماده شدی ..؟

-ها بریم ..

کاسه ی آب و قران رو توی دستم جا به جا کردم .. دلم سوخت برای بی کسی

خودم .. صابر و زینت برادری داشتن که حتی از خبر بدحالیش هم اشک

میریختن ... ولی من چی ..؟ من کجای دنیا بودم ..؟ یا حتی زینال بیچاره .. با

اون برادرهای غریبه تر از خودی ... که فقط منتظر خبر مرگش بودن تا چپاول

کنن هرچی رو که تو این سالها اندوخته ...

زینت دستهایش رو دورم حلقه کرد ..

-خانم جان اگه کاری داشتی به زینال خان بگو ... نکنه دردت بگیره ونگی ها

..

صورتتم رو ب\*و\*سید

-مادر خطرناکه .. ترو خدا مواظب خودت باش ...

-نترس زینت .. برو خیالت تخت ..

چشمهایش دوباره خیس شد ..

-دل نگروم خانم جان .. نکنه برم اتفاقی برات بیفته ..؟

-برو زینت جان .. بد به دلت راه نده ..

زینت حلقه ی دستهایش رو بازکرد و رو کرد به زینال ..

-زینال خان تو رو خدا دیگه اصرار نکنم .. جون خانم جان و جون شما

زینال سرد و سربیی فقط سرتکون داد .. کاسه ی آبِ تو دستم که خالی شد .. دل

من هم خالی شد ... حالا دیگه فقط من مونده بودم و زینال ..

سر سفره ی ناهار .. د ستم به غذای زینت نمیرفت .. جا شون خیلی خالی بود

.. نگاهم به بشقاب زینال افتاد ... دل تنگی های زینال هم کمتر از من نبود ..

آه ناخواسته ای کشیدم ...

-جای زینت و صابر خیلی خالیه ..

زینال قاشقش رو تو بشقاب رها کرد ... وازجا بلند شد ..

-میرم به زنگ بزنم بینم رسیدن یا نه ..؟

-پس غذات ..؟

همون جور که میرفت گفت ..

-نمیخورم .. اشتها ندارم ..

لبخندی روی لبم نشست ... زینال برخلاف ظاهرش دل کوچیکی داشت

.. بدتر از من دل تنگ زینت و صابر بود ... به آرومی شروع به جمع کردن سفره

کردم .. از جا که بلند شدم .. زینال تو چهار چوب در بود ..

-زنگ زدی ...؟

دست دراز کرد به سمت سینی در دستم ..

-بدش به من اینو ...

سینی رو از دستم کشید و به سمت اشپزخونه رفت ..

-اره رسیدن ولی میگفت حالش زیاد خوب نیست ..

کنارش وایسادم وپارچ اب و روی کابینت گذاشتم ...

-خدا خودش شفا بده ..

اخم های زینال هنوز تو هم بود ..

-چیه زینال ..؟ حالش اینقدر بده ...؟

-دکترها قطع امید کردن ...

چنگ زدم به صورتم ..

-خدا مرگم بده .. تا این حد ..؟

صورتش جمع شد ...

-آه نکن .. دل ادم ریش میشه ...اره تا این حد .. سن و سالش بالا ست ..عمر

خودش رو کرده ..

-تو دیدیش ..؟

-یه چند باری اومده بود دیدن داداش وخواهرش ...مرد با خدایه ..خدا خودش

نگه دارش باشه ...

زیر لب ایه الکرسی خوندم وفوت کردم به سمت پنجره ی باز اشپزخونه که باد

بیاد وبا خودش بیره این ایه های الهی رو

شاید برسونه به ملا محمد که خدامواظبش باشه ...

\*\*\*

هرروز که میگذره دل نازک تر از همیشه با بادی میلرزم وبا نور خورشید گرم

میشم وداغ ودرنهایت با دیدن جای خالی زینت اشکهام روون میشه ..یک

هفته است که زینت رفته ومن هرروز دل تنگ تر از قبل میشم ..مخصوصا که

زینال هم شده سایه .. دقیقا مثل همون سایه غذاش رو میخوره و میره .. نه حالی ازم میپرسه .. نه احوالی ... انگار نه انگار که زن حامله ای تو این خونه هست که تنهاست .. که احتیاج به یه هم زیبون داره .. که داره از تنهایی دق میکنه و دم نمیزنه ... و من بعد از رفتن هاش .. غرق میشم تو تنهایی های خودم .. تو افسردگی های ناشی از خیانت قادر وهست بودن خودم ..

امشب زینال زنگ زد و گفت که کارش تا شب طول میکشه و نصفه شب میاد ... گفت چشم انتظارش نباشم ...

و من دل مرده تر از همیشه بدون لب زدن به غذا .. قابلمه رو تو یخچال گذاشتم و لخ کنان با همون درد پاهام از پله ها بالا رفتم ...

تو این نفس نفس ها بدجوری حس مرگ رو بو میکشیدم حتی شادی فرزند کوچیک در بطنم هم نمیتونه لبخندی به لبهام بیاره ... خونه ی تاریک شبیه به سیاهی قبر شده و دل من کوچیک .. قد یه ارزن ..

تکیه میدم به دیوار و پاهای ورم کرده ام رو دراز میکنم ... سر بلند میکنم به سمت سقف تاریک اطاقم ..

درد دارم خدا میدونی ..؟ درد این پاها . درد این دل تنها ... خیلی تنهام خدا ... خیلی ...

سرم رو تکیه دادم به دیوار و اشک صورتم رو پوشوند .. کاش یه مادر داشتم مثل زینت .. یا یه برادر صبور مثل صابر ...

میدونی خدا ؟ حسود شدم .. به مهربونی های بقیه حسادت میکنم .. به اینکه همدیگه رو دارن و من اینقدر تنهام حسودیم میشه ..

اونقدر اشک ریختم که صدای سایش سنگ های کف حیاط باعث شد با  
تعجب خیره بشم به قرص ماه .. مگه ساعت چند بود ..؟  
همون جور کنج دیوار روی زمین تکیه زده بغض کردم تو خودم  
پاهای ورم کرده ام از این همه یک جا نشستن به فغان اومده بودن ... اشک از  
چشمهام ریخت و دلم بیشتر گرفت برای دردهای بی درمانم ..  
صدای قدم ها از پله ها بالا اومد ... برام حتی مهم نبود که بفهمم کی داره  
عرض و طول خونه رو گز میکنه .. تو این حالت فقط میخواستم سر بذارم رو  
زمین وبمیرم ...

د ستگیری ی در به ارومی پائین رفت و در باز شد .. نور کم رنگ چراغ اسپزخونه  
بی صدا سرک کشید تو اطاقم ...

-هنوز بیداری دختر عمو ..؟

وقعی نداشتم به این سوال .. مگه اون اهمیتی میداد به تنهایی من ... به بی کسی  
های من .. پس چرا من باید ارزش میداشتم براش ...؟ فعلا اونقدر تو دردها  
وتنهایی هام غرق بودم که حتی حوصله ی جواب دادن رو هم نداشتم ..

زینال نامرد میدونست که یه زن حامله تو خونه تنهاست .. میدونست که یه  
هفته است که تنها و بی همزبون شدم ... پس چرا زودتر نیومد؟ .. چرا من رو تو  
این یه هفته تا این حد منزوی کرده که حتی با مورچه های خونه هم کلام میشم  
؟..

-داری گریه میکنی سمن ..؟



بینیم رو بالا کشیدم و بازهم حرف نزدم.. زینال قدم به داخل اتاق گذاشت  
و خسته زمزمه کرد...

-ترسیدی..؟

بین همه ی اون اشکها یه پوزخند اومد و نشست کنج لبم و تاب خورد از لبهای  
اشک الودم..

من وترس..؟ از چی باید میترسیدم...؟ از تنهاییم که مثل تنهایی های شب اول  
قبر بود..؟ یا از اینکه یه فرزند بی خیال در بطنم...؟

-چرا حرف نمیزنی..؟

با سستی روی دوپا نشست روبه روم و تو تاریکی نیمه تاریک اطاقم خیره شد  
به صورتم.. هوا با نزدیک اومدنش دوباره بهاری شد... شد مثل همون دم  
مسیحایی..

صورتم رو چرخوندم که دوباره پرسید..

-نکنه دوباره پاهات درد میکنه...؟

نگاهم به دستم که روی زانوم بالا و پائین میرفت نشست...

-آره سمن..؟

بازهم سکوت... میخواستم بهش نشون بدم که ندیده انگاری هاش چقدر  
میتونه ازار دهنده باشه...

-میخواهی بریم دکتر...؟

بازهم هیچی نگفتم... اصلا چی میگفتم..؟ اینکه دلم هوای نوازش های  
دستهایی رو کرده که یه وقتی نه چندان دور و جب به و جب بدنم رو لمس کرده

؟...

-چي کار کنم سمن؟ ..توروخدا يه حرفي بزن ..يه چيزي بگو ..  
چونه ام رو فرو کردم تو سینه ام ..صدای نالان زینال دلم رو چنگ انداخت  
..مخصوصا که حالا با این فاصله عطر خوش خاک نم خورده زیر بینیم  
پیچیده بود ودوباره هوائیم میکرد ..

-بسه ديگه سمن ... حرف بزن باهام ..حالم اصلا خوش نیست ...  
ناخواسته لب بازکردم ...دروغ چرا ..دلم طاقت این همه دردش رو نداشت ..  
-دلم هوای زینت رو کرده ...

-میان ... صابر میگفت دوروز ديگه راه میوفتن ..  
دوباره بغض کردم ..

-من تا اون موقع از تنهایی دق میکنم ...  
-پس من اینجا چي کاره ام ...؟  
..نالیدم ..

-تو..؟! تو استخون لای زخمی ...مرهم که نمیشی هیچ ...دردم رو هم زیاد  
میکنی ...

همنشینی با زینال بود ..یا درد نهفته تورگ و پی ام که زبونم رو تلخ کرد ؟..  
نشست کنارم و تکیه داد به دیوار ..حالا هردو کنار هم با فاصله نشسته بودیم  
...وعطر خوش تنش تو مشامم ...  
پاهاش رو جمع کرد ...

-تلخ شدي دختر عمو...چقدر بي انصاف شدي..تو که میدوني دست خودم نیست ..میدونم اخلاقم بده ..یه وقتیایی هم بی خودی بهت گیر میدم ..ولی باور کن که نمیخوام بد باشم ...

انگار جادوی ماه روی زینال اثر کرده بود ..حرفهایش به دل شکستگان میمانست ... شاید هم درد من سنگین بود که حالا زبانش برگشته بود و شده بود یه ادم دیگه ...

-من اینجوری نبودم سمن ..مردم بهم بد کردن که زبونم تا این حد تلخ شده ...

پاهام رو دوباره جابه جا کردم واز درد ابرو تو هم کشیدم ...

-چرا امشب اینقدر عوض شدي ..؟انگار یه ادم دیگه شدي ..

بی مقدمه گفت ..

-یکی از لنگهام اتيش گرفت ...

بهت زده چرخیدم به سمتش ...

-چی ..؟ چرا ..؟

-یه نفر از قصد اتيشش زده ..

دست مشت شده اش وحس برجسته شدن رگهای گردنش توي تاریکی شب دستهام رو لرزوند ...

-کی ..؟آخه چرا ..؟چه دشمنی ای باهات دارن ..؟

-چراش رو نپرس ...کی بودنش رو هم نپرس ...ادمها بدجوری زهر خودشون رو میریزن ..

-تو که به کسی بدی نکردی ..؟

- لب که بازکرد دلم گرفت ازاون همه بغض ...
- واقعا نکردم ..ولي همه درحقم بدی میکنن ...
- ازشون شکایت کن ..
- نمیشه دودش تو چشم خودم میره ... با شکایت من جری تر میشن ..
- مگه کین ... میشناسیشون ...؟
- اره خوب میشناسمشون ..قبلا هم زندگی من رو سوزوندن ..میخوان ثابت کنن که بازهم میتونن ...
- دستهایش تو یه لحظه مشت شد ..
- ولي من دیگه نمیذارم ..اینبار این منم که زندگیشون رو به آتیش میکشونم ...
- تیره ی پشتم لرزید ..
- میخواهی چي کار کنی زینال ..؟
- آتیشش میزنم ..
- ترس دوئید تو بن وجودم ..
- نه یه وقت اینکارو نکنی ها ... ازشون شکایت کن ...
- باید خودم تقاص آتیش هایي که به زندگیم ریختن بگیرم ..
- نه زینال خودت رو درگیر نکن ..
- پوزخندی نشست کنج لبش ...
- چي شده ..برات عزیز شدم ..؟
- نگاه کردم تو نگاهش ولب زدم ..

-درسته که از دست زبونت اسایش ندارم ولي خدا خودش میدونه نمیخوام خم به ابرو بیاري ..مردی کردی درحتم ..هیچ کس یه سقف بالا سر بهم نداد ..نه نه ...نه عمو عیبده که حتی خونه ی پدریم رو بالا کشید ..نه حتی اون قادر بی شرف ..ولی تو با اینکه من رو نمیشناختی بهم پناه دادی ..فکر نکن حالیم نی ...درسته که دردم زیاده ولی خدا به سرشاهده ،قدر کاری رو که برام کردی میدونم ..سر همین ...با اینکه حرفهات بدجوری میسوزونتم ..نه ناله میکنم نه نفرین ..

پوزخندش پررنگ ترشد ..

-خود من هزار بار از دهنه شنیدم که نفرینم کردی ..

لبخندی کنج لبم تاب خورد ..چقدر ساده وکوچک دل بود این مرد ..هنوز نمیدونست ما زنها دل نازک ترازونیم که نفرینمون دامن کسی رو بگیره ..

-فکر میکنی از ته دل نفرینت کردم ..؟من حتی نمیتونم اون قادر خیر ندیده

رو نفرین کنم چه برسه به تو که مردی کردی

مکثی کردم وادامه دادم ..

- زینال ...؟بگذر ازشون ..

اخم کرد ..

-نمیتونم ..دارن زندگیم رو جهنم میکنن ..

-خودت جلو نیفت ..یه بلایی سرت میاد ها ...

دوباره خیره شد تو نگاهم ...

-نگرانمی ..؟

-معلومه ..تو مرد خوبی هستی ..فقط زبونت تلخه ..

- و صورتتم سوخته ...

بی اختیار دستش رو گرفتم ...

- صورت سوخته ات چیزی از مردونگیت کم نمیکنه .. فقط زبونت رو درست کن ...

اونقدر نگاه سربیش ژرف شد که حس کردم تو جاذبه ی نگاهش حل شدم ... اما تو یه لحظه دستش رو پس کشید و از جا بلند شد ...

- درست نمیشه دخترعمو ...

- کجا میری زینال؟ .. نکن .. بلایی سرت میارن ها ... کسی که به این راحتی لنجت رو اتیش زده .. کارهای بدتری هم میتونه بکنه ...

- عددی نیستن ...

- میترسم زینال .. عاقبت خوبی نداره ..

- مهم نیست من راه خودم رو میرم ..

چند قدم برداشت که خواستم نیم خیز بشم ولی با درد پاهای ورم کرده ام ناله ام بلند شد ... درجا چرخید و چمباتمه زد کنارم

- پات هنوز درد میکنه ...؟

اشک تو چشمهام جمع شده بود .. فقط با سرتایید کردم .. سرانگشت های

زینال که روی ساق پام نشست تنم سر شد .. اونقدر بی مقدمه بود این نوازش

... این محبت ... که مات موندم ... پنجه های زینال از روی پارچه ی شلوار

و پیرهنی که تنم بود روی عضله ی ساق پام چرخید ...

توی لحظه به خودم اومدم و خواستم عقب بکشم که صدای زمزمه اش متوقفم کرد ..

-بذار کارم رو انجام بدم سمن .. تو لباس پوشیده است پس شرعا مشکلی نداره ..

بازهم سعی کردم زانوم رو خم کنم ..

-نکن زینال ... من هنوز عقد کرده ی قادرم .. اینکارم خیانته ...

-د نیست .. درمقابل کسی که خودش ختم اینکارهاست ...

-باشه .. اصلا خود شیطان باشه .. من که عقد کرده ام هستم ...

خواستم از جا بلند شم که با پیچیدن درد دوباره ناله کردم و اشکام بی دلیل چکید ..

-میبینی وضع و حالت رو؟! .. کلاس میداری برای من ..

با سرانگشت ساق پام رو ماساژ داد ... قوی و محکم .. اشکام میچکید از درد ورنج .. بدنم به قدری درد میکرد که حتی نمیتونستم به این سرپنجه های قوی نه بگم .. کارش که تموم شد .. زیر ب\*غ\*لم رو گرفت و نشوندم تو رختخواب پهن شدم

-مدام یه جا نشین عضلات میگیره .. میرم کیسه ی اب گرم بیارم .. بذار زیر عضلات پات .. یکم باز بشه ...

زینال رفت و با کیسه ی اب گرم برگشت .. از حرارت و گرما عضلات منقبض شده ام از هم باز شد ..

-مرسی زینال بهتر شد ..

-خوبه پس من دیگه میرم .. شب بخیر ..

-زینال ...

برگشت ...

-دستت درد نکنه ...

سری تکون داد و قدمی برداشت که دوباره صدایش کردم ..

-زینال ..؟

-دیگه چیه ..؟

-قول میدی به اون کسی که لنجت رو اتیش زده کاری نداشته باشی ..؟

فقط نگام کرد ..

-زینال تمومش کن .. خطرناکه .. همیچین ادمهایی خطرناکن ..

-باشه ولی این آخرین فرصتته .. دفعه ی بعدی درکار نیست ..

حرف آخرش رو گفت و رفت و نفهمید چه دلشوره ای انداخت به این دل بی

قرار ...

\*\*\*

دستهام رو از هم باز کردم و هیکل تپل زینت رو ب\*غ\*ل کردم ...

-اومدی زینت؟ .. من که مردم از تنهایی ...

سرم رو ب\*و\*سید ..

-خدا نکنه خانم جان .. به خدا که فقط به خاطر شما اومدیم ...

-راستی حال ملا محمد چطوره ..؟

چمدونش رو بلند کرد که دستگیره ی دیگه اش رو گرفت ..

-نکن خانم جان سنگینه ..



-با هم میبریم .. خب نگفتی ..؟

غصه از چشمهاش ریخت ...

-چی بگم خانم جان ..؟ حالش همون طوره .. نه خدا شفاس میده نه میرتش

... کاکوی مو مرد خداست .. نمیدونم این چه امتحانیه ...؟

-غصه نخور زینت جان درست میشه .. عمر همگیمون دست خداست ...

چمدونو رو زمین گذاشتم ..

-دیگه نمیری ..؟

-نه فعلا هستم .. دلم شور شما رو میزد .. گفتم نکنه زینال خان باز بدخلقی

کنه .. دلت هم که مثل گنجیشک کوچیکه .. بگیره ...

زینت نشست رو صندلی وزیپ ساک رو بازکرد . از تو ساک چند مدل ترشی

و مربا و خوراکی بیرون کشید ..

-بیا خانم جان هر جا رفتم به یادت بودم ..

با دیدن مرباها لبخند پررنگی رو لبم نشست ..

-وای مرسی زینت ... دستت درد نکنه ...

-خب تعریف کن خانم جان من نبودم چی کارها کردی ..؟

در ظرف مربا رو بستم و با غصه گفتم ..

-هیچی قو قو تو خونه تنها بودم ... از تنهایی فقط روزهامو شب میکردم

و شبهامو صبح ..

-وا مگه زینال خان پیشت نبود ..؟

اخمی گوشه ی ابروم نشست ..

-حرفا ميزني زينت ... زينال مگه بود ونبودنش فرقي هم به حالم داره

...؟ بودنش عين نبودنش .. انگار نه انگار من بيچاره تو اين خونه تنها بودم ...

-الهي بگردم ..

بعد بي هوا يه دفعه اي گفت ..

-راستي خانم جان ديروز عموت رو ديدم ..

-عموم .. عبيد ..؟

-اره سراغت رو ميگرفت .. بهش گفتم چرا يه فكري براي اين دختر نميکني

..؟ گفت من خودم يه سر دارم هزار سودا .. دارم دختر شوهر ميدم .. کلي هم

براي زينال خان دعا کرد که بهت سامون داده ..

با غصه اه کشيدم ..

-مييني زينت اين از عموم اون از ننه .. خاله زري هم که هيچي ..

-عيب نداره مادر خدا بزرگه .. بازهم برو شکر کن که زينال خان جا بهت داده

وگرنه ميخواستي چي کار کني ..؟

حرفي نژدم که شونه ام رو ماليد .

-غصه نخوري ها مادر .. همه چي درست ميشه .. توکل به خدا ..

آه کشيدم وديده دوختم به ظرف ترشي ها .. اين هم قسمت من بود .. بد يا

خوب بايد باهاش مدارا ميکردم .. مگه کار ديگه اي هم از دستم برميومد ..

\*\*\*\*

روزها ميگذره وتو اين دقيقه هاي نود .. بدجوري سنگين شدم .. صورتم پف

کرده وشده ام يه بوم غلتان که گه گداري تو خونه ميچرخم وکمک زينت ميکنم

...دیگه مثل سابق حتی نمیتونم کار کنم... بالا و پائین کردن پله ها نفس بر شده و دستهام مثل دو تا بالشت پف کرده حالا وقتی میخوام انگشتم رو ببندم نیمه بسته می شه .. اونقدر چاق شدم که یه وقتی میترسم نکنه به خاطر این چاقی بلایی سر بچه ام بیاد .. ولی جرات لب بازکردن ندارم .. نمیخوام به خاطر دکتر رفتن به زینال رو بندازم .. مدارا میکنم و حرفی نمیزنم .. مدارا میکنم با تنهایی ها .. با اخلاق های سرد و گاه نیمه مهربان زینال

\*\*\*

چندوقته که دلم مثل سیر و سرکه میجوشه ... یه اتفاقی افتاده و من خوب میدونم اون اتفاق هرچی که هست و هرچی که نیست .. بد و ناگواره ...  
ظهري همینکه زینال یا... گویان تو او مد و نگاهش تو نگاهم گیر کرد چشم ازم گرفت ... باور میکنی ...؟ زینالی که از زخم زبانش دندان رو جگر میسانیدم و لب باز نمی کردم تاب نگاه کردن به چشمهام رو ندا شت .. ازهمون لحظه بود که یه دلشوره ... یه دلشوره خیلی بد پیچک شد به کل وجودم .. دلم رو لرزوند از ترس ... فرزند بالغ نشده ام رو حس میکردم که گوله شده بود کنج شکم ... چندوقت پیش که شناسنامه ام رو خواست .. این دلشوره بود تا حالا ... حالایی که نمیدونم چی شده که زینال روساکت کرده .. خموده کرده .. میترسم از این سکوت نشکسته ... میترسم که نکنه یه خبر بد برای من و بچه ام باشه .. اسم قادر تو ذهنم روش و خاموش می شه ... آژیر میکشه و ترس توی وجودم میپیچه ...

نکه بلایي سر قادر اومده ... سر پدر بچه ام ... نه سر شوهرم ... یا مرد بالاسرم ... بلکه فقط پدر بچه ام ... تو این چند وقت اونقدر درد کشیدم ونیش وزخم زبون نوش جان کردم که عملا دل بریدم از عشق پوچش ...

قادر دیگه مرد من نبود .. مرد زن حامله ای بود به اسم گلبو ... که از قضا مثل من یه توراھی داشت از یه مرد مشترک ...

نگاهم به پرده ی کنار رفته ی اطاق زینال گیر میکنه .. صورت نیم سوخته وچشمهای سریش چهار ستونم رو میلرزونه ... میدونم یه خبر بد درراه ... ولی میترسم ... میترسم از پرسیدن .. مبادا که شنیدن جواب درحد وتوان من نباشه ...

اب گلوم رو به سستی قورت میدم ... پرده رها میشه وبنده نگاه من از نگاه زینال سوا .. ولی دلشوره ی تو قلبم هنوز هم هست .. هنوز هم میپیچه وهنوز نوید یه خبر بد رو میده ...

زیر لب مدام صلوات میفرستم ... نه یکی .. نه دو تا ... شاید صد تا ... شاید هزار تا .. نمیدونم .. تعداد مهم نیست .. مهم این دلشوره است وسکوت سنگین زینال که حتی صدای زینت رو هم دراورده ...

زینال که از اطاقش بیرون میاد میدوئم جلو ... باید پیرسم وتمومش کنم ... خسته شدم از این همه دلشوره وچشم انتظاری ... هرچی که هست میخوام بشنوم ... مرگ یه بار ...؟؟؟ بد و بدترش برام مهم نیست ... فقط بگه وتمومش کنه

-زینال !!

برمیگرده و نگاه سربیش رو میدوزه بهم... لرز میگیره تنم از این همه سردی ...

-چی شده زینال...؟

بازهم سکوت... بازهم نگاه سرد ...

-برای... برای ...

میترسم ..دوبه شکم از آوردن نام قادر...قادری که میدونم زینال تشنه به

خونشه ...

-برای قادر اتفاقی افتاده...؟

تو یه لحظه نفس های زینال داغ میشن وسنگین ..میفهمم ..حسش میکنم

...حتی از این فاصله هم میفهمم که طوفانی تو وجود زینال جو شیده...انگار

پتک کوبیدی توقفسه ی سینه اش...زیر لب می غره ...

-قادر...؟همه ی زندگیته همینه نه...؟

از این تُو اروم وپر از انزجار عاصی میشم ...

-حرف بزنی زینال...چی شده که تو چند روزه جونم رو به لبم رسوندی با این

سکوت ...

-میخواهی بدونی...؟دلش رو داری که بدونی..؟

دستهام میلرزه ..معلومه که ندارم ..اصلا من دلی ندارم که شهادتی توش مونده

با شه...ولی برعکس جواب میدم ..میخوام برای اولین بار جلوی زینال بندری

کم نیارم .

-دلش رو دارم ..بگو و خلاص ...

خیره میشه تو نگاهم ..انگار ترس تو چشمهام فریاد میزنه که زینال مردد

میمونه بین گفتن و نگفتن ...

-زینال...؟

دلش برام سوخت... میدونم که سوخت... برای دلی که دیگه تحملی نداشت  
سوخت و بدون خاموش کردن آتش خشمش از کنارم گذشت ..  
م\*س\*تاصل و درمونده نالیدم ..

-بگو زینال ..

-خودت میفهمی .. نترس خبرها زود به گوشت میرسه ...  
ورسید .. زودتر از اون که فکرش رو میکردم خبر گردباد زندگیم به گوشم رسید  
..

\*\*\*

صبحی دم نونوایی بالاخره این دلشوره ها سر اومد .. سراومد و تمام دنیای من  
رو با اومدنش خراب کرد ..

تو صف نونوایی بود که یکی از همسایه های خونه ی زیور رو دیدم .. با دیدنش  
سیل خاطرات سرازیر شد ولی حرفهایی که زد بیشتر از اون سیل خرابم کرد ..  
گفت که بچه ی قادر به دنیا اومد و بچه ی هووی من یه پسره ...

دلَم آتش گرفت صد باره .. بعد از این همه وقت این دردها کم نشده بود که  
هیچ .. سنگین تر هم شده بود .. نفس گیرتر ...

صف نون رو رها کردم و برگشتم خونه ... یه مَن رفتم و صد من برگشتم ..  
(پس داری خوش میگذرونی قادر ...؟ داری با پسر جدیدت عشق دنیا رو  
میکنی ..؟ آرزوی دیرینه ات بالاخره عملی شد قادر ..؟ پسری از جنس  
خودت .. وارث تاج و تخت نداشته ات ..)

-واپس نون ها کو..؟

گیج فقط سر بلند کردم ..

-پخت نمیکرد ..؟ عیب نداره بیا تو صابرو میفرستم .. اصلا از اول هم نباید با

این وضعت میرفتی .. خودت هی اصرار میکنی وگرنه من که را ضعی نیستم با

این دست وپای بادکرده کار کنی ..

دستم رو گرفت ومن مثل یه طفل نوپا دنبالش راهی شدم ... لبهام از هم باز

نمیشد که اگه میشد دل زینت هم از غم پر میشد ... واقعا که درد داشت

.. خوشی دیدن های قادر... درد داشت .. قادر نامردی کرده بود درحق من

.. درحق این بچه .. ولی حالا کیفش کوک بود وساز دلش خوش .. که خدا یه

کاکل به سر داده برای یدک کشیدن اسم و رسمش ..

اونقدر تو خودم ریختم وپیچ خودم که نفهمیدم کی نشستم سر سفره ودستم به

سفره نرفت ..

زینت پرسید ..

-چته خانم جان ..؟

لب باز نکردم که اگه باز میکردم از این همه بغض غذا روبهشون زهر میکردم

.. زینال با اون نگاه تیزش خیره شده بود به بشقاب خالیم ... ولی من نگاه گرفتم

وآه کشیدم .. اخرسرم طاقث نیاوردم وبدون خوردن حتی یه لقمه برای فرزندم

از سرسفره بلند شدم ..

پله ها رو با زحمت بالا رفتم ونشستم تو اطاقم وبازهم خیره شدم به قاب پنجره

-سمن .. بیداری دخترعمو ...؟

بی اذن من دروبازکرد واومد تو ..

-چرا جواب نمیدی..؟

دلگیر از اون همه بی انصافی قادر، زیر لب زمزمه کردم ..

-برو زینال حالم خوب نیست ..

-چت شده باز...؟

سرم رو تکیه دادم به دیوار ..

-هیچی فقط برو ..

-دختر عمو!! امیگم چت شده ...

با غیض گفتم ..

-تو مفششی... وکیلی...؟ اصلا به تو چه ربطی داره که من چمه؟... فقط برو

تنهام بذار همین .. خواسته ی زیادیه ..؟

-باشه اگه این جور میخوای میرم .. اخه برات خبر از قادر آورده بودم مثل اینکه

نمیخوای بشنوی ...

دستم رو مشت کردم و گذاشتم روی سرم ...

-نمیخواد بگی خودم میدونم ...

-چی رو..؟ من که هنوز حرفی نزدم .. نکنه علم غیب پیدا کردی ...

-میدونم بچه اش به دنیا اومده .. میدونم خدا یه پسر بهش داده ...

لبهای زینال از هم باز موند ... واخمهاش تو هم رفت ..

-از کجا فهمیدی ..؟

بغضم رو قورت دادم ولی چونه ام همچنان میلرزید .

-صبحی ... همسایه ی مادرشوهرم رو .. تو نونوایی دیدم .. اون گفت ...



تکیه زد به دیوار و دست به سینه شد ...

-حالا به خاطر همین زانوی غم ب\*غ\*ل کردی...؟

-پس چی؟ قادر اون همه بهم خیانت کرد.. من رو مثل یه سگ از تو خوش انداخت بیرون.. به بچه اش گفت تخم حروم و من رو چنان زد که هنوز که هنوزه حال ندار و مریض احوالم.. پیش همه ابرو و حیثیتم رو برد و یه زن هیچی ندار رو نشوند جای من... حالا خدا به جبران تمام بدی هایی که کرده یه کاکل به سر بهش داده که کیفش کوک باشه و لبش خندون... این انصافه زینال...؟  
...اخه این عدالته...؟ من این همه حرف بشنوم.. این همه درد بکشم.. بعد اقا خوش بگذرونه و به سادگی من بخنده ...

زینال بی تفاوت گفت ..

-فکر نمیکنم بچه ی مونگول داشتن این همه حرص خوردن داشته باشه ..  
تو یه لحظه نیم خیز شدم که بچه تو شکم پیچید و دردم گرفت ... مات  
و مبهوت زمزمه کردم ...  
-مونگوله ..؟؟

با کف دست روی چشمهام رو پوشوندم ..

-وای .. وای .. خدا وای ..

نفس هام تا به تا شد .. تصویری از بچه ی مهناز که دختری با چشمهای بادومی و انگشتهای پهن کوتاه داشت بود تو ذهنم جون گرفت ..  
زینال میون هیاهوی ذهنی من دوباره لب زد ..  
-هم مونگوله .. هم یه پاش کوتاه تر از اون یکی ...

وارفتم تو جام و بی حال سرم رو تکیه دادم به دیوار... کلمه ها.. نقش ها.. آدم ها تو سرم میچرخید... دوباره داشتم تنفگی نفس میگرفتم.. یا خدا.. من این رو نمیخواستم.. بیماری یک طفل بی گ\*ن\*ه\* رو.. منی که داشتم مادر میشدم.. منی که طفل در بطنم هر روز بزرگتر از گذشته میشد و من وابسته تر از قبل... درد اون مادر رو میفهمیدم..

ترسیدم و نفس هام دوباره مثل همون روز توی ماشین رفت.. همون لحظاتی که با زینال سر مرده وزنده بودن فرزندم گلاویز بودم.. به تخت سنگ نشست روی سینه ام و نفسم رو به کل برد...

-سمن... چت شد..؟

نشست کنارم که بازوش رو گرفتم..

-من.. نمیخوا.. ستم.. زینال.. نمی.. خواص.. تم.. بچه.. اش..

-چی میگي..؟ تو چرا این جور شدی...؟

-زینال.. نکنه به خاطر... نفرین های منه؟.. وای.. زینال.. نفسم..

-سمن بسه! داری کبود میشی...

با دست دیگه ام سینه ام رو چنگ زدم... نفسم بریده بود...

-سمن نفس بکش.. نفس بکش احمق... داری خفه میشی...

ولی من نمیتونستم... این نفس نکشیدن ها دست من نبود.. زینال که کاملاً

نگرانی تو صورتش مشخص بود.. چنگ انداخت به شال روی سرم.. و توی

لحظه شال رو از موهام بازکرد...

به دکمه پیرهنم که دست برد مچش رو با ناتوانی گرفتم..

-ترس.. فقط نفس بکش..

چشمهام داشت بسته میشد که داد زد..

-منو ببین سمن..

دکمه های روی سینه ام رو بازکرد و دو طرف صورتم رو با کف دست گرفت

..اون هم از شدت تقلا به نفس نفس افتاده بود..

-منو ببین سمن...منو..نفس بکش...هوا رو بکش توسینه ات..

و خودش کاری که میگفت رو انجام داد...باهاش نفس گرفتم از ته سینه زینال

لبخند محوی زد...

-آفرین دختر...به فکریچه ات باش..همونی که چهار سال منتظرش بودی

..اگه نفس نکشی میمیره..

چشمهام رو تا آخرین درجه بازکردم و نفس گرفتم.. سینه ام میسوخت از اون

همه تقلا..

-آفرین..آفرین..حالا نفست رو بده بیرون...یواش وآروم..نفس بکش وبگو

میخواهی اسم دخترت رو چی بذاری..؟

خودش هم با حرفهایش دم و بازدم میگرفت تا بهم یاد بده چه جور نفست

بگیرم..

-آهان..حالا دوباره از ته شکمت نفست رو بکش تو...

پشتم رو با کف دست مالید و دوباره پرسید...

-نگفتی اسم بچه ات رو چی میخواهی بذاری...؟

میون نفس نفس ها...زمزمه کردم..

-یاسمن..

لبخند زینال بازتر شد.. واقرار میکنم که این لبخند نادر بود ...

-خوبه .. یاسمن قشنگه .. مثل اسم خودته ..

دستش رو زیر گردنم برد که سرم رو با بی حالی از اون همه تقلا بهش تکیه

دادم ...

-بهتری ...؟

نفس هام اروم شده بود ولی خودم بی حال از اون همه تقلا ...

-باید بریم دکتر .. این تنگی نفس ها طبیعی نیست .. میتونی بشینی ..؟

فقط سرم رو به معنی نه بالا بردم .. من رو خوابوندند روزمین و بدون اینکه به

سینه ی بازم نگاهی بندازه شال روی سرم رو نصفه نیمه روی سر و سینه ام

انداخت ..

-میرم زینت رو صدا کنم ...

داشت بلند میشد که استیش رو کشیدم ..

-چیہ ..؟

بی رمق و بی حال نالیدم ..

-به خاطر نفرین های منه ..؟

اشکم چیکد از بی حسی ... دوباره دو زانو نشست کنارم و متفکر گفت ..

-نه نیست .. حتی اگه هم باشه حق قادر و اون زنه ..

گلم میسوخت .. با صدای خش داری گفتم ..

-ولی اون بچه ..

-میدونی سمن ..بعد از این همه سال هنوز حکمت کارهای خدا رو نفهمیدم ..فقط این رو میدونم که خدا هیچ وقت به خاطر خطای یه بنده از بچه اش تقاص نمیگیره ..ترس سمن ..این ربطی به تو نداره ..حکمت خداست برای نشون دادن عظمتش به بنده هاش ...من تو هم از درک وفهمیدنش عاجزیم

...

دستم شل شد ...

-من میرم زینت رو صدا کنم ..نخوابی ها ...

چشم هام خود به خود بسته شد ..خسته بودم از اون همه تلاش برای نفس کشیدن ..دوست داشتم بخوابم وفراموش کنم چه بلایی به سر بچه ی قادر اومده ..

\*\*\*

صدای دکتر رو وا ضح می شنیدم که با زینت وزینال حرف میزد ...لای پلکهام رو نیمه باز کردم وبی حال خیره شدم به لبه اش دکتر ..

-چرا به فکر این زن نیستید ..؟حتما باید از تنگی نفس ومشکلات حاملگی بلایی سر خودش یا بچه اش بیاد که یادتون بیفته این زن هم احتیاج به دکتر ودوا درمون داره ..؟

صدای زینت میون حرفهای دکتر پارازیت انداخت ...

-خانم دکتر تصدقت برم مگه چی شده ..؟

صدای پرعتاب خانم دکتر جواب داد ..

-چی شده ..؟اونقدر چکش نکردین که اگه تا یکی دو هفته ی دیگه به این وضعیت ادامه میدادید بچه رو از دست میداد ...

اخه من نمیدونم شماها چرا اینقدر سهل انگارید؟..زمنه الان با قبل فرق کرده. زن حامله هر ماه باید چک بشه..معاینه بشه..فشارش..قند خونش..وزنش...این همه امکانات اومده... بازهم شماها سرخود برای خودتون طبابت میکنید...؟ممکنه دفع پروتئین داشته باشه..باید حتما تحت نظر باشه..باید بارزیم خوراکی و دارو از شرایط بحرانی درش بیاریم...

کمی مکث کرد ونگاهی به چشمهای نیمه باز من انداخت ..

-به نظر شما این همه ورم طبیعیه که هیچ کدومتون به فکرش نبودید؟..

زینال دست به کمر شد وندفسسش رو فوت کرد..خوب میدونستم که الان داره خون خونش رو میخوره ..

-حالا باید چی کارکنیم؟..

-استراحت مطلق..مراقبت شدید..این ماه های اخریاید خیلی مراقب مادر و بچه بود..کارهای سخت قدغنه..بالا و پائین کردن پله قدغنه..با تنگی نفسی هم که پیدا کرده احتمالا عصبیه...محیط اطرافش باید اروم باشه..یه سری ازمایش هست که باید همین امروز انجام بدید ..

سرخودکارش رو به سمت زینال گرفت ..

- شما اقا رابطه با خانمتون ممنوعه..تو این ماه های اخر هیچ رابطه ی جنسی ای نباید داشته باشید. چون ممکنه باعث سقط جنین بشه ..

زینال کبود شد

-اما من که ..

-گوش کنید به حرفم اقا ..

زینال به اجبار لب بست و من اب شدم زیر بار این خجالت ..

-یه ماه ونیم دیگه تا فارغ شدن خانم شما باقی مونده ...

زینال دیگه تحمل نکرد ..

-خانم محترم! این خانم زن من نیست ..

دکتر لحظه ای سکوت کرد ..

-پس شوهرش کجاست ..؟

زینال کلافه دستی تو موهاش کشید ...

-نیست .. مرده ..

-پس همونه که هیچ کس بهش اهمیت نمیده .. میخواید این یکی رو هم سر

به نیست کنید ..

زینال سرخ شد و خانم دکتر دوباره حرفهاش رو پی گرفت ..

-به هر حال تا پایان ماه هشتم دو بار دیگه میاریدیش برای معاینه ... پشت

گوش نمیندازید .. شرایط این خانم بحرانیه و حتما باید باهم در تماس باشیم

.. ماه اخر هم ... هر هفته چکاب میشه ... شما اقا با من بیاید تا داروهاش رو

براش بنویسم .. راستی تاریخ آخرین سونوش کی بوده ...؟

زینال با عصبانیت به زینت خیره شد .. که زینت با حواس پرتی زمزمه کرد

-یادم نی خانم جان .. پیر شدم ..

خانم دکتر چشم غره ی خطرناکی رفت و راه افتاد .. زینال هم با یه نگاه به

چشمهای نیمه باز من .. پشت سرشون راه افتاد ..

\*\*\*

از بیمارستان مرخص که شدم.. زینت شد مادر دست به سینه ی من که هرکاری رو از جون و دل میکرد.. اولین کار هم سروسامون دادن به اطاقم بود ..

زینال و صابر یه تخت جمع و جور گوشه ی اطاق کنار راهرو علم کردن و اطاق من رو از بالا منتقل کردن به پائین دم در راهرو...

حالا دیگه عزای بالا رفتن از اون پله ها رو ندا شتم.. صابر رو هم فرستادن تو اطاق من.. تا شبها راحت بتونم رفت و امد کنم..

- دستتون درد نکنه... زحمتت شد زینال.. تخت که لازم نبود..

- اتفاقا لازم بود.. یه نگاه به خودت بنداز!.. شدی عین وردنه.. قل میخوری میری و میایی... دکترتون فرمودن استراحت مطلق... پس دیگه نیام ببینم سرپا و ایسادی و یه لنگه پا داری کیسه برنج جا به جا میکنی..

اشاره میکرد به دفعه ی قبل که در نبود زینت اشپزخونه رو مرتب میکردم..

معلوم بود از دست حرفهای دکتر خیلی عصبانی و کلافه است..

- به صابر میگم روزهایی که بی کاره کمک دست زینت باشه.. تو هم استراحت کن..

- ولی من این جور یه سخته..

- بسه دیگه سمن.. چند ساعت هم.. از حرفهای گوهر بار خانم دکترتون نگذشته.. بخوای کار کنی دفعه ی بعدی سر من وزینت رو با هم میکنه.. فردا صبح وقت آزمایش داری.. میام با زینت میبرمت..

دست به کمر شد و ادامه داد



-دیگه ..؟

-دیگه سلامتی .. برو به کارت برس .. مزاحمت نمیشم ..

زینال چند قدم به سمت دررفت که دوباره برگشت ..

-سمن گفته باشم بهت .. نیام ببینم سرپایی یا زینت بگه کار کردی ، که من

میدونم وتو ..

\*\*\*\*

باید برای سونوگرافی از بچه میرفتم بیمارستان وزینت از پا درد .. نای راه رفتن

ندا شت .. وضع وحال من هم که معلوم بود .. زینال یه خانم میازسال رو برای

کار آورده بود که صبح تا عصر کمک زینت میکرد ..

-زینت جان تو بخواب من خودم میرم ..

-نه خانم جان تنها که همیشه بری ... باید باهات بیام ..

-آخه با این وضع پات ..؟

-من خوبم خانم جان کار شما واجب تره ..

از جا بلند شد که صدای ناله اش هوا رفت .. با اون شکم گنده زیر بازوش رو

گرفتم ونشوندمش رو تخت ..

-تروخدا بخواب زینت جان ... به خدا راضی نیستم به دردسرت ..

-اخه پس شما ...؟

-نگران نباش .. من یه کاریش میکنم .. تو حرص نخور ..

-زینت .. زینت ..؟

صدای زینال بود ..

-اینجاست زینال ...

زینال تو چهار چوب دروایساد ..

- شما که هنوز نرفتید ..؟

زینت تو جا تکون خورد ..

- الاناست که بریم زینال خان ..

- وای زینت بس کن دیگه .. با این پات کجا میخوای بیایی ..؟

برگشتم سمت زینال ..

- حالش خوب نیست .. از پادرد نفسش میره .. کجا پاشه بیاد دنبالم؟ .. من

خودم میرم .. چلاق که نیستم ..

زینال به مسخره گفت ..

- آره همین مونده تو با این وضعت!! لک ولک راه بیفتی بری بیمارستان

.. نمیخواد لازم نکرده خودم میبرم ..

- تو کجا ...؟ میخوام برم برای سونوگرافی .. نه سیزده به در ...

چنان اخمی بهم کرد که دست و پام رو جمع کردم ..

- من که دنبالت راه نمیوفتم پیام بین اون همه زن پا به ماه ... میرسونمت و منتظر

میشم تا بیایی ... به قول خودت چلاق که نیستی . میتونی چهار تا دونه پله رو

بالا بری ...

- زینال خان مگه شما کار نداشتید ..؟

- فعلا که این خانم زده تو همه ی کاسه کوزه های ما .. والا اگه یه روز خبر

بیارن که زینال چه نشستی که همه ی زندگی ت رفت زیر اب عجب نمیکنم ..

- من زینال ..؟؟

- پس نه ننه ام .. بجنب دیگه دختر عمو تا شب که وقت ندارم باهات اره بدم  
تیشه بگیرم ..

با دلخوری چادرم رو سر کشیدم .. و پشت سر زینال مثال اردکان چاق و چله  
... هلك هلك راه افتادم ..

تو ماشین که نشستم به نفس نفس افتاده بودم ..

- ماشالا بهت دختر عمو .. هرروز سایزت بزرگتر میشه ..  
با ناراحتی غر زدم ..

- بسه دیگه زینال ... حالا من هیچی نمیگم تو ول نمیکنی .. بعد هم نوش جون  
بچه ام بخوره تپل بشه .. میل بشه ...

زینال اخمی کرد و ماشین رو راه انداخت و تا خود مطب .. اهنگ بگذر زمن از  
عارف رو گذاشت و مخ من رو پیاده کرد ..

(هر عشقی میمیرد خاموشی میگیرد عشق تو نمیبرد)

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایست را نمیگیرد)

\*\*\*

دخترم شکر خدا صحیح و سالم بود . وزن خوب و ایده الش لبهام رو به لبخند  
بازکرد و صدای ضربان قلبش چشمهام رو خیس از اشک ..

با خوشحالی برگه ی سونوگرافی رو گرفتم و اروم از پله ها سرازیر شدم ..

دم در مطب چشم چرخوندم دنبال ماشین زینال .. اما هر جا رو که نگاه کردم

هیچ اثری از اثار زینال نبود .. قدم برداشتم زیر سقف مغازه ی کناری .. شاید

که از دست این سرمای نفس گیر خلاص شم .. ولی با دیدن لبا سهای سایز

کوچیک و وسایل سیسمونی .. چنان به شوق اومدم که چشمهام ستاره بارون

شد. از فکر خریدن اون لباسهاي نيم و جبي براي فرزند در بطنم ذوق زده چشم گردوندم تو مغازه ..

كيف پولم رو بازکردم ولي پول زيادي همراهم نبود .. با ناراحتي كيفم رو بستم و بازهم خيره شدم به كالسكه ها و كيريها و جغجغه هاي رنگارنگ .. كاش اونقدر داشتم تا حسرت خريد وسايل براي اين بچه رو نداشتم ..  
حسرت زده به مادري كه مشغول انتخاب سرويس نوزادي بود نگاه كردم و آه كشيدم ..

(كرمت رو شكر خدا .. چرا بچه ي من نبايد مثل بچه ي اين زن تو نازو نعمت بزرگ بشه ..؟)

-دختر عمو ..؟

ترسيدم و كيف از دستم رها شد .. خواستم خم شم كه زينال زودتر از من جلوي پام خم شد و كيف رو به دستم داد ..

-خواست كجاست؟ .. كلي صدات كردم ..

بدون حرفي نگاهم و روي ويترين مغازه چرخوندم و با غصه گفتم ..

-هيچ جا .. بريم ..

چشم هاي زينال ريز شد ..

-لباس ميخواستي ...؟

از فكر صدمه دادن زينال خونم دوباره به جوش اومد ... همون دسته پولتي كه بهم داده بود برام بس بود .. بيشتر از اين نميخواستم زير دينش برم ..

-نه نه بريم ..

-صبر کن ..براي اين ..

مکث کرد ..نفس گرفت ..لب زد ..

-براي اين بچه لباس خريدي ...؟

فقط نگاهش کردم ..تنها لباسي که دلم سوخت و براش گرفتم همون لباس دو

بنده ي ليمويي بود که شب به شب کف اطاقم پخشش ميکردم و ميويدمش

...والسلام ..

-بايد براش چند دست لباس بخري ..

پشت کردم بهش ..

-نميخوام .

صداي پوزخندش باعث شد دوباره بچرخم به سمتش ..

-نميخواي ..؟ پس ميخواي بعد از بدنيا او مدنش با چي بپوشونيش ..؟

-تا اون موقع خدا کریمه ..

-تو کریم بودن خدا که شكي نيست ...خودم مخلصش هستم ...ولي فکر

نميکنم قرار باشه از آسمون لباس بياره ..

-زينال من صدقه بگير نيستم ..ترجیح ميدم بچه ام رو با نيم متر چلووار بزرگ

کنم ..تا زیر دين اين واون برم ..

-کي خواست بهت صدقه بده ..؟

-خودت ..

بي حوصله شد ...

-ای بابا من اون موقع یه حرفی زدم. عذرخواهی هم کردم... تموم شد و رفت .. الان هم عوض دستمزد کارهایی که تو خونه کردی میخوام برات لباس بچه بخرم .

-کدوم کار ..؟ من که تو این یه ماه استراحت مطلق بودم ..

-قبل از اون که کاری میکردی ..

-نمیخوام زینال .. بیا بریم .. سرده ..

گوشه ی چادرم رو کشید و غرزد ..

-من نمیدونم تو چرا اینقدر ناز میکنی برای من؟ .. تا همین الان داشتی با چه شمهات تک به تک لباسها رو میخوردی حالا به من که ر سیدی بریم بریم راه انداختی ..

-صبر کن زینال نمیخوام زیر دینت باشم ..

-فعلا که هستی .. یه ریزه کمتر و بیشتر تاثیری نداره ..

و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم درمغازه رو بازکرد و من رو کشوند تو .. دروغ چرا با پا گذاشتن به اون محیط گرم و دلچسب و بوی تازگی بچه چشمهام درخشید ..

زینال با دیدن لبخند روی لبم پوزخندی زد و به سمت فروشنده رفت و از فروشنده بهترین ست لباس بچه رو خواست ... فروشنده سری به سری لباسها رو به سرعت روی پیشخون چید ... ولی تو لحظه ای که قیمت ها رو گفت دهنم باز موند ... قیمت ها بیش از حد انتظارم بود و این من رو ازار میداد ...

-زینال ...؟ زینال با توام ...

- چیه ..؟ بین از کدومش بیشتر خوشت میاد ..

- هیچ کدوم .. اینها خیلی گرونن ..

زینال اخم کرد و لب باز کرد که صدای فروشنده لبهاس رو بهم دوخت ...

- خانمتون مدل ها رو پسند نکردن ..؟

زیاد هم عجیب نبود اشتباه گرفتن من .. به جای همسر زینال ... ولی زینال

سرخ شد و دستش رو بلند کرد

- یه لحظه اجازه بدید ...

بازوم رو کشید و کمی از پیشخون فاصله گرفت .. دم کالسه ها و ایساده جوروی

که انگار داریم از بین اونها انتخاب میکنیم ...

- چی میگی تو ..؟

- نمیخوام زینال .. بیا بریم .. به زینت میگم از بازار چند دست لباس معمولی

بگیره ...

- میشه دست از این ادا اطوارها برداری؟ ... پنج تومن ... ده تومن بالا و پائین

توفیری به حال من نداره ...

با خودسری جواب دادم

- ولی برای من داره .. نمیخوام بچه ام این جوروی بزرگ بشه ...

- منظورت چیه ...؟

- دوست ندارم زینال .. به دلم نمیچسبه ... آگه میخوای لطف کنی قیمت

مناسب تر بگیر ..

- بسه سمن .. این اراجیف چیه ...؟

- زینال ..؟؟

-بذار ببینم چي کار میکنم... حالا که من یه بار خر شدم و خودم میخوام یه کاری رو انجام بدم تو مانعم میشی...؟

-زینال...!؟

-آه سمن..اگه نمیتونی مثل یه خانم با شخصیت بیایي واز بین مدل هایي که گذاشته یکیش رو انتخاب کنی حداقل ساکت باش تا من به کارم برسیم...  
با حرص نفسم رو فوت کردم...

-باشه ترجیح میدم مثل یه خانم بی شخصیت!..اینجا وکنار تو نبا شم..من میرم تو ماشین..

-سمن..؟؟

ازحرف خودم شرمنده شدم و سر به زیر انداختم..

-میدونم که داری بهم لطف میکنی...ارزوی من اینه که یکی از اون ست ها رو برای بچه ام بخرم.. کدوم ادمیه که نخواد بچه اش بهترین ها رو داشته باشه؟..ولی نمیتونم..وجدانم قبول نمیکنه..

-چرا..؟مگه نگفتم درمقابل کاریه که کردی...؟

-خودت میدونی که اگه تا اخر عمر هم تو خونه ات کار کنم جبران سقف بالا سرم وامنتی که بهم دادی نمیشه..بچه نیستم زینال..بگذر...

-داری من و تو منگنه میذاری...؟ به قول تو بعد از اون همه کاری که برات کردم توقع دارم یه امروز رو به حرفم گوش بدی...  
-نه...

-تو قول دادی سمن... حرفت یادت رفته...؟



با بغض نگاه کردم.. زینال خوب میدونست نقطه ضعف من چیه و هر بار برای بستن دهن من ..قول و قرار و مون رو پتک میکرد و تو فرق سرم میکوبید ... نفس های زینال تند شد و بوی نم خاک دوباره مشامم رو پرکرد ... زینال نگاه کلافه ای بهم کرد .. ولی من با اون هم بغض فقط نگاه میکردم ...

-خیل خب ... هرچی میخوای برو بخر ...

مردد پرسیدم

-هرچی زینال ..؟

-برو هرکاری میخوای بکن .. منکه از پس تو برنمیام ..

لبخند محوی گوشه ی لبم نشست ولی بغض همچنان پابرجا بود .. بیچاره طفل در بطنم زینال بی حرف با همون نگاه سربی و اخم های گره زده .. منتظر موند و من از هرتیکه ای ... ارزون قیمت ترینش رو انتخاب کردم .. هرچند که باز هم مبلغ قابل توجهی شد ولی حداقل وجدانم راحت بود که خرج اضافه رو دست زینال نذاشتم .. زینال بی حرف پرداخت کرد و بدون توجه به من .. بسته ها رو برداشت و از مغازه بیرون رفت .. میدونستم ناراحته و بهش حق میدادم .. ولی نمیتونستم اجازه بدم بی شتر از این زیر بار دینش برم .. که اگه برم .. دیگه نمیتونستم جبران کنم ..

نشستم تو ماشین ولی اخم های درهم زینال .. دلم رو فشرد .. اصلا دوست نداشتم اذیتش کنم ... من که ازارم به یه مورچه هم نمیرسید شکستن دل زینال برام سنگین بود ..

-زینال ...؟

زینال حتی چشم نگردوند...م\*س\*تقیم و سرد به جلوش خیره شد و جوابی نداد..

- خواهش میکنم به حرفهام گوش بده زینال....

- چه حرفی..؟ تو که هرکاری میخواهی میکنی.. بدون اینکه به من و حرفهام اهمیت بدی..

- به خدا که این طور نیست... من چند ماه مدیون توام.. بیشتر از این من رو مدیون خودت نکن...

زینال بازهم حرفی نزد... زمزمه کنان ادامه دادم..

- من و بین زینال.. هیچی از خودم ندارم... تو این ماه های آخر که کاری از دستم برنمیومد.. فقط سربار بودم.. من نمیتونم جبران کنم...

- کی ازت خواسته جبران کنی..؟

- بالاخره که چی..؟ تا کی باید مدیونت باشم..؟

- تا وقتی من هستم هیچ کس هیچ منتهی رو سرت نداره..

- خب این نظرتوا... نظر من فرق میکنه...

- سمن بسه... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...

- بذار راحت باشم زینال... بین من همین جوریه هم معذیم.. چه برسه به

اینکه اون ست های لباس رو میگرفتی...

- خودم خواسته بودم...

- ولی خواسته ی دل من نبود... به نظرم اهمیت بده زینال... باور کن برام

سخته.. از طرفی نمیخوام از دستم ناراحت باشی...

-به خاطر اینکه مدیونمی نمیخواهی ناراحت باشم ... ؟...

احساس کردم پشت سوالش حرف دیگه ای قائم شده ..

-منظورت چیه ..؟

-هیچی اصلا ولش کن ...

-زینال ...؟

-گفتم ولش کن ...اون خریدها رو نشون بده بینم چی خریدی ..

-دیگه ناراحت نیستی ..؟

-ای بابا تو از کی به ناراحتی من اهمیت میدی ..؟رو کن خریدها رو ..

اجباراً لب بستم و به خاطر احترام به حرفش ..دونه به دونه خریده‌ها رو بیرون کشیدم ..

لبخند محوی که موقع رسیدن به خونه رو لبهای زینال نشسته بود حداقل بهم میگفت که زیاد هم دل گیر نیست ...

\*\*\*\*\*

ملا محمد برادر نمونه و عزیزتر از جان صابر وزینت ...بالاخره رفت ...میگذرم از های های گریه های زینت و شونه های لرزون صابر که دلم رو صد پاره میکنه از غمشون ...از هق هق های زینت که جای مادرم بود ..به قدری تو این روزها از خوبی های ملا محمد تعریف کرده بود که حس میکردم یکی از نزدیکانم رو از دست دادم ...

ولی حالا ...زینت مادر دوم من باید میرفت ..و تو این لحظه های پرازغم ..بیشتر از درد خودش به فکر من بود و این بچه ...اونقدر سفارش من رو به زینال

کرد که خون زینال به جوش او مد... بنده ی خدا دل نگرانم بود.. مثال مادری نگران اولاد..

من هم نگران بودم.. نگران تنهایی خودم و این بچه... نگران قلب ضعیف شده ی زینت و تحمل اندکش... این که نکنه بره و دیگه نبینمش... این که نکنه دیدارمون بکشه به قیامت.. از کجا معلوم؟.. شاید من رفتنی بودم..

زینت رفت.. صابر هم رفت و من تو این روزهای اخر.. دوباره تنها شدم.. تنها تر از همیشه با باری که ثانیه های معکوس رو می شمرد.. با رفتن زینت و صابر... خونه دوباره سرد شد.. من وزینال دیگه دل و دماغی برامون نمونده بود.. انگار ما هم عزادار ملا محمد بودیم.. عزادار ملا محمدی که اگر چه درست نمیشناختیمش... ولی وصف خوبی هاش و دل خدائیش باعث میشد با آوردن اسمش... زیر لب خواسته و ناخواسته خدایا مرزی بگیرم و فاتحه نثار روحش کنیم...

دقیق یادم نیست... سه روز گذشته بود یا چهارروز که دیدم درودیوار خونه داره من رو میخوره. زینال طبق معمول پی کار بود و یه لقمه نون.. و من تنها تر از همیشه... با بچه ای که فقط مشت میکوبید و لگد میزد، حس خفقان مرگ رو مزه میکردم... از بی همدمی از خونه زدم بیرون... لخ لخ کنان و هن کنان از کنار خونه ها رد شدم و نفس گرفتم... حداقل وقتی بین مردم بودم حس تازگی داشتم... حس زنده بودن.. بهتر از این بود که توی خونه بشینم و لحظه ها رو برای برگشتن صابر و زینت و او مدن طفل تو راهیم بشمارم...

تو راه برگشت.. کلید رو از تو جیبم کشیدم بیرون که یه نفر صدام کرد..

-سمن خانم ..؟

با تعجب برگشتم ونگاهي به مردها انداختم ..چشمهام ریز شد ..برادرهاي زینال بودن ..؟ دلشوره دستهام رو مشت کرد چند قدم به سمتشون رفتم و تو این بین هزاران هزار سوال تو سرم چرخ خورد ...

(بلایي سر زینال اومده ..؟ نکنه کسی که لنجش رو به اتیش کشونده دوباره اذیتش کرده ..؟)

مضطرب و با لبهاي خشک شده پرسیدم ..

-سلام .. خیر باشه ..

برادرها با اخم هاي درهم به من و(بار در شکم!)..نگاه میکردن و من هر لحظه معذب تر از قبل ..کلید در رو تو دستم میفشردم و نیمه نفس میگرفتم ...

-چیزی شده اقا جلال ..؟ اتفاقی ...

کم اوردم ... برای گفتن حرفي که تو دهنم حبس شده بود کم اوردم ..ولي اب دهنم رو قورت دادم و به زور پرسیدم ..

-اتفاقی برای زینال افتاده ..؟

فاتح به سردی گفت ..

-نه زینال خوبه .. بفرما تو ماشین باهات حرف داریم ...

دلشوره ام بیشتر شد و بچه ي کوچکم ... نازک بدن من ... گوله شد سمت چپ شکم .. همون جور که به سمت ماشین میرفتم حرکت دوراني بچه رو هم حس میکردم که از مرحمتي دلشوره هاي انداخته شده به جونم .. از سمتي به سمت ديگه میچرخید و دست و پا میزد ..

درماشین که پشت سرم بسته شد.. نفسم از فضای خفه گرفته تر شد... مگه این سینه چقدر نفس داشت که همون رو هم ازم دریغ میکردن...؟  
برادرها نشستن جلو و هر دو برگشتن به سمتم.. گوشه ی چادرم رو مشت کردم... نگاهم روی برادرها دو دو میزد و میپرید...

دل نگران پرسیدم..

-ترو خدا حرف بزنی... آگه چیزی نشده این کارها برای چیه...؟

-این تویی که باید حرف بزنی...

-حرف؟.. چه حرفی...؟ چی باید بگم...؟

-از کی صیغه ی زینال شدی...؟

نگاهم چرخید روی برادر بزرگتر... چشمهام گشاد موند... کلمه ی صیغه تو ذهنم نوشته شد.. (صیغه...؟ من صیغه ی زینال شدم...؟)

-چند وقته صیغه اش شدی...؟

نگاهم از برادر بزرگ کنده شد و نشست رو برادر کوچکتر...

-قراره عقدت کنه...؟

دوباره چرخیدم سمت برادر بزرگتر..

لبه های خشک شده ام باز مونده بود و نگاهم بین برادرها در تلاطم... که مسلسل

وار سوال های بی امانشون رو میباریدن و مجال نفس گرفتن نمیدادن..

-حرف بزنی.. به هوای مال و اموالش زنش شدی؟... فکر کردی آگه توله پس

بندازی میتونی پشت خودت رو ببندی...؟

تو یه لحظه به خودم اومدم... انگار که خون توی مغزم دوید و فکرم به کار افتاد... تازه معنی حرفهاشون رو درک کردم...

لب زدم ..

- صبر کنید ..

برادرها سکوت کردن و من تازه تونستم اب دهنم رو که از بار تعجب و دلشوره جمع شده بود قورت بدم ..

- من .. من نمیدونم کی این حرفها رو بهتون زده؟ ... یا از کجا فکر میکنید که من زن صیغه ای زینال شدم ...

فتاح پرید تو حرفم ..

- معلومه ... همه میدونن زن زینال شدی ...

- خب همه اشتباه میکنن ..

جلال یا همون برادر کوچیکه پوزخند زد ..

- هه .. اشتباه ..؟ تو فکر کردی ما دوتا خریم ..؟

- دور از جون اقا ... ولی من خودم شوهر دارم . این بچه هم هیچ ربطی به زینال و مال و اموالش نداره ...

حالا این نگاه برادرها بود که گیج و مات روی صورتم میچرخید ...

- ببینید من و شوهرم به مشکل خوردیم .. جایی نداشتم برم .. یعنی داشتم ولی عموی نامردم خونه ی پدریم رو بالا کشید ..

به خاطر همین زینال بهم پناه داد .. آقایی کرد .. مردی کرد .. به خدا من نه چشم به مال و اموالش دارم .. نه به این زندگی ...

همینکه یه سرپناه به من داده تا اواره و دربه در خونه ی این واون نشم کلبی به  
گردنم حق داره ..

فتاح پرسید ...

-چه جور ی زینال رو میشناسی .. چرا ماهاتا حالا ندیدمت ...؟

-پسر عموی بابامه ... من هم نمیشناستمش .. اصلا فکر نمی‌کردم همچین  
کسی وجود داشته باشه ... مادر بزرگم ... (خانم باجی) باهاش حرف زد .. قبول  
کرد یه مدت بمونم ..

جلال کنایه زد .

-ولی مثل اینکه جنابعالی کنگر خوردی و لنگر انداختی ...

چشمهام شد دریاچه ی غم ... این روزها مثل اینکه همه زخم میزدن .. آشنا  
و غریبه هم نداشت .. دلسوزی اصلا معنایی نداشت ... کاش میتونستم حرمت  
برادر بودنش رو کنار بزارم و لب بازکنم و بگم :

(اینی که اینجا نشسته حتی یه تار موش هم راضی به این خفت نیست .. ولی  
چه کنه که مادر شده ... که خدا دامان سوخته اش رو بارور کرده ... که خدا تو  
این روزها مصلحت دونسته بی کس تر از قدیمش کنه ..)

لب بازکردم که با صدای ضربه ای که به شیشه ی ماشین خورد بند دلم پاره شد  
... شدت ضربه به حدی بود که صدایش تو ماشین پیچید با ترس برگشتم سمت  
صدا که چشمهای خونی و کف دست سوخته ی زینال رو روی شیشه ی کنارم  
دیدم ... با همون چشمهای گشاد شده از ترس نگاهم به زینال بود که به انی  
درو بازکرد و غریب ..



-تو اینجا چه غلطی میکنی ..؟

از اون وقت هایی بود که صورت سوخته اش به کبودی میزد و نفیر فریادش لرزه به جونم مینداخت و مو به تنم سیخ ..

-من من ...؟؟؟

بازوم رو کشید و فریاد زد ..

-برو تو خونه ...

-زینال من ..

-بیا برو تا حسابت رو بعدا کف دستت بذارم ..

گوشه ی چادرم رو کشید و به زور از ماشین پیاده ام کرد ... همون جور کشون کشون درحیاط رو بازکرد و فرستادم تو ..

-زینال ..؟

-خفه شو سمن ..؟ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که راپورت منو و کارهام رو به اون دو تا بی غیرت میدی ..؟

-نه ... نه به خدا اشتباه میکنی .. بذار توضیح بدم ..

-خفه ..

درو محکم بهم کوبید که در بسته نشد و دوباره باز شد ... از لای در نیمه باز چشم دوختم به زینالی که بدتر از شیر نر غران به سمت برادرهاش رفت .. تو عرض چشم بهم زدنی .. با جلال دست به یخه شد .. که فتاح وساطت کرد .. از همونجا هم میتونستم شدت تنش بینشون رو حس کنم و بلرزم از ترس

عقوبت کاری که هیچ گ\*ن\*ا\*هی درش نداشتم ..

زینال یقه ی برادرش رو رها کرد و هلش داد تو ماشین .. برادرها هم با غرغر  
ماشین رو روشن کردن که زینال لگد محکمی به تایر ماشین کوبید .. برادرها  
که رفتن، نگاه خون چکان زینال تو عرض چند ثانیه به سمتم چرخید ... قلبم  
هری ریخت و مثل یه لیوان آب تهی شد ...

نگاه خونیش فریاد میزد که اینبار سکوت نمیکنه .. بچه ام پیچید و من از ترس  
عقب گرد کردم و سعی کردم با سرعت از زینال و اون در نفرین شده دور بشم  
... بدون اینکه بخوام قدم هام تند شده و با اون وضعیتم درحال دویدن بودم که  
صدای فریاد زینال باعث شد نفسم کم بیارم .. از ترسم پشت سکوی وسط  
حیاط پناه گرفتم ..

- بیا بیرون سمن .. بیا بیرون که خونت حلال شد .. حالا دیگه کارت به جایی  
رسیده خبرچین من شدی ..؟  
- نه به خدا ...

- چي میگفتن بهت .. هان ..؟  
- هیچ .. چ .. ی ..

نعره کشید و بغض من ترکید از ترس ... اشکام مثل ابشار روان شد  
- دروغ نگو سمن .. دروغ نگو که همینجا کشتتم ... راستشو بهم بگو ... چي  
میگفتی بهشون ...؟ خبر منو میدادی ..؟ اره سمن ..؟  
درد بچه ام که پیچ میخورد و میگردد و تا ته حلقم بالا میومد به کنار ... قلبم  
داشت از تو سینه ام درمی اومد ... اشکام جلوی چشمهام رو گرفته بود و چهره  
ی کبود شده ی زینال رو کج و معوج میدیدم ..

-نه به خدا.. به جون بچه ام نه ..

-بهم بگو سمن.. باهاشون دست به یکی کردی که مال واموال من رو بالا بکشی ..؟

-نه به جون عزیزت نه .. این جور ی نکن زینال من میترسم ..

زینال میون نفس نفس هایی که سینه اش رو مثل دریای طوفانی بالا وپائین میفرستاد .. میون اون هم غیضی که از چشمهاش میچکید .. ثابت موند... و من موندم از تاثیر این قسمی که ناخواسته رو لبهام اومده بود ... حتی از همون فاصله هم میتونستم هاله ی عصبانیت اطرافش رو حس کنم ... میون نفس نفس های عصبیش نعره زد ..

-راستش رو بگو سمن وگرنه به جون همون عزیزم... با یه تیپا ازخونه پرتت میکنم بیرون .. گور بابای تو وبچه ی قادر ..

با پشت دست صورتم رو پاک کردم وهمونجا پشت سکوه پناه گرفته گفتم ..

-فکر میکردن صیغه ات شدم .. اونم به خاطر مال و منالت .. فکر میکردن .... فکر میکردن توله پس انداختم که پشت خودم رو بیندم .. به خدا زینال بهشون گفتم من شوهر دارم .. گفتم بچه ام دخلی به زینال نداده .. گفتم! .. گفتم!  
.. زینال پسرعموی بابامه .. اصلا اولش که اومدن فکر کردم اتفاقی برات افتاده وگرنه سوار ماشینشون نمیشدم ..

زینال با حرص نفسش رو بیرون داد ..

-پس اصلا چرا اومدن سراغ تو ..؟

-نمیدونم فقط اومدن دم در خونه گفتن بیا تو ما شین کارت داریم .. به خدا که دلم شور تو رو میزد ..

- تو غلط کردی... وای به حالت سمن... وای به حالت آگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه

پریدم وسط حرفش.. خودم پیش پیش جلوی حرفش رو گرفتم..

- نه... نه اصلا دیگه باهاشون حرف نمیزنم.. حتی آگه دیدمشون خودم رو میزنم به کرو لالی.. به خدا که من حرف از خونه ات بیرون نمیبرم.. گربه کوره نیستم که بعد از این همه مردونگی و خوردن نون و نمکت پنجول بکشم به صورتت.. زینال نگران پولشون بودن.. فکر میکردن میخوام پولت رو بالا بکشم..

- غلط کردن بی غیرت ها...

از صدای بلندش بچه دوباره لگدی زد که نفسم رفت و درد تا تیره ی پشتم کشیده شد..

- آخ..!!

زینال چرخید به سمتم.. که دوباره درد.. بدون اینکه بخوام صدای جیغم رو بلند کرد و نفس هام رو تا به تا..

- سمن...؟ چی شد..؟

باترس سرم رو بالا اوردم.. حتی از فکر کردن به اینکه بچه تو همچین شرایطی به دنیا بیاد دل و روده ام بهم میپیچید.. زینال انگار حرف نگاهم رو خوند که بدون اینکه حرفی از من بشنوه زمزمه کرد..

- هنوز وقتش نشده سمن..

درد پیچید و پیچید و نفسم رو به آني برد... دوباره جيغ زدم و چنگ انداختم به لبه ي سکويي که پناه گرفته بودم.. تا شدم از درد..

-زینال... بچه

از درد دوباره به خودم پیچیدم و لبم رو گزیدم مبادا که دوباره جيغ بکشم... تو این لحظه هايي که همه چي باهم قاطي شده بود من از خجالت زینال دا شتم میمردم..

-زینال بچه ام..

زینال که انگار تمام خشم و غضبش رو به باد فراموشي سپرده بود... هراسون جلو او مد..

-ترس. من اینجام... الان میبرمت بیمارستان...

دست انداخت زیر بازوم که با قدم اول یه چیزی تو وجودم فرو ریخت... با حس خيسي پاچه ي شلوارم.. از خجالت سرخ شدم.. زینال با تعجب به آبي که از پاهام شره میکرد نگاه میکرد.. ولي موج درد بعدي امون نداد.. نه به من و نه به زینال.. جيغ کشیدم و از درد به بازوي زینال چنگ انداختم...

زینال دیگه درنگ نکرد.. زیر بازوم رو کشید که نتونستم قدم بردارم.. تا شدم تو خودم..

-بیا سمن... بجنب..

-نم.. نمي.. تونم..

نفس هام کم کم از اون همه فشار میرفت...

- بیا دیگه

با سر اشاره کردم نمیتونم... تو این لحظه ها همون تخت سنگ لعنتی روی  
قلبم سنگینی میکرد و نفسم رو میرد زینال هم لمس می کرد این تنگی نفس  
رو ...

-سمن نفس بکش ...

با چشمهای گشاد شده سر بالا بردم ...

-سمن.. منو ببین.. بچه ات داره به دنیا میاد.. خوب؟... باید اروم باشی.. وگرنه  
از دستش میدی... تو که نمیخوای بعد از این همه بدبختی داغ بچه ات به  
دلت باشه هان..؟ حالا به حرفهای من گوش بده واروم نفس بگیر.. کاری  
نداره... خیلی اسونه ..

ولی مگه من میتونستم با اون دردی که میومد و میپیچید ودل وروده ام رو بهم  
پیوند میزد به حرفهای گوش بدم...؟

با درد جیغ کشیدم که بازهم کی بود شدم ...

-سمن داری خفه میشه.. ببین من و... چرا به حرفهایم گوش نمیدی؟... نفست  
رو بده تو ..

زیر لب اسمش رو با خفقان بردم ..

-زینال.. دارم خفه میشم ...

-مگه دست تو!... بلند شو.. وقت موندن نیست ..

خودم رو اویزون بازوش کردم ولی بازهم نتونستم ...

زینال بی هوا دست انداخت زیر زانوی خیس از ابرم.. نفسم رفت از خجالت  
ودرد... کاش تو این لحظات زینت بود.. حداقل اینهمه زیر بار شرمندگی

و خجالت اب نمیشدم .. لبهام روزهم باز کردم تا نفس بگیرم .. تا اندکی اکسیژن به ریه هام بفرستم ..

- سمن به من گوش بده ... الان باید نفس بکشی .. خب؟ .. راحت نفس بکش .. فکر هیچی رو هم نکن ..

خفقان تر از گذشته لب زدم ..  
-نمیشه ..

- چرا میشه .. بین مثلا فکر اون لباس بندیه رو کن .. همونی که اون روز تو اطاعت پهن کرده بودی .. گفتم میخوای تن دخترت کنی قریبه بره .. یادته سمن ؟ ..

با یاد اوری پیرهن کوچولوی لیمویی .. دلم گرم شد ... دلم گرم صحنه ای شد که زینال ازش میگفت ... لبخند محوی رو لبم نشست ... زینال لب باز کرد و نفس هاش رو ها کرد و صورتم ..

- افرین دختر .. مبینی چقدر خوشگله؟ ... پوشکش میکنی و دستش رو میگیری و میریش سوار تاب و سر سره میکنی ... گفتم اسمش رو چی میخوای بذاری؟ صفورا ... صنوبر ... درخت .. چنار ..؟

داشت شوخی میکرد .. اون هم تو این دقایقی که نفس هام کم شده بود و رویای زیبای دختری با پیرهن لیمویی تو سرم میچرخید ..

زیر لب با نفس های بلند زمزمه کردم ..  
- یاسمن ... اخرش .. اسم خودمه ..

- اهان اره ... اون کفش قرمزها رو که اون روز خریدی پاش میکنی ... همونها که سوت داشت .. وقتی راه میره سوت میزنه و یاسمن ریشه میره از خنده ...

سست شده بودم.. دردها رفته بود و رویا پررنگ و واضح جلوی چشمهام جون میگرفت ..

دست سستم رو دور گردنش گره زدم و خیره شدم به لبهای نیمه سوخته ی زینال که از رویاهای قشنگم برام میگفت و من رو به خلسه میبرد

-براش شناسنامه میگفتم سمن... خیالت تخت.. بچه ات بی اسم پدر بزرگ نمیشه.. تو فقط نفس بکش باشه..؟ نفس بکش سمن ..

و من نفس گرفتم برای دیدن رویای یاسمنم که پیرهن لیمویی پوشیده بود ..

-افرین... ببین چقدر راحتته ..

درماشین رو بازکرد و نشوندم رو صندلی عقب... حتی روم نشد بگم که ماشینت کثیف میشه فرصتی هم نشد که بگم... انگار با جدا شدن از اغوش زینال .. بازهم درد برگشته بود .. میپیچید و نمی رفت و مهلت نمیداد که لب بازکنم.. فاصله ی دردها حالا اونقدر کم شده بود که حس میکردم تو خود جهنم... داغ و پراز درد ...

اشکام با عرق های چکیده شده روی صورتم عجین شده بود.. یاد مرگ.. یاد رفتن تو ذهنم قوت گرفت... انگار که این لحظه ها لحظه های مردنمه ...

-زینال من آگه مُردم ..

زینال همونجور که دنده عقب میگرفت غریب ..

-نمیمیری ..

-بچه ام زینال... دخترم... زینال ...

فریاد زد..



-گفتم که نمیبري ...

لرزیدم از آوای بلندش ...

-میمیرم زینال .. این قلبم دیگه طاقت نداره ... آخر سر از این درد میمیرم

... پدري میکني براش ..؟

-نه ...!

مات زمزمه کردم ..

-زینال ...!!

-بچه ي من نیست که بخوام محبت براش خرج کنم ... خودت میموني بالا

سرش بزرگش میکني ...

-زینال .. دارم میمیرم .. بگو که پدري میکني ....

ولي زینال حواسش به من نبود .. به ماشین های گذري وخیابون های شلوغ بود

..

-زینال من به امید کي باشم ..؟

-بسه سمن .. زن که اینقدر نازک نارنجي همیشه ...

-من امشب میمیرم زینال ... میمیرم .. ای خدا میمیرم ...

-بسه .. بسه ... کسی قرار نیست بمیره .. نه تو .. نه بچه ي اون قادر بي پدر

... پس ساکت باش ..

-اخ زینال .. اخ .. اخ ... خــــدا ...!

نفس گرفتم ودوباره نالیدم ..

-بگو زینال ... تروخدا خیالم روراحت کن ...

-من مسئولش نیستم سمن ... سعی کن زنده بمونی چون آگه بمیری بچه ات هم مثل خودت اواره میشی .. دوست داری اواره بشه سمن ..؟.. دوست داری مثل بچه یتیم ها راهی بهزیستی بشه ..؟

-نگو ... خدا... نگو ... اصلا ... اصلا زینت نگهش میداره ..

-زینت غلط میکنه بدون اجازه ی من یه مورچه رو به خونه ام بیاره ... به فکر کمک این واوون نباش ... خودت زنده بمون و مادری کن براش .. سمن آگه بمیری بچه ات هم بدبخت میشه .. پس زنده بمون ..

-نمیتونم ... نم ... ی ... تو ...

-وای بسه سمن .. بذار ببینم چی کار میکنم ...

-زینال .. یک کلام بگو و خلاصم کن ..

-خلاصت کنم که سرت رو راحت بذاری زمین و بمیری ..؟ کورخوندی سمن .. من سایه ی بالا سر دختر قادر نمیشم ..

-دلت میاد زینال ..؟ دختر مننه ... نوردو دیده ی مننه ...

-سمن بسه ..

-زینال خلاصم کن ...

زینال از تو ائینه اخم کرد بهم .. که من دوباره از درد جیغ کشیدم

-زینال ...

-باشه ... باشه ...

یه لبخند راحت روی لبم نشست... زینال اونقدر مرد بود که زیر حرفش نزده... حالا خیالم راحت شده بود.. راحت برای رفتن به جنگ این درد.. اروم اروم عضله های دردناکم شل شد و سرم روی سینه ام افتاد ...

-سمن...؟ سمن حرف بزنی باهام ...

زیر لب و با آخرین جونی که برام مونده بود زمزمه کردم ..

-قول دادی زینال... یادت باشه که قول دادی ...

-سمن..؟ سمن نخواب... سمن به من گوش بده ...

اونقدر سست بودم که حتی دیگه نمیتونستم جوابش رو بدم ..

-باید بمونی سمن... بچه ی بی مادر بدبخته سمن... باید بمونی ...

صدای بغض الود زینال هم نتونست چشمهام رو بازنگه داره... حالا دیگه خیالم راحت بود و چشمهام بسته ..دیگه بقیه اش مهم نبود.. زینال مرد نیمه سوخته ی زندگیم... منجی من.. مطمئنا به قولش عمل میکرد ..

\*\*\*

خواب میدیدم.. یه خواب خیلی قشنگ.. من بودم و دختری دراغوشم.. لباس لیمویی تنش بود.. یه لباس لیمویی بندی که بازوهای تپلش رو نشون میداد... موهای بلندش ریخته بود رو شونه هاش

-مامان بلند نمیشی..؟

چشمهام هنوز سنگین بود ..

-خوابم میاد مادری ...

-عمو زینال میگه میخوای از پیشم بری ...

-نمیرم عزیزم.. کجا برم غیر از اینجا؟.. تازه پیدات کردم

نشست تو ب\*غ\*لم و موهای نرمش نوازش کرد گونه هام رو... بوی بهشت میداد وزینال ...

-پس چرا بیدار نمیشی؟ ... من خسته شدم ..

-پا میشم حبیبی ... پا میشم .. بذار خستگیم دربره ..

دستهام رو از دو طرف دور موهای پیچیدم و زمزمه کنان شروع به بافتن خرمن گیسوهاش کردم .. ب\*و\*سه ای روی گونه ام زد .. گرم و مهربون ...

-بلند شو مامان .. باشه ؟

-باشه مادر .. باشه ...

\*\*\*\*

پلکهام خسته بود .. دو ست دا شتم از صدای همهمه ی اطرافم چشم بازکنم ولی نمیتونستم ... با سستی پلک زدم که نور چشمهام رو زد .. دوباره پلک زدم . که اینبار تونستم فضایی اطرافم رو تشخیص بدم .. بیمارستان بود .. یاد خوابم

افتادم .. دختر گیسو کمند تو رویاهام .. یاسمن؟ ... خدایا ... یاسمنم ..؟

دست به شکم بردم ولی حس تهی بودن دستهام رو کرخت کرد ... با ضعف و سستی سعی کردم نیم خیز بشم

-بخواب سرجات ... هنوز حالت رو به راه نشده ..

چرخیدم سمت صدا .. زینال بود .. او تقدیر صورتش سرد و سخت بود که اشک کاسه ی چشمهام رو پرکرد ...

-زینال ...؟ دخترم ..؟ دختر ...

نفسم باز هم کم شد ... نیمه شد ...

-چت شده باز...؟ تو چرا این جور می‌کنی... دخترت خوبه.. الان هم میارنش...  
چقدر باید بگم به هیچی فکر نکن.. بابا استرس برات مثل سمه.. یه موقع  
نفست میره و دیگه بر نمی‌گیرده...

انگار با خیر سلامتی دخترم راه نفسم رو باز کردن... اشکام از گوشه ی چشمم  
سر خورد.. نه از تلخی بلکه از شادی وجود دخترم...  
-حالش خوبه زینال..؟

پوزخند گوشه ی لب زینال بازهم جگرم رو خون کرد.. انگار عادت داشت که  
همیشه به یادم بیاره که پدر این بچه کیه..

-بهت که گفتم این بچه عمر نوح رو داره.. از من و تو سالم تره.. هرچند که  
مادرش رو تا دم مرگ برد و برگردوند

لبخندم باز شد.. اگرچه طعنه دار بود حرفهایش.. اگرچه سخت بود تحمل  
کنایه هاش... ولی همینکه دخترکم صحیح و سلامت بود کفایت میکرد به این  
همه تلخی...

درنیمه بازاطاق صدا داد و من به چشم های خودم معجزه ی زیبای زندگیم رو  
دیدم... پرستار تخت روان رو به کنار تختم آورد و من.. پا تا به سر چشم شدم  
.. نگاه شدم.. تا ببینم رحمت خدا رو بعد از پنج سال... تا لمس کنم ل\*ذ\*ت  
مادر شدنی رو که عمری در حسرتش بودم..

لبهای پرستار بهم می‌خورد.. حرفهایی از زایمان و بچه ی تازه بدنیا اومده میزد  
ولی من چیزی نمیشنیدم.. تمام نگاهم به گهواره ی روان بود و بچه ی فنداق  
پیچ شده دراوان.. پرستار پتو و بچه رو بلند کرد و به ارومی تو اغوشم گذاشت  
..گفتنی نیست.. هست..؟

محبت یکسره ای که م\*س\* تقیما از لمسش توی رگ و دهلایزهای قلبم سرازیر شد.. گفتم نبود... این حجم محبت در قلبم... ستودنی بود... این موجود کوچک و سراپا نیاز معجزه بود.. نبود..؟ مرحمت و لطف الرحمین بود به این بنده ی تنهانش ...

لبهام و روی پوست سرخش گذاشتم و بوئیدم وب\*و\* سیدم... مادرانه هام رو طبق طبق خرج وجود نازنیش کردم.. زینال تنهامون گذاشت و من از شیریه ی جانم خرج کودکی کردم که تمام ارزوی زندگیم بود... تمام رویای من در بیداری

پرستار رفت و من موندم و شیرینی و حلاوت مادرانه هایم ...

زینال با چند تا کمپوت و آب میوه سر رسید.. بی حرف خم شد تو یخچال اطاق لبخندی به صورت فرزندم پاشیدم

- زینال ببینش ..

زینال غر زد ..

-چی رو ببینم؟.. صورت پف کرده ی سرخش رو؟!.. دیدن نداره که تحفه ات

..

-نگو زینال.. این بچه تمام داروندار منه ..

اخم های زینال درهم میره... بدون توجه به سردی زینال گونه ام و روی گونه اش گذاشتم و لبخند زدم.. آسمون و دنیا هم بهم لبخند زد.. حتی دردی که تو وجودم میپیچید هم خندید... گم شد... گم شد... انگار همه ی دنیا کنار رفتن به عظمت این معجزه ی الهی... چرا ما ادمها فراموش میکنیم که اگه طفلی به

دنیا میاد به خاطر اینکه که خدا هنوز هم ایمان داره به پاک بودن بنده هاش... با یاد اوری بی پدری فرزندم قلبم گرفت.. زیر گردنش رو ب\*و\*سیدم و چرخیدم سمت زینال..

-زینال.. شناسنامه اش..؟

چشمهای خیره شد تو نگاهم.. برای اولین بار بود که حرف نگاهش رو نمیخوندم.. حرف نگاه سربیش رو..

-نگران نباش درستش میکنم..

-قادر..؟!

به ثانیه نکشیده واکنش نشون داد..

-اسم اون مرتیکه رو جلوی من نمیاری..

سرکوچولوی دلبندم رو تکیه دادم به سینه ام... بغض دوباره نشسته بود بیخ گلوم.. انگار که قصد رفتن نداشت..

-خب پس..؟

با کلافگی دستی تو موهای کشید..

-گفتم که نگران نباش..

غیض کردم..

-مگه میتونم.. اصلا میخواهی چه جوری حلش کنی..؟

-سمن..؟! افرامون رو یادت رفته...؟

با دلخوری لبهام رو جمع کردم.. هر بار که میخواست جواب نده قول و قرار نانوشته امون رو به رخ میکشید..

-مثل اینکه فردا مرخصی من دیدم مشکلی نداری فقط به زینت گفتم بچه بدنیا اومده ..گفت خودش رو میرسونه ..

-نباید مزاحمش میشدی ..زینت الان درگیر مراسمه ..

-اگه نمیگفتم ازم دلخور میشد ...پرستارها کارهات رو انجام میدن اگه چیزی خواستی زنگ بالایی تختت رو بزنی ...چون همراه نداری خودشون میان وکارهای بچه رو انجام میدن ...

دوباره عصبانی شدم ..

-بچه نه ..یاسمن ..

زینال با قُدی و خیره سری سینه جلو داد ..

-بچه ..

شماتت کننده اسمش رو بردم ..

-زینال ..؟؟

-برای من اون فقط بچه است

دیگه طاقت نیاوردم ..مادرانه هام از همین الان هم پررنگ شده بود ..

-زینال خدا شاهده اگه بخوای دق و دلیت رو سر این بچه خالی کنی دیگه

اسمت رو نمیارم ..این بچه گ\*ن\*ا\*هی نداره که باباش قادره ...

زینال حرفی نزد که تو پیدم ..

-زینال ..؟؟

-خیلی خب بابا ..یاسمن ..حالا خیالت راحت شد ...؟

لبخند زد ..



-بله که راحت شد .. یاسمنی مامان .. به عمو سلام کن ببینه تو چقدر نازی ...  
یاسمن پتو پیچ شده رو بلند کردم که زینال با دیدن کارم لبخند محوی زد  
... لبخندم پررنگ تر شد .. یاسمن رو دوباره روی دستم خوابوندم و با خنده  
ب\*و\*سیدمش ...

-دیدي عمو اخمالو بالاخره خندید؟ ... آفرین به تو دختر گل مامان که عمو رو  
خندوندی ..

زیر چشمی نگاهي به زینال انداختم که با همون لبخند محو ایستاده بود و ما  
رو نگاه میکرد... نفسی تازه کرد ..

-کاری باهام نداری .؟

-نه به سلامت ...

قدم برداشت که لب زد ..

-اخ راستی ..؟

چرخید به سمتم .. که دستم رو دور سمن حلقه کردم و خیره شدم تو نگاهش  
...

-ازت ممنونم زینال .. من جون خودم و این بچه رو مدیون توام .. میدونی که  
هیچ وقت نمیتونم جبران کنم ولی به حق همین محبت مادری که باعثش تو  
بودی برات دعا میکنم تا خدا هر چیزی رو که به صلاحته قسمت کنه ..

نگاهش پراز غم شد ... نگاه من هم .. این غم زینال انگار جزئی از وجودش  
شده بود که نه بی رنگ میشد و نه از خاطرش میرفت ..

-استراحت کن میگم پرستار بیاد کمکت ...

زینال که رفت لبهام و روی پیشونی یاسمن گذاشتم و بو کشیدم ...

-چرا بوي زينال رو ميدي دلبرکم؟...انگار که به جاي قادر...بچه ي زينال

باشي...!!

\*\*\*\*

روزي رو که زينت ياسمنم رو ديد هيچ وقت فراموش نميکنم...چشمهاي مادري نديده ي زينت مثل ابر بهار مي باريد ..

اونقدر شوق تو چشمه‌هاش مي‌درخشد که دلم روشن شد..واقعا که اين خوشحالي حق زينت بود..بعد از اون همه زحمت و دل نگراني براي من وبچه دررحم ..حق بود که زينت رو مادر بزرگ بچه ام بنامم واز ته دل ياسمنم رو تو اغوش امنش بزارم ..

لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

زينت زير لب صلوات فرستاد وهمون لحظه توي گوش راست وچپ ياسمنم اذان واقامه گفت ومن چقدر خوشحال بودم از سايه ي زينت روي سرخوادم وياسمن ..

لبخند صابر هم شيرين بود..چنان با بهت وتعجب به يا سمن نگاه ميکرد که انگار با موجودي غير واقعي سروکار داره ..

دلم سوخت به حال دلش...معلوم نبود به قول زينت سوداي کدامين عشق تو سرش ومحبت کدامين زن تو دلشه که تارک دنياش کرده بود وعزلت نشين ..

-خانم جان..شناسنامه اش رو گرفتين ..؟

غم صورتم رو گرفت ..

-نه هنوز نگرفته ..

-وا بچه دوروزشه چرا زینال خان دست دست میکنه ..؟  
-نمیدونم والا زینت ..هر بار هم که میپرسم یه جوابی میده ...اونقدر هم بد اخلاق شده که آدم جرات نمیکنه تا ته ماجرا رو بپرسه ..

-خب حالا میخوای چی کار کنی .؟  
-نمیدونم دکترش میگفت روز سوم باید ببرمش برای ازمایش ...ولی نه دفترچه بیمه داره نه شناسنامه ..

- خدا بزرگه حتما زینال خان یه فکری کرده که بهت قول داده ..زینال خان سرش بره زیر قولش نمیزنه ...

-خدا کنه زینت ..نمیدونی چقدر نگرانم ..میتراسم یا سمن بزرگتر بشه ودیگه نشه براش شناسنامه گرفت ..

-ترس خانم جان خدا بزرگه ..بی خودی شیرخودت رو جوشی نکن ..

\*\*\*\*

همون جور که با شتاب چادرم رو به سر میکشیدم ..یاسمن رو به اغوش کشیدم ..

-نرو خانم جان ...

-نمیشه زینت ..اینکه نشد دست رو دست گذاشتم ..بچه ام چهار روزش شد هنوز که هنوزه شنا سننامه نداره ...زینال من و مسخره کرده ... قول داده ...مونده تو حرفش ...

زینت دستهایش رو روی یاسمن پتو پیچ شده گذاشت ..

-نرو خانم جان من نمیدارم ... اون بار رفتی جنازه برگشتی ...به خدا هنوز تن و بدنم میلرزه ..

با بي حوصلگي گفتم

-برو کنار زينت ..

-ميري دوباره يه بلايي سر خودت وياسمن مياد ...

-به جهنم ..ديگه به اينجام رسيده زينت ..اگه قراره بُگشه ..خوب بکشه

وخلاص ..به خدا ديگه نميکشم ...قادر باباي اين بچه است ..نفته نميده ..از

خونه بيرونم ميکنه ..بچه اش رو حرومي ميکنه به جهنم ..ولي بايد پاي بچه

اش بمونه ...بايد شناسنامه به اسمش بگيره ..

-نميشه خانم جان بري ..زينال خان بياد بينه رفتي از حرص سخته ميکنه

..بمون ترو خدا ...امروز دو نفر ي باهاش حرف ميزنيم کار يا سمن رو در ست

کنه ..

-نه زينت اگه ميخوا ست کاري کنه تا حالا انجام داده بود معلومه که نميتونه ..

مگه شهر هرته ..مملکت قانون داره ..ميرم درخونه ي قادر .شده با جيغ و داد

وبي ابروگي مجبورش ميکنم براي بچه ام شناسنامه بگيره ...ديگه دست از

جونم شستم زينت ..فقط بچه ام ..

ياسمن رو به سينه فشردم ولبه ي چادرم رو گرفتم که زينال بي هوا جلوي راهم

تو درگاهي در قد کشيد ..

-اوغور به خير ... کجا به سلامتي ..؟

ابرو تو هم کشيدم ..

-از سر رام برو کنار زينال ..برو که ديگه زدم به سيم اخر ...

زينال بي حوصله رو کرد به سمت زينت ..

-چه خبر شده باز؟ این همه داد و قال برای چیه ..؟

به جای زینت لب باز کردم ..

-هه برای چیه ..؟ بعد از چهار روز تازه اقا میگه لیلی زن بود یا مرد ..

یاسمن رو تو دستهام بلند کردم ..

-برای اینه اقا... از خواب خرگوشی بیا بیرون جناب زینال خان .. بچه ام چهار

روزش شده هنوز یه شناسنامه ی پیزوری نداره ..

عصبی شد و دندان رو هم سائید ..

-مگه نگفتم بسپرش دست من .. دیگه دردت چیه ..؟

با خیرگی زل زدم تو چشمه‌هاش

-دردم اینه که آگه قرار بود در ستش کنی تا حالا شنا سنماه ی بچه ام تو مشتتم

بود .. نه اینکه چهار روز بگذره و دور از جونس مثل بچه های حرومی از یه

شناسنامه محروم باشه ...

با کلافگی چشمه‌هاش رو مالید... دست روی بند بند چروکیده کشید ..

-بسه سمن دوباره اتیش نشو بیفت به جون من ..

چشمه‌هاش گشاد شد

-من زینال ..؟ من اتیش نشم ..؟ من آگه اتیش بودم .. که اول میوفتادم به جون

اون قادر بی همه چیز .. برو کنار از سرراهم بسه هرچی دندان رو جیگر

گذاشتم ... تو که نمیتونستی از همون اول به خودم میگفتی یه خاکی به سرم

کنم ... نه حالا که بدنیا اومده و دستم مونده لای پوست گردو ...

-سمن ..؟

با قدی زل زدم به چشمه‌هاش

-کوتاه نیمای زینال شده تا پای داداگاه برم... شده اونقدر بزنتم که خون بالا  
بیارم و تا پای مرگ برم.. شناسنامه ی این بچه رو درست میکنم ..  
از جاش تکون نخورد و بازهم کلافه خیره شد بهم ...  
-زینال میگم برو کنار ..  
-نمیرم ونمیذارم بری ...  
-زینال ..  
زینال فریاد کشید سرم  
-گفتم نه سمن .. برو تو.. نمیذارم با این بچه از خونه بیرون بری ..  
فریاد زدم رو فریادهاش ...  
-منم نمیذارم با قولدری بچه ام رو بی هویت کنی ...  
بازوم رو کشید  
-اصلا تو کجا میخوای بری؟ .. میدونی چه بلایی سرت اومده که مثل خر  
سرت رو انداختی داری میری تو دهن شیر ..  
(بلا ...؟ بلا ..؟ کدوم بلا ..؟ مگه بلایی هم مونده بود که سرم نیومده باشه ..؟)  
-چه بلایی ..؟  
دست دراز کرد ویاسمن رو از توب\*غ\*لم بیرون کشید ..  
-چی میگي زینال ..؟ نقشه ی جدیده؟  
-کدوم نقشه ؟  
یاسمن رو به زینت داد و پرچادرم رو کشید تا از درگاهی در فاصله بگیرم ...  
-زینال حرف بزنی ..

دست به سینه شد... کلافه بود.. عصبی بود.. برایش سخت بود حرف زدن...

این رو بعد از چند ماه خوب میفهمیدم که نمیدونه چه جور لب بازکنه ...

-زینال...؟؟

-ولش کن سمن وقت گفتنش نیست ...

-پس کی وقتشه؟؟

-تو حالت هنوز رو به راه نیست.. برو بشین سر بچه داریت.. کاری هم به

کارهای من نداشته باشد ...

از بیخ هنجره ام فریاد زدم ..

-زینال حرف بزن ..

مکث کرد و قلب من حتی برای شنیدن اندک کلامی از تپیدن دست برداشت ..

-قادر طلاق داره ...

زمان در لحظه ایستاد و قلبم سوخت... بدجوری وجودم رو به آتش کشید

...تمم گرفت از این جمله ی رک و صریح ...

-طلاقم داده ..؟ قادر ..؟

لب میزنم مثل ماهی بیرون افتاده از تُنگ... خونه اش کوچیکه ... تُنگ... تُنگ

...ولی خونشسه .. قادر هم تلخه ... بی وفاست و خائن ... اما شوهرمه ... که

زینال میگه دیگه نیست ..

-دروغ میگی نه ...؟

فوران میکنه مثل آتشفشان ..

-دروغ میگم ...؟ بچه شدی سمن ..؟ طلاق داده ... حتی بدون گفتن بهت

طلاق داده .. تا خودش رو از شر تو و بچه اش راحت کنه ..

-نمیتونه... همیشه.. دروغ میگي بي شرف ...

زینال تو لحظه میجوشه... کلمه ي بیشرف بیش تر از هر حرفي ازارش داده ...

-من بي شرفم يا اون شوهر بي همه چیزت؟ .. چشمهات رو باز کن سمن .. همه ي زندگیت تموم شد ...

مبهوتم .. گیجم ... ماتم .. گنگم ...

-مگه میشه؟ .. میگن زن باید تو دادگاهش با شه .. میگن سه بار اخطاریه میاد ... من که اخطاریه اي ندیدم ... چه جور ي بدون من صیغه ي طلاق رو خوندن ...

...

-ساده اي سمن.. ساده ... یه نگاه به دور و ورت بنداز بین کجا داري زندگي میکني ... پول داده همه ي مراحلش رو خریده ...

-نمیشه امکان نداره من ازش بچه دارم ... دروغ میگي بي وجدان ... میخوای خارم کنی نه؟ .. میخوای به دست و پات بیفتم اره؟ ... اره زینال؟ ... اصلا من غلط کردم اذیتت کردم .. من گوه خوري زیادی کردم ... بگو که دروغه ... بگو که الکی گفتم تا بجزونیم ...

جلورفتم وگوشه ي یقه اش رو چنگ زدم ...

-زینال ترو جون همون عزیزت .. تورو به ارواح خاک پدر و مادرت ... بگو که حرفهات دروغه ..

مچ دستهام رو که حبس کرد .. دلم ریش شد از تماس با اون پوست چروکیده

...



-دروغ نیست سمن... قادر نامرد طلاق داده... خیلی وقته که طلاق داده  
... همه چی تموم شده سمن ...

پاهام قدرت نگه داشتن بدنم رو نداشت.. زانو هام خم شد... واویزون مچ  
دستم شدم که تو دستهای زینال بود ..  
زینال غرغر کرد ...

- با این روحیه ی داغونت میخواستی بری دم خونه اش؟ ... که بشنوی  
وهمونجا با این بچه ی بدبخت و ابدی ..؟  
زیر لب زمزمه کردم ..

-به یاسمن من نگو بدبخت ..  
من رو کشون و نشوند لب مبل... خم شد کنارم رو زانو ..  
-حالت خوبه ...؟

سرم رو با بی حالی بلند کردم .. حالا فاصله ی نگاهم تا نگاهش چیز زیادی  
نبود و بوی خاک غوغا میکرد ..  
-زینال... راست گفتی ..؟

حرفی نزد ... حقیقت واضح تر از همیشه تونی نی چشمه اش.. ل\*خ\*ت  
و عور نشسته بود ...

-بی انصاف .. قادر نامرد... بی انصاف... بی مروت ...  
لبهام ترک خورد... چشمهام بارید و نفس بازهم توی سینه ام گم شد .. زینال  
حالم رو فهمید و غرید ..

- به خداوندی خدا نفست بره من میدونم وتو... بسه دیگه.. سرهرچیز کوچیکی حالت خراب میشه... تا کی میخوای عزای گذشته رو بگیری...؟ تا کی میخوای با هرکارقادر نفست بره وبه زور برگرده...؟  
زیر لب ناله زدم..

- هرچیز کوچیکی زینال..؟ طلاق دادم اونقدر از نظرت بی اهمیته که میگی هرچیز کوچیکی..؟ طلاقم داده بی شرف... طلاقم داده بی مروت.. بفهم حالم رو...

- من نمیفهمم.. تا عمر هم دارم نمیخوام بفهم... کسی که نخواد باهات بمونه حتی اگه وسط اقیانوس هم باشی خودش رو میزنه به اب واز دستت لیز میخوره... ولش کن سمن.. ارزشش رو نداره..

-نداره.. میدونم نداره.. ولی بچه ام زینال...

زینال چشمه‌هاش رو با غیض تو کاسه چرخوند..

-باز رسیدیم سر جای اولمون... بچه ام بچه ام.. دیوونه شدم سمن... اخر سر از دست کارهات سر میذارم به کوه و بیابون...

-تو قول دادی..

-مگه من قول ندادم؟.. مگه نگفتم درستش میکنم؟.. پس دیگه چه مرگته...؟ به من اطمینان نداری...؟

ذهنم قد نمیداد به حرفهام... به چیزهایی که میشنیدم... فکرم دنبال بازیگوشی های دوران اول عقدم بود..

-بعد از چهار روز دیگه نه ...دیگه ...دیگه به هیچی ..اطمینان ندارم ...ندارم  
زینال ...ندارم ..

نگاهم خیره موند به فرش ...حس میکردم ته جهنم اسیر شدم ...با این بخت  
سوخته ..با این پیشونی نوشت نا خلف ...با این بچه ی بی پدر ...دیگه زندگی  
رو میخواستم برای چی ..؟

-سمن ...سمن ..رفتی تو هپروت ...؟

از جا بلند شدم که زینال هم باهام قیام کرد ..

چادر از لابه لای دستم دررفت ...همون جور مات ...همون جور خسته از درد  
قلبم ..بدون توجه به سمن سمن گفتن های زینال ..حتی بی توجه به نق نق  
های یاسمن دراطاقم رو بازکردم و خزیدم تو تنهاییم ...

خدا بسه ...باشه ؟ ..بیا باهم یه توافق کنیم ..من اونقدر درد میریزم تو خودم که  
نفس هام بره ..تو هم یه کاری کن که برنگرده ...همین ...خیلی راحتی ...برای  
تو مثل اب خوردنه ...

صدای پیچ پیچ های زینال وزینت میومد ...

-زینال خان راست گفتی ...؟

-اره زینت دروغم چیه ..

-بیچاره سمن ...خدا به فریادش برسه ...

صدای نق نق یاسمن بلندتر شد ولی من خیره به جرز دیوار تو خودم درد  
میربختم ..تا بالاخره کم بیارم و تموم کنم این زندگی رو ..

-زینت فعلا یه جور یاسمن رو ساکت کن ..الان وضع وحالش خوب  
نیست ..حواست بهش باشه ..خبری شد زنگ بزنی ..

-باشه اقا به سلامت ...

زینال هم رفت .. دیدی خداچقدر راحت رفت .. انگار که از اول نبوده .. برایش مهم نیست که سمن بدبخت الان چي داره میکشه .. فقط مهم اینه که غرور زخم خورده اش ترمیم بشه ...

صدای نق نق یا سمن به گریه تبدیل شد و سینه ام رگ کرد .. تیر کشید .. درد گرفت ...

ولی من بازهم خیره موندم به جرز روی دیوار ... لباسم کم کم خیس شد از اون حجم شیر و چسبید به تنم و من ... بازهم خیره موندم .. به جرز دیوار ..  
یه تقه به درخورد

-سمن جان مادر .. این بچه گرسنه است ...

نگاه نگرفتم از اون جرز خیره کننده ... داشتم درد روی درد تلمبار میکردم ... بریده بودم .. دست شسته بودم از زندگی ...

-سمن جان ... ببین لباست خیس شده مادر ... پاشو به این بچه شیر بده .. خودت هم یه دوش بگیر حالت خوب بشه ...

پا نشدم .. تکون نخوردم .. شیر هم ندادم ... پشت کردم به در و رو کردم به سه گوش دیوار ... من و همین نیمه ی دیوار بس ... من رو به حال خودم رها کنید  
آی آدمها ...

-سمن جان ...؟! ...

صدای یاسمن قلبم رو فشرد .. دست گذاشتم رو گوشهام که نشنوم ... که کمتر بشنوم .. که کمتر زجر بکشم از حس مادریم ...

حالا ديگه قطره هاي شير چكه چكه مي باريد... غذاي ياسمنم بود كه بي رحمانه ازش دريغ ميكردم و صداي گريه اش رو با سنگدلي ارزوني خودم ميكردم ..

در بسته شد و صداي ياسمن كمی دور... چك چك ها ادامه داشت... حالا ديگه نيمي از لباسم خيس از اون مايع مغذي براي فرزندم بود.. سرم رو تكيه دادم به ديوار و رفتم به گد شته ها تا پيداكنم جا ياي اشتباهاتم رو... زير لب غر زدم به خدا.. شكوايه نوشتم براش... بلند و بالا... اشك هام رو دونه به دونه ريختم و بازهم خيره شدم به سه كنج ديوار... شب شد... حرف نزدم... ياسمن رو ب\*غ\*ل نكردم... لب باز نكردم... لكه ي بزرگ شير روي لباسم به شكل زننده اي خشك شده بود ..

زينال او مد و درو باز كرد... خم شد کنارم... بوي خاك پيچيد و دلم هواي ياسمنم رو كرد... زينال بوي بچه ام رو ميداد.. شايد هم بچه ام بوي زينال...! -داري چي كار ميكني با خودت سمن...؟... بلند شو...

بلند نشدم... زور كه نمود بريده بودم... و با هيچ ريسماني ديگه وصل نميشدم به دنيا.. حتي با گريه هاي بي وقفه ي ياسمنم...

-ميشنوي صداي ياسمن رو...؟ داره گريه ميكنه.. داره بهانه ي مادرش رو ميگيره... خودت رو جمع و جور كن سمن... دنيا كه به اخر نيومده ..

بازهم حرف نزدم.. تكيه به ديوار... با پاهاي خواب رفته ام... بازهم حرفي نزدم... تمرين ميكردم براي خلاص شدن از دنيا...

-سمن بسه ديگه... ياسمن گرسنه است... ترسيده... يا علي بگو وبه بچه ات برس...

بازوم رو لمس کرد که با غیض از دستش عقب کشیدم ...

-سمن ..؟

مبهوت بود ... متعجب بود .. از این زنی که حتی بچه ی رو یا هاش رو هم فراموش کرده بود شگفت زده بود .. زینال بلند شد و رفت و من بازهم تنها شدم با جرز روی دیوار ...

-میبینی خدا؟... میبینی حال و روزم رو ... دیگه حتی از بچه ام هم دست کشیدم ... دیگه برام مهم نیست ... حتی مادرانه هام هم ته کشیده ... کم شده ...

آدم بدی شدم نه؟ ... مادر بدی شدم نه؟ ... اصلا به من هم میگن مادر ...؟ خدا به من هم میگن مادر ...؟ تو بهشتت رو ارزونی مادری مثل من میکنی ..؟ نه نمیکنی .. بهشتت رو میدی به کسی که با گریه های بچه اش پرواز کنه سمت دخترش ... نه منی که اینجا با این پاهای سر شده نشستم و دست رو دست گذاشتم ..

ولی باور کن خدا نمیتونم ... پیمونه ام خیلی وقته پر شده ... لبریز شده ... دیگه گنجایش درد بیشتر رو نداره .. مگه من رو از چی ساختی ..؟ از سنگ ... آهن ...؟ به خدا که پوست و گوشتم ... رگ و پی ام ... که به بادی بندم .. مگه این رگ و پی چقدر میتونه دووم بیاره ..؟ تو که من رو تموم کردی خدا ... هی ضربه زدنی ... هی گفتمی سمن پوستش کلفته بذار محکمتر بزنم ... بذار بیشتر لهش کنم ... بین! ... چشمهات رو بازکن خدا .. هیچی ازم نمونده .. حتی همون حس

مادرانه اي که عمري حسرتش رو ميخوردم هم باقي نمونده... ول نميکني خدا؟ ..خسته نميشي خدا...؟

با بدن درد چشمهام رو بازکردم صبح شده بود و غاروغور شکمم بلند .. خونه ساکت بود ومن همونجور نشسته خوابم برده بود... پتوي بالا کشيده روم نشون از اومدن ورفتن زينت ميداد ...

سلانه سلانه بلند شدم وسمت دستشويي رفتم وچشم گرفتم از اطاق زينت که ميدونستم دردانه ام... تک دانه ام دراون به خواب رفته .. شايد هم گرسنه است واز بي کسي داره تمام دستش رو تو حلقش ميکنه ...

ازگرسنگي بيش از حد يه تيکه نون خشک شده رو به دندون گرفتم وبازهم راهي اطاقم شدم... راهي زندان کوچکم ... وبازهم تکیه دادم به ديوار وخيره شدم به جرز وبازهم شکوايه کردم از خدا ..

زينت بازهم در زد... غر زد .. التماس کردم ..وقعي نداشتم ..ياسمن رو نشونم داد ومن چشم نگرفتم از جرز ديوار ..دل کنده بودم از همه ي دنيا حتي از فرزندم... زينت تا عصر هرجوري بود سرکرد ..غدا نخوردنم رو تاب آورد ..بچه ي گرسنه وگريانم رو به اغوش کشيد

تا شب هنگام... زينال اومد...فرياد زد سرم...داد زد .. شونه هام رو تکون داد وغريد که به فکر بچه ام باشم... نبودم ..نخواستم که باشم...مگه از پدرش چه خيري ديده بودم که از بچه اش بينم...اين بچه هم تخم وترکه ي همون نامرد .. همون بي وجدان ..همون رذل...

زينال رهام کرد و با حرص از اطاق زد بيرون ..فکر کنم پيش خودش فکر ميکرد که شيرين عقل شدم ..که افسرده شدم .. شايد هم شدم .. شايد هم

مشاعرم رو از دست دادم که حس مادرانه ام رو ب\*و\*سیدم و گذاشتم لب  
طاقچه ...

شب سحر شد ..ومن بازهم ...

اما محبت های مادرانه ی زینت دیگه طاقت نیاورد .. با عصبانیت درو بازکرد  
-بسه دیگه سمن .. این بچه خودش رو کشت .. حداقل اگه شیرش نمیدی تو  
ب\*غ\*لت بگیرش ...

دستهای پیچیده شده دور زانو هام از هم باز نشد ... گشوده نشد واغوش امنی  
نشد برای طفلکم ... برای بچه ی قادر که میترسیدم تو نامردی به پدرش بره  
.. زینت با غضب با حرصی که تا حالا ندیده بودم .. بچه رو کنارم گذاشت و از  
اطاق بیرون رفت ... من و طفلکم رو تنها گذاشت و رفت ...

نگاهم رو با جدیت دوختم به همون جرز آشنا .. یاسمنم ... پاره ی تم قان  
قونی کرد ... لبهاش صدا میداد ... دیگه بعد از چند روز میدونستم داره با اون  
چشمهای تیره ای همه جا رو میکاوه ... بازهم خیره شدم به جرز ... دستهام  
رو مشت کردم و نگاه نکردم به کودک دلبندم .. که اگه نگاهش میکردم که اگه  
شیرینیش دو باره تو وجودم رسوخ میکرد دل میکندم از جرز دیوار و دو باره  
میشدم همون سمن پوست کلفت .. که دیگه نمیخواستم باشم .. دیگه  
میخواستم تموم کنم ... بزنم به سیم اخر دنیا و تمام ..

صدای زمزمه از بیرون در میومد و تق تق های یاسمن حالا تبدیل به فریاد شده  
بود .. بچه ام داشت ریشه میرفت از گرسنگی و تشنگی ... ومن اشکهام رو ول  
داده بودم تا بشوره مادرانه هام رو ...



- غلط کرده ... این همه میگفت بچه ام بچه ام حالا ولش کرده؟ ... مگه دست خودشه .. اون موقع که میگفتم بچه رو بنداز میگفت میخوای بهم زور بگی .. میخوای گ\*ن\*ا\*ه کنم .. حسرت مادری رو دلم بذاری ...

در به شدت باز شد جوری که برای لحظه ای از جا پریدم ... زینال با چشمهای خونی خیره شدم به منی که چشم گرفتم و دیده دوختم به همون جرز دیوار ... قدم های محکم که به سمت اومد .. دلم لرزید ... مچ دستم رو تو دستش گرفت وحشت تو تنم پیچید ...

- بلند شو ...

چشمهام گشاد شد و نفس هام تنگ ... این دیگه چه صیغه ای بود .....؟  
مچ دستم رو با ضرب کشید که کشیده شدم بالا ... کشان کشان به سمت در بردم و از همونجا چادر م رو چنگ زد و انداخت تو اغوشم ..  
- سرت کن ...

مچ دستم باز نشد از بند دستش ... تنم لرزید از صلابتش ... من رو کجا میبرد  
...؟

نگاهم به زینت افتاد که بی حرف تنها یاسمنم رو ب\*غ\*ل کرده بود .. تا ارومش کنه ... دلم پیش اون گوشت و پوست تشکیل شده از من وقادر بود  
... پیش یاسمنم ...

- منو کجا میبری زینال ..؟

- جایی که دیگه نتونی خیره سری کنی ...

- چی میگی ..؟

فریاد کشید

-گفتم چادرت رو سرکن ...

با دست ازادم چادر رو به سختی رو سرم انداختم .. دوباره برگشتم عقب زینت حرفی نمیزد ..

-زینت ..؟ تو بگو چه خبره ..؟

ولی زینت برخلاف همیشه فقط رو برگردوند و یاسمنم رو برد ..

-زینال .. یاسمن ...

-هه .. یا سمن ؟ منظورت اون نیم مثقال گوشته ..؟ اون که برات اهمیتی نداره ؟..

-زینال ...؟

-بجنب دیگه سمن وقت گرفتم ..

-وقت ..؟ وقت چی ..؟

هولم داد تو ما شین ... حتی جرات نکردم از ما شین پیاده بشم .. ما شین رو راه انداخت واز کنار چشمهای نگران صابر گذشت .. چشم هام رو از سرعت زیاد ماشین بستم .. مگه نه اینکه قصد کرده بودم تمومش کنم ... پس دیگه ترسم از چی بود؟ ... زینال هم احتمالاً کاری شبیه به این میخواست انجام بده ... پس بهتر بود اجازه بدم مثل یه شاخه ی طرد و شکننه به هرطرفی که میخواه سکون زندگی رو بچرخونه ..

زینال گاز میداد و من تو سکوت خیره شده بودم به کوچه ها ... پس کوچه ها .. خیابون ها .. ادم ها ی نامرد و ... اندک مردهای مانده ...

-کجا میریم زینال ..؟

-محضر ...

-محضر براي چي ..؟

-براي عقد کردن ...

بي اراده سوال ها رو ميپرسيدم ... انگار که راجع به دختر همسايه ميپرسم ... از

سر کنجکاووي ووقت گذروني ...

-عقد کي ..؟

-عقد من وتو ...

تو سرم نوشته شد .. من وتو ..؟ من .. يعني سمن ... تو يعني زينال ..؟ من وزينال

..؟ سمن وزينال ..؟ سمن ..؟ زينال ..!!

-چي ...؟

-صدات رو بيار پائين هنوز زاده نشده کسي که سر من داد بزنه ..

-تو تو ... چي ... چي ... گفت .. تي ...؟

-يه بار گفتم تو هم خوب شنيدني .. داريم ميريم محضر که عقدت کنم ...

لبهام خشک شده بود .. سق دهنم خشک .. زبانم خشک .. بدنم خشک ..

-عقد ... عقدم کني ..؟ منو؟

-آره پس فکر کردي ميخوام زينت رو عقد کنم ..؟

-زينال ...!!

مبهوت بودم .. گيج گيج .. گيج تر از وقتهايي که سوار چرخ و فلک ميشي و سر

بلند ميکني به سمت آسمون و دستي قدرتمند ميچرخونه و ميچرخونه چرخ

و فلک رو .. وتو نميدوني کجايي ... اصلا هستي يا نيستي ...

لبخند گیجی رو لبم نشست .. ابرو هام رو با بی حواسی بالا بردم .. تا شاید این قوه ی تمیز از کار افتاده رو دوباره راه بندازم و بفهمم حرف نافهم زینال رو ..  
-من نمیفهمم ؟! نکنه دیوونه شدم یا گوشهام مشکل پیدا کرده ..؟  
خونسرد بود و خونسرد تر گفت ..

-نه هیچ مشکلی نداری گوشهات هم درست شنیدن .. قادر که طلاق داده ..  
ازهمون موقع که فهمیده بود حامله ای میخواست طلاق بده .. شناسنامه رو هم به خاطر همون گرفتم ... حالا هم دارم میبرمت محضر تا عقدت کنم ...  
حرفها تو سرم تجزیه میشد .. تحلیل میشد .. از سرنوشته میشد و بالاخره من گرفتم لُپ حرفهای صد من یه غاز زینال رو .. خون تو رو گهگام بالاخره به قل قل افتاد ... عقدم میکرد ؟! .. من رو ..؟ منی که ازهنوز از بند قادر درست و حسابی رها نشده بودم ... منی رو که از هرچی مرد بود بیزار بودم ..؟  
غلط میکرد با هفت جد و ابادش ؟! ... مگه زمان قلقلک میرز بود یا زمان عهد قجر که دختر میفروشدن یا شاید هم میکشتن مثل من ..؟  
-نگه دار ...

فریاد کشیدم از بیخ هنجره ... زنانگی هایم فعال شده بود .. آن هم شدید ..  
ادرنالین درخونم میجوشید و تا حلقم بالا می اومد ..  
-میگم بهت نگو دار بی شرف ..

زینال اما .. نمیشنید ..؟ نمیفهمید ..؟ کر شده بود ..؟ نگو نمیداشت ...  
-با توام عوضی حیوون فکر میکنی چون چند ماه بهم پناه دادی میام زنت میشم ..؟

-میشی سمن.. خیلی راحت هم میشی... اصلا احتیاجی به خرج کردن انرژیم نیست ..

چرا اینقدر خونسرد بود؟.. بی تفاوت بود؟... فحشش داده بودم.. حیوون لقبش داده بودم.. ولی اون بازهم خونسرد بود ..

-تو غلط کردی همچین ایده ای داری.. نگه دار میخوام پیاده بشم ..

-مگه قادر نگفته بچه مال منه؟.. مگه نگفتی برای بچه ات شنا سنانه میخوای؟... خب دارم مشکل تو حل میکنم ...

-چی میگویی زینال.. قادر پدر این بچه است ...

-نه نیست.. نمیخواهش میفهمی..؟ طلاق داده احمق... بدون اینکه بهت

حرفی بزنه... بازهم میخوای خودت رو به دست و پاش بندازی...؟ اینقدر

دوستش داری که به خاطرش همه چیزت رو فدا کنی...؟

-قادر قبولش میکنه... آگه بیبتش ...

-احمقی سمن.. احمق... آگه میخواست قبولش کنه تا حالا اوامده بود سراغش

.. نمیبینی... حتی با وجود بچه ی مونگولش بازهم طلاق داده و داره زندگیش

رو میکنه و به تو اهمیتی نمیده ..

-بالاخره یه روزی میاد.. من میدونم که میاد ...

پوزخندی زد ..

-هه.. انقدر شوهر داشتن برات مهمه که از این بچه داری میگذری؟.. یعنی

طلاق انقدر برات سنگین بود؟ قادر که چند ماهه بیخیالت شده.. همون موقع

که زن گرفت.. تازه باید ازش تشکر هم کنی که حداقل با طلاق تو رو آزاد

گذاشت.. وگرنه تا آخر عمرت باید یه زن متاهل میموندی که حتی آگه

آپانديست هم ميترکيد بايد با اجازه اون ميرفتي تو اتاق عمل... از قادر بعیده ولي يه جورهايي مردونگي کرد طلاق داد که بتوني براي ايندت تصميم بگيري...

اما اگه واقعا اسم شوهر تو شنا سنامه برات مهمه واين همه خودت رو به درو ديوار ميزني.. باشه حرفي نيست من عقدت ميکنم تا بي شوهر نموني... حداقل بچت بي بابا بزرگ نمیشه ..

ميشکنم... ترک ميخوردم وخرد خرد از تو ميپاشم ...  
-نگه دار لعنتي ...

-بسه سمن اينقدر داد نزن پرده ي گوشم پاره شد ...  
بي حوصله ماشين رو گوشه اي پارک کرد که به سرعت دستم به سمت دستگيره ي در رفت فکرم دنبال ياسمنم بود .. که برم دنبالش و بردارمش واز شر مردان رذل زندگيم نجات پيدا کنم .. ولي صداش .. حرفش .. حرف تلخ تلخش تو جام نگهم داشت ..

-پس شناسنامه براي بچه ات نميخواي ..؟

ماندم .. و اماندم از قافله ي دنيا .. بازهم شناسنامه ي بچه ام .. هويت تک دانه ام .. مات شدم دوباره .. دستم ثابت موند رو دستگيره ي در .. و نگاهم گوشه گوشه ميچرخيد ... رگهاي سينه ام هم ... با ياد اوري ياسمنم ري کرده بود .. دوباره لباسم خيس ميشد .. زير شر بي امان خوراک اولادم ..

-چي ..؟ چي گفتي ..؟

بازهم با همون خونسرد ي اعصاب خرد کن گفتم

-مگه نمیگی شناسنامه میخوای؟ ..مگه نگفتی بچه ام پدر میخواد؟ ..خب

من پدرش ..

با حقارت نالیدم ..

-نه این انصاف نیست ..میرم پیش قادر ..

-میری ..؟ خب برو ..کسی جلوت رو نگرفته ..اصلا نظرت چیه خودم

برسونمت؟ ...

برگشت وزل زد تو نگاهم .همون جور سرد و سربی ...بی تفاوت تر از همیشه

..

-ولی اگه رفتی ..اگه به پای قادر افتادی و باز هم بچه ات رو قبول نکرد اونوقته

که باید خواب دیدن یاسمن رو ببینی ..

چشمهام از زور فشار بازتر از این نمیشد ..زینال دیوونه شده بود ..

-چی میگی ..؟

-ببین سمن بذار برای آخرین بار حرفم رو تکرار کنم ..قادر بی غیرته ... هرزه

است ولی تو از اون بی غیرت تری ... شاید هم ول تر ... که به خاطر ب\*غ\*ل

خوابیدن کنارش ...خودت رو به اب واتیش میزنی ...اگه باهام نیایی وعقدم

نشی وترجیح بدی بری پیش قادر تا جلوش مثل سگ پاسوخته عو عو کنی ودم

تکون بدی من دیگه نمیذارم رنگ یاسمن رو ببینی ...تو با من قرار گذاشتی قادر

رو فراموش کنی ..قول دادی بهم ..منم رو حساب قولت نگهت داشتتم

وگذاشتم بچه بدنیا بیاد که اگه اون روز بهم قول نمیدادی محال بود بذارم این

بچه تا اینجا جون بگیره ..ولی حالا که بدنیا اومده ..بهت اجازه نمیدم با

سرنوشت این بچه بازی کنی .. مادر بی غیرت و بی بته ای مثل تو... نبودنش بهتر از بودنش ..

-تو تو حق نداری ... اصلا تو کی یا سمن می شی که به خودت اجازه ی اظهار نظر میدی ..؟

-اره خب انصافا هم حق ندارم یه بچه رو از آغوش مادرش محروم کنم .. ولی خب ادمها که همیشه منصف نیستن .. هستن ..؟  
-تو.. تو ..

حمله کردم به سمتش و با مشت به جوش افتادم ولی زینال فقط مهارم میکرد ..  
مشت هام رو... دستهای بی جونم رو ..

-کثافت .. اشغال .. بی شرف ..

-همه اش لیاقت خودت و اون قادر بی همه چیزه ...

دستهام از توان افتاد و با مشت هایی که دیگه جون نداشت میکوفتم روی شونه اش ... تا جایی که از رمق افتادم و اشک ریزان سرم رو تکیه دادم به بازوش ...  
-نکن زینال ... اذیتم نکن ..

-تصمیمت چی شد ..؟ بریم محضر ...؟

از اشک به هق هق افتاده بودم .. حالا که توان مشت هام ته کشیده بود وزینال اخ هم نگفته بود... اشکهام سبقت میگرفتن از هم ...

-چی میگي زینال؟ .. به خدا دیونه شدی .. من عقدت بشم زینال ..؟ یعنی زنت بشم ؟!

سر بلند کردم به سمت سقف ماشین ..



-چي ميگه خدا..؟ من دوروز نيست كه فهميدم قادر نامرد طلاقم داده... بعد  
بيام زنش بشم..؟

-مجبوري سمن.. چاره ي ديگه اي نداري... بدون سند قطعي ازدواج من وتو  
هيچ شنا سنامه اي صادر نميشه... يا قبول ميكني يا بچه ات بي هويت بزرگ  
ميشه

-داري چه بلايي سرم مياري زينال..؟ ميخواي ازم انتقام بگيري..؟  
- نه اتفاقا الان هيچ حس نفرتي ندارم.. فقط ميخوام براي بچه ات بابا جور  
كنم..

شيون كردم..

-نكن زينال.. تروجون عزيزت نكن...

دستهاش دور فرمون چفت شد ولي نگاهش همون بود.. خودم رو جلو كشيدم  
وبازوش رو چنگ زدم و ناليدم..

-زينال.. ترو خدا.. ترو به دين وائنت.. ترو به اون خدائي كه ميپرستي... اين  
چه بلائيه كه داري سرم مياري..؟

نفسم رو فرو دادم و ادامه دادم..

-به خاطر اين دو روزه گذشته است نه؟... چون يا سمن رو ب\*غ\*ل نكردم؟  
..چون شيرش ندادم..؟ اشتباه كردم.. غلط كردم.. تو ببخش.. بزرگي كن زينال

جان..

بي حوصله شد..

- سمن بسه ديگه... چقدر عز وجز ميكني؟.. اين تصميم هيچ ربطتي به الان  
نداره.. خيلي وقته گرفته شده... تو هم ساكت باش ومثل يه زن عاقل وبالغ بيا

بریم محضر تمومش کنیم... مثل خیلی های دیگه که راحت ازدواج میکنند... آگه میبینی این مدت رو هم دست رو دست گذاشتم به خاطر شرایطت بود.. وگرنه زودتر از اینها عقدت کرده بودم  
-زینال..

-گفتم بسه.. همه ی حرفهات روزی من هم شنیدم.. تکرار نکن... تصمیمت رو هم همین الان بگیر.. کجا برم؟ پیش قادر یا محضر..؟  
-نگو... نخواه.. نکن زینال.. داری دق مرگم میکنی..  
-ترس پوستت کلفت شده... هیچیت نمیشه..  
-زینال..!!!

-زینال ومرض دیرم شد زودباش...  
سرم رو تو دستهام گرفتم..  
-چی بگم.. خدا یا چی کار کنم.. زینال تروجون زینت.. صابر.. مادر خدایامرزت.. زینال جان.. نکن اینکارو..  
زینال ماشین رو راه انداخت..

-خب مثل اینکه تصمیمت رو گرفتی.. میریم پیش قادر و تو برای بچه ی نداشته ات به دست وپاش بیفت وطلب شناسنامه کن..  
-نه نه.. زینال یاسمن جون منه.. چی کار میخوای بکنی..؟  
-هیچ کاری... فقط نمیذارم زیر دست توی بی غیرت بزرگ بشه..  
فریاد زد..  
-من بی غیرت نیستم.. من مجبورم..

-دنستی... حاضری زیر دست و پای اون بی شرف له بشی ولی زن من نشی  
..برات راحت تره اسم به ادم بی شرف روت باشه ولی زن کسی که چند ماه  
هوات رو داشته نشی ..

گوشیش رو با غیض از تو جیش بیرون کشید ..

-چی کار میکنی زینال...؟

-زنگ میزنم به زینت بچه رو ببره خونه ام ...

-خونه؟ کدوم خونه...؟ زینال.. نکن.. با یاسمن چی کار داری...؟

-تو که تصمیمت رو گرفتی.. دیگه مشکلت چیه؟.. برو با قادر... زیر پای  
هوات دولا راست شو شاید فرجی بشه ..

به سمتش خیز برداشتم .. حتی فکر بردن یاسمن و دور کردنش از ارم میداد ..  
اما زینال گوشی رو به گوشش چسبوند .. دستهام رو تو هم گره زدم از دلشوره  
... نفس هام تا به تا ..

تو این لحظه های که باید نفس هام میرفت وزینال رو از صرافت مینداخت  
حال ششهام روبه راه بود و کارشون درست .. سخت بود تصمیم گیری... اینکه  
ندونی کدوم راه درسته .. ته دلم میگفت برو پیش قادر جریان رو بگو شاید قبول  
کرد .. مخصوصا که حالا فرزند دیگه اش مریض احواله ولی از طرفی  
میدونستم قادر محاله که بعد از اون همه حرف و حدیث و حرفهای ناحق پشت  
سرم .. بچه ام رو قبول کنه اونوقت من میموندم وزینالی که قصد غصب کردن  
یاسمن رو داشت ..

-الوزینت ...

تو ثانیه به خودم اومد ...

-باشه باشه ...

زینال با خونسردی گوشی رو از گوشش فاصله داد ...

-باشه چی ..؟

-میام ... باشه .

با حوصله مثل یه کودک کودن ازم پرسید ..

-کجا میایی سمن ..؟

شیون کردم ..

-محضر .. محضر میام .. هر جا تو بخوای میام ... هر چی تو بخوای ... فقط

ترو خدا رو قولت بمون ...

گوشی رو از گوشش دور کرد و صفحه اش رو به سمت من گرفت ... زنگ زده

بود ... لغز خونده بود .. دستم انداخته بود .. سرم روشیره مالیده بود ..

اشکهام چکید ... مجبورم خدا .. دیگه چاره ای ندارم ...

دم محضر که نگه داشت خم شد و از تو دا شبورد دوتا شنا سنماه کشید بیرون

... شناسنامه ام با همون جلد قهوه ای کهنه خار شد تو چشمم .. همونی که

الان اسم قادر نامرد توش خط خورده بود و اسم زینال بهش اضافه میشد ..

-پیاده شو ..

نالیدم

-زینال ..

-میگم پیاده شو ... باید برای این بچه یه بابا پیدا کنی یا نه ؟ .. ببین سمن .. به

زور هم که شده عقدت میکنم حالا خود دانی ...

رفت و برگشتمون به اون محضر نفرین شده شاید به یک ساعت هم نکشید .. کسی نبود جز من و او و چند شاهد پولکی ... و کلی اسکناس که تو دستهای منشی عاقد موندنی شد .. من و اوایی که حالا داشت جای اسم شوهرم رو پر میکرد .. من و زینال رفتیم و من و شوهرم پا از محضر بیرون گذاشتیم ..

چشمهام از زور گریه باز نمیشد .. اشکام تمام مدت خوندن خطبه ی عقد روون بود ... مهریه ام یه خونه ی نقلی بود که همون موقع زینال سند به نام شده اش رو جلوی روم گذاشت .. خدا! من خونه میخواستم چیکار ...؟ من فقط یه شناسنامه میخواستم برای پاره ی تنم ... که همه دریغ میکردن ...

با اولین وکیل گفتن .. بله گفتم .. نه رفتم برای چیدن گل و نه رفتم برای آوردن گلاب ... نه حلقه ای دست کردم و نه کسی کل کشید .. مگه اون موقعی که برای قادر نامرد گل و گلاب اوردم و همگی هلله کردن بهم وفا کرد که حالا توقع وفاداری از زینال داشته باشم ..؟ مگه اصلا این عقد و این ازدواج عادی بود که طبق روال گل و گلاب بیارم ..؟

- اه بسه سمن .. یه سره داری گریه میکنی ...

- تو ازم سواستفاده کردی .. دیدی محتاجتم به زور عقدم کردی ... ازت بدم میاد ..

صدای نفس های تند زینال بلند شد ..

- من ازت سواستفاده کردم ..؟ چپی داری که ارزش استفاده داشته باشه ..؟ جز اینکه یه زن همه شه تو سری خور بودی .. جز اینکه یه بچه ی شیرخوره داری که حتی از پس خرج رخت و لباسش هم برنامایی ...

- نامرد .. من بهت پناه اوردم ..

- منم پناهت دادم .. نه یه روز .. نه دوروز ... بلکه چند ماه ..
- قرارمون این نبود ..
- خونسرد جواب داد ..
- قرار ی نداشتیم
- ازت بدم میاد .. متنفرم ...
- نفس هاش تند شد و صورتش گداخته .. پوست سوخته اش مثل چرم وراومد ..
- متنفر باش .. به جهنم .. من فقط به قولم عمل کردم .. گفته بودم شناسنامه
- میگیرم براش .. حالا هم سرقولم هستم ...
- با برندگی گفتم ..
- چجوری میتونی اینقدر پست باشی ...؟
- صدام کم کم تحلیل میرفت ..
- چرا زورم کردی ..؟
- زینال سرش رو با تاسف تکون داد ..
- نمیدونم خدا چی در تو دیده که بچه ای مثل یاسمن نصیبت کرده ..
- بی شرف .. بی شرف .. بی شرف ... نمیخواهت .. من .. زنت نمیشم ...
- فعلا که شدی ...
- ذله ات میکنم زینال .. نمیذارم یه اب خوش از گلوت پائین بره ..
- لبخنده تمسخر امیزی زد ..
- تلاش خوبیه سمن .. هرکاری میخوای انجام بده ..
- بی غیرت من هم خواب تو نمیشم ...

چنان بي هوا به سمتم چرخيد که از سرخي چشمه‌هاش ترسيدم ..

-خفه شو .. فقط خفه شو .. تو الان زن مني ..

-نيستم .. اون بله ي زوري فقط به درد خودت ميخوره .. تو به من محرم نيستي

..

تهديد وار از بين دندان هاي چفت شده اش غريد ..

-نيستم .. اره سمن ؟... نيستم ..؟ باشه ..

تو عرض ثانيه ها فرمون ماشين رو چرخوند و مسير رو برگشت ..

از اين باشه ي لعنتي که اخر جمله اش چسبيده بود ميترسيدم .. مثل باشه هاي

مامان بود که بعدا مي فهميدم از صد تا فحش و کتک بدتره .. چون مامان به

موقعش جبران ميکرد .. حرفي نزدم و تو سکوت فقط اشک ريختم .. اشکهايي

که جامونده بود و بي رمق ..

نميدونم چقدر گذشت ، چقدر زینال گاز داد وکي رسيدم به اون اپارتماني که

دم درش نگه داشت ..

-پياده شو ..

-نميام ..

-بيا پائين سمن .. امروز به حد کافي از دست لبريزم ..

-به درک ... باش ..

-ميگم بيا پائين بگو چشم

-نميگم ... من کلفتت نيستم که بهت چشم بگم ..

-د اگه بودي که تا حالا صد دفعه با تيا بيرون ت کرده بودم .. شانس اوردي که

صاحب نداري ..

-اشغال .. همه اش بی کسیم رو به رخم میکشی ..

-مثل ادم حرف گوش بده تا بدبختیت رو به رخت نکشم ..

به اجبار از ماشین پیاده شدم .. کلید انداخت و چند تا پله ویه در رو رد کرد ..  
آخر سر دم در یه خونه وایساد .. و باز هم کلید انداخت یه خونه ی معمولی بود ..  
ظاهر خونه زیاد گرون قیمت نبود .. شونه ام رو هل داد ... بی اختیار کشیده  
شدم تو خونه .. خونه ای که نیمه ل \*خ \*ت جلوی چشمهام قد کشیده بود ..

-اینجا کجاست ..؟

دروکه بست و تکیه زد به در .. ترس پیچک شد به دور قلبم .. عقد کرده بودیم  
و حالا زنش بودم .. شرعا .. عرفا .. قانونا .. حتی خدا هم لمس کردنم رو حلال  
کرده بود ..

-زینال میگم اینجا کجاست ..؟

-خونه ی من

-خونه ..؟ مگه تو چند تا خونه داری ..؟

-سرانگشتی حساب کنی شیش تا ... غیر از اون ی که توش زندگی میکنیم و این  
خونه که مهتر شده بقیه رو دادم دست م \*س \*تاجر .. چطوره خوشت میاد ..؟  
با نفرت بینیم رو چین دادم ..

-خوشم بیاد ..؟ مگه اون موقع که مثل ابر بهاری گریه میکردم وزار میزدم که  
نمیخوام زنت بشم ازم نظر خواستی که حالا میخوای ..؟ من زنت نیستم زینال  
.. مهریه ات هم به درد خودت میخوره ..

-سمن مثل اینکه تو همه چی رو به بازی گرفتی .. نه ..؟



با غیض انگشتم سبابه ام رو تهدید وار به سمتش گرفتم ..

-زنت نیستم زینال .. به خدا بهم دست بزنی ..؟؟

غیض کرد ... صاف و ایساد وبا چشمهای خونی خیره شد بهم ...

-دست بزمنم چی کار میکنی ..؟

قدم جلو گذاشت .. ترسیدم از این جلو او مدن .. با صدای اروم ولی پراز

حرصش جوشید ..

-گفتم چی کار میکنی ..؟

قدم هاش تند تر شد و تو عرض ثانیه ها جلوی چشمهام بود .. با اون نگاه

سربی .. اون صورت نیمه سوخته . اون فک منقبض شده ..

- چی کار میکنی زینال ...؟

دستش به سمت چادرم دراز شد و توی حرکت از سرم کشید ...

لبهام ازهم باز موند ..

-چی .. چی .. چیکار .. میکنی ..؟

اشکم دوباره چکید ... میخواست چی کار کنه خدا ؟ ... میخواست چی کار

کنه ..؟ بس نبود این همه زجر برای امروز ...؟

-تو به من بگو .. اگه دست بهت بزمنم چی کار میکنی ..؟

-زینال ..!!

-چرا گریه میکنی ... چون زن من شدی ..؟ مگه نگفتی بچه ام شناسنامه

میخواه ؟ .. مگه نمیدونی قادر قبولش نداره .. دیگه دردت چیه ...؟

بازو هام رو گرفت .. مثل بید میلرزیدم از این نزدیکی .. گذشت اون زمونی که

برای یه لحظه نفس کشیدن تو هوای عطر تنش میمردم ..

الان و .. تو این لحظه.. فقط میخواستم ازم دور بشه .. دور دور ... مثل فاصله ی خورشید وزمین .. تا نسوزونه من رو .. اعتقاداتم رو .. ارزشهام رو .. زنیّت هام رو ..

- چرا داری میلرزی ..؟ از من میترسی سمن؟ .. من که همه ی فکرم کمک به تو!

هق زدم ..

- اینجوری؟ بدون اینکه نظرم رو بدونی ... من دوست ندارم شوهرم به ادم نصفه سوخته باشه ..

سفت شدن عضلاتش رو حس کردم ... برخورداره بود به غرورش .. شخصیتش .. آدمیتش ... لب گزیدم .. خودم هم از حرفم پیشمون شدم .. حق زینال نبود که سوخته بودنش رو به رخش بکشم

زینال تو لحظه گرگرفت ... درست نبود حرفم ... درست نبود خدا ..

-اره تو یه شوهری مثل قادر میخواستی که هر دقیقه توب\*غ\*ل یه زن باشه ... با بغض زمزمه کردم ..

-سرکوفتم زن .. بهم توهین نکن ...

-توهین ..؟. یه نگاه به خودت بندها .. اصلا لیاقت فکر کردن هم نداری

-خفه شو .. تو حق نداری

-حق دارم .. چون شوهرتم .. چون بله رو گفتم . تاوان ادم ضعیفی مثل تو همینه .. سمن تو دیگه مال منی .. بهتره با این صورت سوخته کنار بیایی .

دستش و روی قفسه ی سینه ام گذاشت که نفسم رفت و از پشت روی زمین افتادم ..

زینال به سمتم خیز برداشت و شالم رو کشید . موهام که بازم شد... با دست موهام رو پوشوندم و زجه زدم ...

-ولم کن... دست از سرم بردار ..

صدای فریاد زینال تیره ی پشتم رو لرزوند ..

-داری چه غلطی میکنی؟ موهات رو از من میپوشونی ..؟ من شوهرتم نفهم .. از ته هنجره ام داد میزنم ..

-نیستی ..

-هستم سمن .. باید باور کنی ..

دستش به سمت دکمه های پیرهنم میره که تقلا میکنم برای ذره ای هوا .. با کف دست به شونه اش میزنم ..

-من شوهرتم سمن .. بفهم .. ازم نترس .. نباید بترسی ...

تقلا میکنم که زینال میگه ..

-تو قول دادی .. قول دادی نه نگی .. به خاطر زندگی بچه ات قول دادی .. میخوای حالا که با گرفتن شناسنامه ی بچه ات یه قدم فاصله داری .. بچه ات

بی شناسنامه باشه .. میخوای بی پدر باشه ..؟ میخوای زیر قولت بزنی ...؟

دلَم میخواد فریاد بکشم و بگم

(اره میخوام زیر قولم بزوم...)

ولی نمیزنم .. سکوت میکنم و اشک میریزم .. دستهام از تقلا میوفته .. زینال رو صورتم خم میشه .. که هق میزنم ..

-من تازه زایمان کردم زینال... هنوز خونریزی دارم ..

به سردی گفت ..

-ترس زیاد اذیت نمیشی... مطمئنم میتونی از پس رابطه با مرد سوخته ای

مثل من بریایی ...

مثل یه بچه دستهام رو تو سینه ام جمع میکنم ... سرش رو به صورتم نزدیک

میکنه .. بوی خاک میپیچه .. بوی بهشت و جهنم باهم .. لبهاش ... همون لبهای

نیمه سوخته اش روی پوست گونه ام میشینه ... قطره ها تند و تند میبارن از

چشمهام ... حالا تو وضعیتی که کاملا تسلیمم ... تسلیم مرد سوخته ای چمبره

زده رو زنانگی هام ... چونه ام رو میب. و سه اروم و بی صدا ... نوازش هاش

روی موهام میشینه .. و من با وجود تمام نفرتی که تو تنم نشسته از ته دل اعتراف

میکنم که از سر پنجه های سوخته اش نوازش میچکه ..

ل. ب از صورتم میگیره و تو چشمهام خیره میشه ... از چونه ای لرزونم .. از

اشکهای بیخ چشمهام .. از نگاه زخم خورده ام .. بغض الود نفس تازه میکنه ..

-از من میترسی سمن ..؟ از صورت سوخته ام ..؟

فقط نگاه میکنم و اشک از گوشه ای چشمم میباره .. بعد از اون همه تقلا هیچ

انرژی ای نمونده ..

-ترس سمن ... پوست من هم مثل همه است ..

دستم رو میگیره و بالا میاره ..

-بین .. لمس کن ..

سرانگشتهام روی صورتم میشینه و پوستش رو لمس میکنه ..

-میبینی؟؟ فقط چروکیده است ..

همون جور که با اشک سوخته ها رو لمس میکنم ناله میکنم

-زینال ...

نگام میکنه .. غمگین و دل گیر ..

-ازم نخواه .. به خدا نمیتونم ...

پوست گردنش منقبض میشه ... شاید از دردم .. شاید از دردش ..

-ازت نمیخوام .. فقط خواستم بهت ثابت کنم که میتونم .. میتونم و نمیخوام

ازارت بدم .. چون من رو نمیخوای ..

ازم فاصله میگیره ..

-یه ادم سوخته رو نمیخوای ..

-زینال ..

با سرانگشت گوشه ی چشمش رو پاک میکنه ... عجیبه .. عجیب تر از عجیب

.. مرد سوخته و سربی اشک بریزه ..؟

بی هوا قیام کرد ..

-چادرت رو سرکن .. دیروقته باید بریم ..

نیم خیز میشم و بازوش رو میگیرم ...

-ببخشید زینال .. اون حرفم ...

بلند میشم که سد راهش بشم ..

-زینال باور کن اون حرفم از عصبانیت بود ..

چنان لبخند تلخی رو لبهاش میشنه که دلم مچاله میشه ..

-حرف حق همین موقع ها گفته میشه ..

-زینال ..

-بریم سمن .. هزار تا کار دارم ..

میره وحتی پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه ... بال\*خ\*تی خم شدم وشالم رو دوباره سر کردم .. چادر به سر کشیدم وبا قدم های سست پشت سر زینال ازخونه بیرون اومدم ...

با همون دستهای لرزون سوار ماشین شدم وبدون نگاه کردن به زینال سرم رو به شیشه تکیه دادم ... دستهام مثل دو قطعه یخ بود .. حتی فکر کردن به چیزی که زینال ازم میخواست حالم رو خراب میکرد ...

لرز کردم از سرما وخودم رو ب\*غ\*ل کردم .. دندون هام بدون اینکه بخوام بهم میخورد .. کم چیزی نبود .. هنوز دو روز نگذشته از شنیدن خبر طلاقم ... عقد زینال شده بودم .. بله داده بودم بهش .. حالا دیگه نفس کشیدن تو هوای نفس هاش هم گ\*ن\*ا\*ه نبود ولی قلب من .. دل پاره پاره ی من .. حتی دستهای من که حالیشون نبود ... مگه میشه ادم دوروزه بفهمه که دیگه شوهر نداره وبلافاصله به عقد مردی دربیاد که تمام این مدت به چشم یه پناه بهش نگاه میکرد ... به چشم یه مرد .. اما حالا با اتفاقهایی که افتاده بود نمیدونستم زینال جونمرده یا نامرد ...

گیج بودم .. هرچند که امروز بعد از چند ماه اون روی دیگه ی زینال رو دیده بودم وذهنیتیم به کل عوض شده بود جمله هاش تو سرم میچرخید ودلم رو میفشرد ولرزم رو بیشتر میکرد خدایا دارم دیوونه می شم .. امروز چه روزیه که هنوز به عصر نرسیده هزار بار مردم وزنده شدم ..؟

تیره ی پشتم میلرزید... دستهام سرخ و یخ شده بود.. انگار که از میون یه مشت برف سرک کشیدن.. شاید هم واقعیت یخ بود و من داشتم از سرمای حقیقت منجمد میشدم..

با کتی که روی قفسه ی سینه ام افتاد سربلند کردم.. انگار که از وسط یه جزیره... درست پرت شدم رو صندلی جلوی ماشین زینال... بدون اینکه بخوام.. چنگ زدم به کت و کشیدم رو خودم... حالا بهتر شده بود... بوی خاک زیر بینیم هم بیشتر شده بود.. سخت بود که عاشق این بو باشی و حالا بعد از اون همه حرف بی پرده.. متفرف بشی از خودت و این بو..

ماشین که پارک شد سر از گریبان کت بلند کردم... زینال بدون کت پیاده شد.. دلم لرزید.. کاش کتش رو هم با خودش میبرد که سرما نخوره... دوباره از سرما جمع شدم و چونه ام رو فرو کردم تو بوی خاک و نفس گرفتم... ذهنم به کل فلج شده بود. و تو بی حسی بعد از وقایع بودم.. هنوز هم نمیتونستم اتفاقات افتاده رو حلای کنم..

بله دادم رو.. محرم شدنم رو... دوباره همسر شدنم رو.. خدایا تقدیر من رو کی نوشتی که این همه بدبختی توش داره؟.. نکنه خسته از شش شبانه روز کار و ساخت عرش و زمین و آسمان.. تازه یاد افتاده موجودی به اسم سمن رو هم به وجود بیاری..؟ چرا این همه رنج نوشتی برام؟.. همین فرزند بی پدر کافی نبود؟.. همین بی کسی بسم نبود که حالا مجبورم کردی به خاطر همون رویای چهارساله به زینال بله بگم و دوباره زیر بار بله و نه گفتن هاش خم بشم..؟

درباز و بسته شد و بوی لیوان یک بار مصرف چایی ریه هام رو سبک کرد ..الحق که زینال مرد باهوشی بود .. جز جز بدنم محتاج این لیوان چایی بود .. با دستهای یخ زده ام لیوان رو گرفتم .. دستهام به گزگز افتاد ..

مشت دست سوخته شده اش رو به سمتم گرفت و باز کرد ... یه بسته قند کف دستش لونه کرده بود ... بی اراده و کراخت از گرمای مرطوب چایی یه لبخند تلخ زدم و قند رو گرفتم .. شاید اون چایی داغ زیباترین بخش این روز سراسر نحس بود ..

از بین بخارهای بلند شده از لبه ی چایی خیره شدم به زینال ... حالا دیگه مردم بود ..؟ مردم ..؟ مرد ..؟ خب الحق که مردی برازنده ی زینال بود ... جوانمرد بودن توی خونش بود .. میشد گفت از این جهت بهم لطف کرده که مرد زن ضعیف و وابسته ای مثل من شده

ولی از طرف دیگه .. دلم چرکین بود ... اصلا گنگ بودم .. ضربه ها سخت بود . نفس گیر بود و هضم کردنشون سخت تر ..

-چائیت سرد نشه ..؟

به خودم اومدم و نگاه از مردم !!؟ گرفتم ...

-سمن ..؟

چائیم رو مزمه کردم وزیر لب مزمه کردم ..

-هوم ..؟

-هنوز عصبانی هستی ..؟

خیره شدم به خیابون خلوت ..



بودم...؟ نبودم...؟ نمیدونستم...؟ فقط حالم خوش نبود.. گیج بودم... گیج گیج  
... حرفی نداشتم بزنم... طوفان کارهاش من رو زیر و رو کرده بود و حالا به  
سادگی می‌رسید عصبانی هستی..؟

-سمن...؟

-بریم زینال.. باید به یاسمن شیر بدم...

بدون توجه به حرف من گفت..

-من صبرکردم... خیلی.. به هزار تا راه فکرکردم ولی این از همه مطمئن تر بود

.. مجبور بودم سمن...

برنده گفتم..

-میدونی که نبودى..

-یاسمن به یه پدر احتیاج داره..

-خیلی ها بی پدر بزرگ میشن...

صدای فریادش تو ماشین پیچید..

-آره... ویکی میشن مثل من... سخت و محکم ولی ازهم پاشیده...

دست ازادم و روی گوشه‌ام گذاشتم.. دلم میخواست من هم فریاد بزنم و بگم

..

(من خسته ام زینال... سرم داد نکش.. حریر نازک دلم.. خیلی وقته که وصله

پینه شده و جایی برای وصله زدن نداره...)

-سرم داد نزن.. برو زینال.. فقط برو دیگه برای امروز نمی‌کشم...

لیوان چایی سرد شده رو از دستم کشید و من سرم رو با خستگی تکیه دادم به

شیشه وکت زینال رو بیشتر به خودم فشردم شاید که بازهم گرم بشم گرم بشه

دستهام ..زندگیم ..دلم ..ولی بازهم سرد بودم ..سردتر از همیشه ..واینبار گرم نمیشدم ..هیچ جوری گرم نمیشدم ..

ماشین که دم درخونه وایساد تمام وجودم دراغوش گرفتن یاسمنم رو فریاد میزد ... سینه های دردناکم به فغان اومده بود ..نفهمیدم چه جوری ولی از من به سر دویدن ...فاصله ی ماشین تا خونه رو تو عرض چشم بهم زدنی پرکردم ... دوروز بود که یاسمنم رو تو اغوش نگرفته بودم وحالا بعد از این همه اتفاق ...شاید هم بلا ..؟شاید مصیبت ؟...عقد ومحرم شدن و...محرم بودن ...فقط یه چیز میخواستم ...دراغوش کشیدن یاسمنم ..

همینکه دروبازکردم صدای ناله ی خفیف یاسمن چنگ انداخت به بند دلم ..چشمهام هراسون میچرخید ...نفهمیدم چه جوری کفش هام رو کندم وصدا زدم ..

-یاسمن ؟ ..یاسمنم ؟...کجایی مادر ..؟

صدای ناله ها پررنگ تر شد وسینه های من سنگین تر ...داشتم زیر بار مادرانگی هام ..پرپر میشدم ..

دراطاق زینت رو که بازکردم ..زینت رو یاسمن به ب\*غ\*لم دیدم ..بیچه ام از زور گریه بی حال شده بود ...

اشکای سنگینم ..بغض های نهفته ام سر بازکرد ..دست دراز کردم وبدون گفتن حتی یک کلام ..یاسمن رو تو ب\*غ\*لم گرفتم ..دستهام میلرید واشکام روی صورت کوچیکش میبارید ..ب\*و\*سه بارون میکردم صورت برگ گلم رو

..نازک بدنم رو...کنج دیوار پناه گرفتم وگوشه ي لباسم رو بالا دادم..از هجوم اون حجم از شیر لباسم خیس ولزج شده بود...

اشک میریختم ومیبوئیدم ونوازش میکردم پاره ي تنم رو...زیر لب نجوا کردم -بیخس مامان رو...بیخس حییتی...خر شدم..نفهم شدم..رهات کردم ..دیگه نمیرم..دیگه بهت پشت نمیکنم...بمیرم هم تنهات نمیذارم..

اشکام گوله گوله میارید روی صورت طفلم...چه طفلي؟..بی پدر و بی سایه ي سر...

نمیدونم چقدر گذشت که بوئیدم وعشق دادم وعشق گرفتم و شیر دادم...که زینت با یه سینی تودستش کنارم نشست...لبخند اروم روی لبش دلم رورام کرد...

-یاسمن روبده به من یکم غذا بخور...این چند روزه یه لقمه از گلوت پائین نرفته...

هنوز بغض داشتم...

-نمیتونم زینت...غذا از گلوم پائین نمیره...

-اخه این جور که نشد تا کی میخوای غصه بخوری؟...

-دست خودم نیست زینت..تو که از همه چی خبر نداری..همه اشوریختم تو دلم..دارم غمباد میگیرم...

چشمهای زینت مهربونم مثل همیشه کاسه ي اشک شد...

-میدونم مادر...حق داری ولی به خاطر یاسمن هم که شده باید سرپاشی...صدای نق نق یاسمن بلند شد..اشک چشمهام دوباره جوشید..همون جور اشک ریزان به یاسمن نگاه کردم...

-نکن سمن جان... مریض میشی ها ...

سرم رو تکیه دادم به دیوار حتی حس نداشتم یاسمن رو تو ب\*غ\*لم بگیرم ..  
انگار بعد از اون همه اتفاق شیره ی جونم رو کشیده بودن ..

-دوباره چي شده ..؟ چرا داري گريه ميکني ..؟

زينت با گوشه ي شالش اشک چشمهاش رو گرفت ... و با ياسمن بلند شد ..

-غذا نميخوره زينال خان ...

صداي برنده ي زينال گوشهام رو کرکرد ..

-غلط کرده غذا نميخوره ...

پوزخندي گوشه ي لبهام نشست ... زينال همين بود ... م\*س\*تبد و پراز زور ...

-زينت بچه رو بير من با سمن کار دارم ..

صداي بسته شدن در که اومد .. دستهام رو پيچيدم تو هم ...

-چرا باز غذا نميخوري؟ اعتصاب کردی ..؟

سيني غذا رو کنار زد و روبه روم دو زانو نشست ..

-با توام ... گوشهات کر شده ...؟

فقط بهش نگاه کردم .. که رگ روي پيشونيش برجسته شد ... رگ گردنش هم ..

-حقشه اونقدر بزنت که خون بالا بياري .. تو چقدر لجبازي سمن؟ ... من

مجبور بودم وگرنه صد سال سياه ... آدم قد و يه دنده اي مثل تو رو عقد نميکردم

...

همون جور بي حال زمزمه کردم ..

-کسي زورت نکرده بود ... نامه ي فدایت شوم که برات نفرستادم ...

- راست میگي.. وولي وقتي از صبح تا شب جيگر من وهم مي اوردي كه بچه ام بي شناسنامه است.. بي پدره... يه كاري كن.. ميخواستي چه برنامه ي ديگه اي پياده كنم؟ يادت رفته ..؟ شال وكلاه كرده بودي بري دست ب\*و\* سي اون نامرد...

- اون نامرد پدر اين بچه ست ...

دوباره صداش اوج گرفت ..

- چه پدري سمن ..؟ بهت ميگم قبل از اينكه بهت بگه طلاق داد... تو به اين آدم ميگي پدر؟

سيني رو جلوتر كشيد و چهار زانو نشست رو به روم.. دستم رو كشيد و قاشق رو با ضرب كوويد كف دستم ...

- حالا هم به جاي غمبادگرفتن وآه وناله كردن يه لقمه غذا بخور كه جون داشته باشي اعصاب وروان منو بهم بريزي ...

قاشق رو رها كردم ودستم رو دوباره ب\*غ\*ل گرفتم ...

زينال با عصبانيت چشمهاش رو ماليد ..

- نميفهممت سمن... اصلا نميفهممت.. يه عمر خدا خدا كردي ودست به دامنش شدي كه چرا بچه دار نميشم؟.. كه چرا حسرت مادرشدين تو دلم مونده... حالا كه خدا بهت نظر كرده وبعد از اون همه بدبختي اين بچه رو تو دامت گذاشته چييدي اين گوشه وآه وفغان ميكني وبا اين لجبازي هاي احمقانه غذاي بچه ات رو حروم ميكني... بسه ديگه سمن.. به خودت بيا.. اصلا خودت ومن وزينت به درك.. آگه شير نداشته باشي ياسمن گرسنه ميمونه ...

من که چشم دیدن این بچه رو نداشتم دلم به حالش میسوزه.. تو با این همه اک وناله دردت درمقابل این بچه هیچه... که نه پدر داره ونه یه مادر مسئول که حداقل جاي محبت باباشو پرکنه.. واقعا که ...

-درد من این نیست ..

-پس چیه ..؟ اون چند تا کلمه ي عربي ..؟ من که کاريت ندارم .. بدِ براي بچه ات شنا سنماه جور کردم ؟.. که ديگه خار و ذليل اون بي همه چيز نشي ..؟ بدِ سمن ..؟

چونه ام رو تو سينه ام فشردم وآه کشيدم... چیزهايي که زینال میگفت بد که نبود هیچ... خوب هم بود... ا صلا عالي بود... ولي این حس رونده واین همه تلخي چي بود که خونم رو زهر میگرد...؟

- سمن فکر نکن از بي کسيت سواستفاده کردم.. من اگه میخواستم زن بگیرم تا حالا گرفته بودم.. مطمئن باش با این مال و منالم.. حتي با همین صورت سوخته هم کسايي بودن که حاضر بشن زنم بشن ...

اینکار وکردم تا مشکلت رو حل کنم.. ترس عقده اي و مريض نیستم که شب به شب خفتت کنم ووادارت کنم ب\*غ\*ل خوابم بشي ...

به آني سر بلند کردم... وخيز برداشتم به سمتش... حرفش واقعا زننده بود ..

-تو... تو..؟

نیشخندي زد ..

-من ..؟ من چي ..؟ تو ديگه زمني.. نبايد خجالت بکشي ...

به زحمت عقب نشيني کردم ..

-من که راضی نبودم پس عقد صحیح نیست ...

با بی خیالی اشکاری شونه بالا انداخت ..

-تو فکر کن نیست .. اصلا هر جوری عشقته فکر کن .. کی به فکرهای تو

اهمیت میده ؟ ..

سرجاش صاف نشست و ادامه داد

-حالا هم درست بتمرگ سرجات غذات رو کوفت کن .. بعد هم یه دوش بگیر

که از بوی گندت ادم نمیتونه نفس بکشه ...

با قدی رو حرفم پافشاری کردم ..

-نیمخوام ...

زینال رسماً قاطی کرد ...

-سمن ...!! اون روی سگم رو بالا نیار ... همین چند ساعت پیش بود که

نشونت دادم چه کارهایی از دستم برمیاد ...

با یاد بو. سه هاش .. سرپنجه هاش .. نفسم کند شد .. نگاهم هراسون تو نگاه

تیزش چرخید .. بی اختیار به سمت سینی چرخیدم و قاشق به دست گرفتم ...

زینال قیام کرد و انگشتش رو تهدید وار به سمتم گرفت ...

-بار آخرته سمن که بهت میگم ... بامن درنیفت که هرچی دیدی از چشم

خودت دیدی ...

چند قدم به سمت در رفت که دوباره برگشت به سمتم ...

-همه ی غذات رو تا ته میخوری ... ناز و نوز هم نمیکنی که حال و حوصله

ندارم دوباره قاطی میکنم ... شیر فهم شد ... ؟

فقط نگاهش کردم ..

-سمن ...؟!!!

به تندي گفتم ..

-آره آره ..

-آره چي ..؟

-ناز نميکنم ...

-خوبه ...

درکه پشت سرش بسته شد فاشق از بين دستهاي بي جونم سرخورد ..

عجب قاصبي هستي زينال .. نيومده به قصد رزم اومدي .. نيومده وندیده و آشنا

نشده بدجوري داري و يرون ميکني ...

نفس گرفتم و با صدای قاروقور شکمم فاشق به دست گرفتم ... تو اين لحظه ها

اونقدر خسته و بي بينه شده بودم که ديگه تواني براي نبرد نداشتم ..

\*\*\*

دوروز گذ شته ومن مثل يه رباط .. فقط زندگاني ميکنم .. به يا سمن شير ميدم

ونفس ميکشم .. ولي جسمم .. تتم .. زخم هام ... کم کم داره خوب ميشن

... انگار مهم نيست که روح مرده باشه ... جسم تا وقتي که قلبت بتپه

وذهنت کار کنه زنده است ومن بازهم نفس ميکشم ...

يا سمن اما .. تازه داره زنده بودنش رو ثابت ميکنه ... امشب از اون شهبايه که

نميدونم بايد چه جوري سحر شون کنم ... به قدری جيغ کشيده و فریاد زده که

گوشهام داره زنگ ميزنه ...



نه من ونه زینت هیچ کدوم از پشش برنمیایم... گریه پشت گریه .. ناله پشت ناله... انگار این بچه هیچ وقت قرار نیست اروم بگیره ...

ساعت ده شب بود که بالاخره صدای زینال هم دراومد... هرچند که زودتر از اینها منتظر غرغر کردن هاش بودم ...

-آه این بچه چشه ؟.. چرا اینقدر گریه میکنه ...؟

بی حوصله فقط سمن رو تو ب\*غ\*لم تکون میدادم تا شاید خوابش ببره واندکی بهم زمان برای استراحت بده ... خسته بودم از این همه بی خوابی و شب بیداری ...

زینت که سکوت سنگین من رو دید ... به جای من جواب داد ..

-اقا بچه است دیگه ... یه وقتهایی این جور میشه ...

زینال عصبانی تر از قبل گفت ..

-این بچه دو ساعته یه بند داره گریه میکنه بعد تو میگی یه وقتهایی این جور

میشه ...؟ اینکه نشد ... قراره تا کی این بچه ونگ بزنه ...؟

زینت بازهم میونه داری کرد ..

-نه زینال خان .. امشب این جور شده .. شیر مادرش بهش نساخته ... دل

پیچه گرفته ... همین ..

-همین ..؟ مخ ما رو پیاده کرده بعد میگی همین ...؟

چرخید به سمتم

-سمن ...؟ آه سمن .. باتوام ..

بازهم وقعی به حرفش نذاشتم که جلوم قد کشید ..

- تو چه جور مادري هستي که دو ساعته نمیتوني نیم وجب بچه رو ساکت

کني ...؟

از اون همه گريه .. جيغ و داد و شب بيداري ها ... در حال انفجار بودم و زینال

کبريت کشيد به باروت وجودم ..

با غيض سينه به سينه اش وایسادم ...

- آره راست ميگي .. من چون بلد نيستم اروم بشم کنم پس مادر نيستم ... شما که

ادعات ميشه بفرما بچه رو ساکت کن ...

و با حرص ياسمن رو تو ب\*غ\*ل زینال رها کردم ... چشمهاي زینال از اين

حرکت من باز مونده بود ... اصلا انتظار همچين برخورد تندي رو ازم نداشت

...

ولي من خسته بودم ... دلگير .. تنها و بي کس و حالا، احتياج داشتم به کمي

سکوت ... کمي اسايش که به مرحمت ياسمن به کل ازم سلب شده بود ...

ياسمن تو ب\*غ\*ل زینال نق نقی کرد و بعد کم کم ميون دهن باز مونده ي زینال

و من وزینت .. آروم شد ...

من وزینت .. مات و متحير (به زینالي که نیمه عصباني چشمهاش بين من

و ياسمن میچرخيد) ... و ياسمن .. خيره مونده بوديم ...

زینت زیر لب زمزمه کرد ...

- ساکت شد ..؟! ..

برگشتم به سمتش و با بهت گفتم

- ساکت شد زینت ...

یاسمن کش وقوسی به خودش داد و آخر سر سرش روی گردنش افتاد و چشمهای بسته شد... دهنم بیشتر از این باز نمیشد... بعد از اون همه گریه و هزار و یک جور مداوای خونگی تنها کافی بود تو ب\*غ\*ل زینال رهش کنم تا اروم بشه... خدایا اون فقط یه اغوش دیگه میخواست ...

زینال با تعجب ابروهایش رو بالا برد

-اینکه ساکت شد ...؟!!!

حتی خود زینال هم باورش نمیشد به این اسونوی یاسمن ساکت بشه... یه لبخند محو کنج لبم نشست که زینال حق به جانب گفت

-پس چرا دوساعته داره یه بند گریه میکنه؟... بیا بگیرش سمن.. دیدی بچه داری رو باید از من یاد بگیری ...

پوزخندی به ژست مغرورانه اش زدم و دستم رو به سمت یاسمن دراز کردم.. که تو یه لحظه چشمهای یاسمن باز شد... از ترس گریه یی مجددش.. دستم رو عقب کشیدم.. واروم پیچ کردم ..

-بذار خوابش که سنگین شد بعد... میترسم دوباره گریه کنه ..

زینال با حرص نفسش رو فوت کرد و لب باز کرد که دستم رو جلوی دهنم گرفت و ناله وار التماس کردم ..

-هیس ترو خدا بذار بخوابه دو ساعته داره یه بند جیغ میکشه .. دیگه نیمکشم زینال ...

زینال چشم غره ای رفت وزیر لب زمزمه وار اسمم رو غرید ..

-سمن ...!!

بدون اینکه اهمیتی به حرفش بدم .. دست زینت رو گرفتم و بدون توجه به صدای خفه ی زینال که اسمون رو صدا میزد از اطاق بیرون اومدم ..

زینت با نگرانی دستم رو کشید ..

- زینال خان عصبانی میشه ها ..

نیشخندی زدم ..

- فعلا که مجبوره عصبانیتش رو قورت بده مبادا که یاسمن بیدار بشه .. تا بعدش هم خدا بزرگه ... ابها از آسیاب میوفته و عصبانیتش میخوابه ...

دوباره دستش رو کشیدم ..

- بیا بریم یه چرت بزنیم .. من که دیگه رو پاهام بند نیستم ..

- نه تو برو بخواب خانم جان ... من هستم بالا سرش ..

- تو هم خسته ای زینت ...

- نه خوبم .. شما برو از دیشب نخوابیدی ..

چشمهای خسته ام رو مالیدم و گفتم ...

- باشه یاسمن بیدار شد صدام کن .. دستت درد نکنه ...

- من چرا خانم جان ؟ .. دست زینال خان درد نکنه ...

صابر با خنده از اطاق بیرون اومد ..

- پس این بچه ی جیغ جیغو کجاست ... ؟

زینت لب ورچید و خنده اش رو مهار کرد ...

- ب\*غ\*ل زینال خان ... باورت نمیشه تا گذاشتیم ب\*غ\*لش خوابش برد ...

صابر خنده ای کرد و من خسته از این همه بیداری و سروصدا یکسره راهی تختم شدم... فقط یکم خواب میتونست این بدن خسته رو رmq بده ..

\*\*\*\*

زندگی میگذره... روزها میگذرن... من هم لحظات رو میگذرونم... میون محبت های زینت و صابر و گه گاهی اغوش امن زینال برای دخترکم... نازک بدنی که با گرمای آغوش نیمه سوخته ی مرد این روزهای من... آرام میشد... زینال اروم تر شده... دیگه حداقل کمتر نیش میزنه و دلم رو میسوزونه... با یاسمن هم کنار اومده و دیگه خصمانه بهش نگاه نمیکنه... منم راحت تر کنار میام... دیگه عادت کردم به سایه ی سرم... دیگه یاد گرفتم قادر رو از ذهنم خط بزنم و زینال رو به جاش بنشونم... زیاد هم سخت نیست... آزار دهنده هم نیست... زینال هرچی که هست و نیست حداقل میدونم جونمرده و زندگی با یه مرد... صد پله بهتر از یه نامرد مثل قادره... اونقدر از قادر تلخی و بدی دیدم که بتونم خیلی راحت زینال رو جانشینش کنم..

تو این مدت با اینکه زن زینال شدم.. رابطمون همونه.. کاری به کار هم نداریم و هرکدوم شب به شب به کنج تنهایی خودمون پناه میبریم.. هنوز بعد از یک ماه هیچ حرفی از این محرمیت به احد و الناسی نگفتیم... نه به زینت نه به صابر... نه حتی برادرهای ناتنی زینال... من که روی گفتن ندارم... جرات گفتن و تحمل نگاه های زینت و صابر و دروهمسایه رو ندارم... زینال هم فعلا روزه ی سکوت گرفته و لب از لب باز نکرده

روزها میگذرن ولی با یه تفاوت!

تو این روزها مدام دارم فرار میکنم... از خودم.. زندگیم... از زینال و عقده‌ی که مثل یه رشته‌ی باریک و نامرئی من و به زینال وصل میکنه... سعی میکنم از زینال فاصله بگیرم... میترسم از خواسته‌هاش.. از توقعاتی که ممکنه بعد از خوندن عقد داشته باشه... وهمین باعث میشه فرار کنم و از زیر سایه اش در برم...

با اینکه روزها گذشته.. من با این عقد و اون کلمات عربی خونده شده عادت کردم ولی باز هم فراریم... هر جا که زینال باشه من پا نمیذارم... خودم رو با بچه‌ی نورسیده ام سرگرم میکنم و سعی میکنم زینال و عقد و محرمیتم رو به بوته‌ی فراموشی بسپارم... ولی مگه میشه... اصلا مگه شدنیه..؟

هر جا که زینال رو میبینم... دست سوخته اش رو.. یا حتی نگاهش رو... تو خودم جمع میشم... من اون روی دیگه‌ی زینال رو دیدم و ترس توی جونم نشسته از اینکه نکنه... یه بار دیگه کف دستش و روی قفسه‌ی سینه ام بذاره و وادارم کنه به خاطر یاسمنم.. به خاطر محرمیتمون.. به خاطر بله‌ای که بهش گفتم خودم رو تسلیمش کنم...

فاصله گرفتن‌های من تا جایی پیش رفت که بالاخره صدای زینت رو درآورد ولی من وقعی نداشتم.. نمیتونستم.. خود خدا هم میدونست که هنوز نمیتونم زن شرعی و مطیعی برای زینال باشم... تو این روزها احمقانه فکر میکردم که زینال حواسش نیست.. که متوجه دوری کردن هام نیست ولی وقتی یه شب تو میون سکوت شبانه.. در اطاقم رو زد فهمیدم که مثل همیشه اشتباه میکنم.. که

زینال باهوش تر از او نه که من فکر میکردم... که زینال همه چیز رو میبینه  
وحس میکنه ..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و  
منتشر شده است

\*\*\*

-چته سمن ..؟ چرا اینقدر ازم دوری میکنی ..؟ تا این حد چندش اورم که  
نمیتونی تحمل کنی ..؟

آه کشیدم از ته دل ...مرد نیمه ی سوخته ی این روزهای من ...بهتر از هرکسی  
فرارهام رو درک میکرد ...وچقدر دل نازک شده بود این مرد ومن نمیدونستم  
..چه تاثیر بدی داشت این سوختگی ها روی روحش ومن احمق نمیفهمیدم  
...منی که فقط فقط به فکر خودم و یاسمنم بودم نمیدونستم با این دوری  
کردن ها ..با این فاصله گرفتن ها چه بلایی سر زینال سوخته میارم ...  
-نه به خدا این جور نیست ...

-پس چته ..؟ من که تو این چند وقت کاری به کارت ندا شتم از چی میترسی  
؟...

یاسمن خواب رفته رو توی تختش گذاشتم ودستم رو تو هم گره زدم ...زینال  
دست به جیب منتظر جوابم بود ...

-من ...؟ خب من ..؟

زینال زل زد تو چشمهام

-سمن من جلاد نیستم که بیفتم به جونت ..وقتی این جور ازم فرار میکنی  
از خودم بدم میاد ..اینکه به زور عقدت کردم ..؟؟

دستي روي نيمه ي سوخته ي ليش كشيده .. كلافه بود .. گرفته بود ... حرفي كه ميخواست بزنه براش سخت بود ومن اين رو از نفس هاي عميق وبالا رفتن سينه اش مي فهميدم ...

سرکه به زير انداخت فهميدم گفتن ادامه ي حرفش واقعا سخته .. حتي با همون سرافتاده به زير هم ميتونستم فك منقبض شده اش رو به خوبي بينم ...

-حالا كه شناسنامه داري .. مهربه ات رو هم كه دادم .. آگه نخواي .. نفس گرفت ... ازته سينه ... اخم هام تو هم رفت .. چي ميخواست بگه كه گفتنش اينقدر سخته ...؟

-آگه نخواي ميتوني ازم جدا بشي .. به زور نميخوام كنارم بموني ... مات موندم .. جدا بشم ..؟ از زينال جدا بشم ..؟ از مرد ي كه همه جوره درحقم مردونگي كرده بود جدا بشم ..؟ از اين پيله اي كه اين روزها به دور تنهائي هام تنيده بودم رها بشم ..؟ ميتونستم ؟! صلا ميخواستم ...؟ زينال كه ميگفت آگه بخوام شدينه ولي واقعا ميخوام ..؟

حالا كه تقريبا يك ماه از شنيدن اون كلمات عربي گذشته بود ودل رنج ديده ام اروم تر شده بود ... ميتونستم به گذشته نگاه كنم وتصميم بگيرم ... ديگه مثل اون روزي كه زنش شدم ازش متنفر نبودم .. حتي دلگير هم نبودم ... زينال به عهدش وفا كرده بود ... به قولي كه داده بود .. اين نهايت جوانمرد ي زينال بود ...

نگاهم روي فك منقبض شده ي زينال ثابت بود .. روي تك به تك چين هاي سوخته ي صورتش ... روي دست مشت شده اش ... حتي روي رگ برجسته



شده ي شقيقه اش ... تمام اين مدت مديون اين مرد بودم .. مديون ذره ذره ي محبت هاش .. لطف هايي که به من داشت .. و من احمق حتي از پس همسر بودنش هم برنمي اوادم ...

تو يه لحظه از خودم متنفر شدم .. از اينکه جواب تمام محبت هاي زينال رو اين جور ي پس میدادم ... مطمئنا با جداییم از زينال .. ضربه ي بد ي بهش میزدم ... اينکه به خاطر صورت سوخته اش .. که ديگه هيچ اهميتي برام نداشت ازش جدا شده ام .. بدترين ضربه براي روح شکننده ي زينال بود ... نمیتونستم و نبايد اينکار و می کردم .. شايد اين هم قسمت من بود .. اينکه به جبران تمام کارهاي زينال همسرش بشم ... چيزي که اين روزها بيشتري باورش کردم و تونستم درک کنم ..

نه ازش جدا نمی شدم .. جدا می شدم که چي بشه ..؟ مگه اين مرد چه ازاري به من رسونده بود ؟ .. درسته که همیشه باهاش سرچنگ داشتم ... درسته که به زور عقدم کرده بود .. ولي هرچي بود در نهايت به نفع خودم بود .. قادر خيلي وقته که برام مرده بود و حالا تنها مرد زندگي من همین مرد نیمه سوخته بود ...

لبهام که بهم خورد فک منقبض شده ي زينال از هم باز شد ...

-کي حرف از جدایي زد ..؟

سر بلند کرد و گيچ بهم نگاه کرد و با مکث پرسيد

-پس ... چته ..؟

-هيچي ..

بهم نزدیک تر شد و من نفس گرفتم از هواي تنش ...

-به شعورم توهين نکن سمن..میفهمم داري ازم فرار میکني ..اگه سالم بودم شاید میتونستم تحمل کنم... شاید میگفتم به خاطر اینکه که به اجبار زنم شدي ..ولي با این صورت سوخته ...

و وسط حرفش پریدم ..میدونستم که تمام درد زینال به خاطر صورت سوخته اشه ...

-به خاطر صورتت نیست ..

-هست ..اگه نبود تو این قدر ازم دوری نمیکردي ..

با لجاجت گفتم ..

-میگم برای صورتت نیست ..مشکل از منه ...

-چه مشکلي ...؟

-خب من هنوز امدگیش رو ندارم ..

پوزخندي زد ..

-امادگي چي رو ..؟مگه تو این مدت ازت چیزی خواستم؟ ..یا کاری کردم

که فکر میکني مثل بقیه ي مردها توقعي ازت دارم ...؟

-نه ...

-پس چي ..؟

کلافه شده بودم ..جواب واضحی برای تمام سوال های منطقیش نداشتم ..

-خب ..خب ...

-بین سمن ..من هرکاری کنی تحمل میکنم ولي حوصله ي این موش وگربه

بازی رو ندارم ...بهت قول میدم هیچ خواسته ای ازت نداشته باشم ..

قدم جلوتر گذاشت و تو چند وجبیم و ایساده و خم شد رو صورتم ..  
- تو کنار من جات امنه سمن ..... خودت تو این مدت فهمیدی چه جوری  
ادمی هستم .. نمیذارم از کنار من بودن ازار ببینی ... من قادر نیستم .. یا هر مرد  
دیگه ای  
نفس گرفتم .. حرفهای زینال رو قبول داشتمم ... زینال! قادر نفهم واحمق نبود  
.. زینال! حتی صابر اروم و سربه زیر هم نبود .. زینال .. زینال بود ...  
منم تو این مدت از این همه فرار خسته شده بودم .. ترجیح میدادم به همون  
روزهای بیخبری سابق برگردم .. همون روزهایی که بدون دونستن خبر طلاقم  
با دنیای کودک در رحمم خوش بودم ...  
- سمن .. از من ترس .. من گرگ نیستم که برای تیکه پاره کردنت دندون تیز  
کرده باشم .. یا به ادم مریض که فقط به فکر نیازهاشه ...  
سربه زیر انداخت و به سنگینی ادامه داد ...  
- خوب میدونم که هیچ عقیده ای به این عقد و محرمیت نداری .. توقعی هم  
ندارم که مثل باقی زنها که کنار شوهرشون هستن رفتار کنی ... ولی حداقل  
اینقدر ازم دوری نکن .. این جور حال از خودم بهم میخوره .. حس میکنم  
اونقدر ازم بدی دیدی که همیشه ی خدا فراری باشی ...  
نگاهم رو دوختم به نیمه ی سوخته ی صورتش .. بعد از تقریباً یک سال .. دیگه  
میدونستم هیچ ترسی از این بندهای چروکیده ندارم .. اونقدر روح این مرد  
بزرگ بود که ناخواسته به احترامش سر تعظیم فرود بیارم .. من با تمام قلبم به  
این مرد اطمینان داشتم .. اونقدر که چشم بسته به دنبالش برم .. آگه فرار میکردم

از حماقتم بود.. از ترس هاي بيخودي که تو جونم ريشه دونده بود.. همه ي مشکل.. من بودم نه صورت سوخته ي زینال و مردانگي هاش -ازم فرار نکن... باشه سمن..؟

بي اختيار (باور کن) بي اختيار بي اختيار ازاون همه دين.. از اون همه بزرگي.. دستم وروي بازوش گذاشتم... اين اولين لمس از طرف من بود  
زینال که متعجب سر بلند کرد تمام حس قدرداني و محبتم و ريختم تو نگاهم  
...

-تو ترسناک نيستي زینال... تو مردی هستي که زندگي خودم و بچه ام رو مديونشم.. آگه اون اوایل تندي کردم. بدون همه اش به خاطر عصبانيتم بوده.. صيغه ي عقدي که بين ما خونده شده صحيحه.. و من همه جوره همسر توام.. باور کن اونقدر نسبت بهت احساس دين ميکنم که حتي آگه تمام توقعات په مرد از همسرش رو هم داشته باشي بازهم حرفي نميزنم.. من تسليم تصميم توام..

فکش بازهم منقبض شد و رگ روي پيشونيش برجسته... درد داشت زینال سوخته... مرد من..

-نميخوام سمن.. رابطه اي که اين جوري بخواد باشه از بيخ و بن اشتباه.. بهت حق ميدم نخوای همراهم باشي.. ميدونم به خاطر ظاهر ترسناک من و شرايطي که مجبور به ازدواج شدي دوري ميکني.. ولي فرارت.. پریدم وسط حرفش... اين همه درد زینال از ارم میداد..  
-بيخشيد.. دست خودم نبود..

-نگفتم که ازم عذرخواهي کني ..گفتم تا خودت و خودم رو بيشتري از اين زجر ندي ...

دستم وروي بازوش پائين تر اوردم ..تا رسيدم به سرانگشت هاي سوخته اش ...

-ميدوني نظرم خيلي وقته راجع بهت عوض شده ..ازوقتي نامرديهاي پشت سرهم قادر رو ديدم تفاوت هاتون رو حس کردم ..ميبينم که قادر درمقابل تو هيچه ..ميدونم که برات کم گذاشتم ..ميدونم تمام اين مدت به خاطر حرفهام ...عقده هام ..نفرتي که از قادر داشتم ازار ديدي ..ولي خدا ميدونه که هيچ کدوم ازته دلم نموده ..سعي ميکنم همون جوروي باشم که تو ميخواي ..يه زن خوب وکامل ..ولي کمي مهلت بده ..  
سکوت کرد ودرنهايت به سردي گفت ..

-اجباري نيست سمن ..خودت رو اذيت نکن ..من عادت کردم به دوري مردم ..ولي درمورد تو ..نميدونم چرا اين فرارها اينقدر ازارم ميده ..هيچي ازت نميخوام ..هيچي ..فقط ازم فرار نکن ..

دستم رو رها کرد ورفت ..رفت ونديد سرپنجه ي دستم هنوز ازگرماي سرپنجه هاي سوخته اش گرمه و اين گرمي برام عجيب بود ..عجيب ترين چيزي که تا حالا حس کردم ...

\*\*\*

ياسمن يك ماهه ام مريض شده وتب کرده...بچه ام از صبح مثل طفل صغير يه گوشه افتاده وي بي حاله ...استامينوفن بهش دادم ..ولي هرچي به شب وتاريکي نزديک تر ميشيم ..تن داغ دخترکم ،دلم رو بيشتري کباب ميکنه ...تو

این لحظه ها حا ضرر هرچی درد داره به جون بکشم ..ولی یاسمنم تا این حد بی حال و بی قرار نباشه ...

ساعت دوازده ی شب بود که به زور، زینت خسته رو روونه ی اطاقش کردم ...هرچی میگذره ..زینت پیرتر و خسته تر از سابق میشه و دیگه جون و بنیه ی گذشته ها رو نداره ...دل نگران و بی تاب بالایی سرباسمن چرت میزنم و گه گاهی با دستمال نم داردستها و پاهای داغ و کوچولوش رو خنک میکنم ...

گونه های سرخ یاسمنم دلم رو خون میکرد ...فقط دوست داشتم این شب بی سحر زودتر تموم بشه و دخترک کوچکم دوباره با همون چشمهای قشنگش بی بهانه بهم خیره بشه

نمیدونم چقدر گذشته بود که با برخورد دستی از جا پریدم ...صدای نجوا مانند زینال باعث شد ضربان تند شده ی قلبم دوباره عادی بشه ...

-ترس سمن ..منم زینال ...چرا این جور خوابیدی ..؟

لای پلک هام رو به زور بازکردم و چشمهام رو مالیدم ..

-یاسمن مریض شده تب داره ...

با سرانگشت پیشونی نیمه داغ یاسمن رو لمس کرد ...

-مگه بهش تب بر ندادی ..؟

-چرا دادم ..ولی هنوز تنش داغه ...میتروسم تبش بالا بره ...

-باشه ..توبرو بخواب من هستم بالا سرش ...

گیج از خواب، موهایی که جلوی چشمهام رو گرفته بود کنار زد ...

-نمیخواه خودم هستم ..تو خسته ای ...

سرانگشتهای زینال.. موهای آشفته ام رو دوباره از جلوی چشمهام کنار زد... دروغ چرا.. تو این لحظه های خماری و خواب... م\*س\*ت شدم از حرارت سرانگشتهاش و چشمهام نیمه بسته شد..

-تو که خوابی.. چه جوری میخوای حواست بهش باشه؟... میگم برو بخواب من هستم ...

همون جور نیمه خواب و بیدار فقط بهش نگاه میکردم.. ذهن خواب الودم.. قد نمیداد تا جوابش رو بدم ...

زینال نگاهی به چشمهام انداخت و زمزمه وار گفت ..

-بهم اطمینان نداری سمن..؟

چشمهای خسته ام رو باز وبسته کردم و روراست جواب دادم ...

-ازجفت چشمهام بیشتر بهت اطمینان دارم ...

-پس برو بخواب ...

زیر بازوم رو گرفت که زمزمه کنان گفتم ...

-تبش بالا نره زینال...؟

من رو با خودش به سمت اطاق دیگه کشوند و کنار گوشم نجوا کرد ...

-نمیره ترس... حواسم هست.. اگه کاری داشتم زینت رو صدا میکنم ...

چرخیدم به سمتش ..

نه زینت نه.. مریض احواله.. بذار بخوابه.. خودم رو بیدار کن ...

-ولی تو که خودت گیج خوابی... میدونی چند شبه درست نخوابیدی...؟

-مهم نیست زینال به خودم بگو ..

زینال مثل پدری که تنها میخواد نق نق بچه اش رو اروم کنه سرسری گفت ..

-باشه بیدارت میکنم ..حالا برو بخواب ...

من روروی تختم نشوند ..که سرم رو با سستی روی بالش گذاشتم ..

-تو هم خسته ای زینال ..یه وقت خوابت نبره تبش بالا بره ...

-سمن! بخواب ..مثل چشمهام مواظبشم ...

دوباره حرصی شده بود از این همه تکرارم ..

چشمهای نیمه بازم خود به خود روی هم افتاد ...ولی حتی تو همون لحظه

های خواب ورویا هم سرپنجه های محبت چکان زینال رو حس میکردم که

پتورو تا روی شونه هام بالا کشید و موهای اشفته ام رو با سرپنجه مرتب کرد

...

بازهم با نگرانی زمزمه کردم ..

-زینال یاسمن ..

-بخواب سمن ..فقط بخواب ... حواسم به امانتیت هست ..

\*\*\*\*

با سستی چشمهام رو بازکردم ..نور خورشید درست وسط اطاق بود وچشم رو

میزد ..برای اولین بار بود که خسته ی خواب نبودم وسیرخوابم رو کرده بودم ..

کش وقوسی به بدنم دادم که با صدای زمزمه ی زینت ازجا پریدم ..(یا سمن

..؟تب ..؟زینال ..؟شب وخستگی ..؟امانتییم ..؟)

نفهمیدم چه جور از رو تخت پایین پریدم ...تخت یاسمن خالی بود ...با

نگرانی از اطاق بیرون اومدم که زینت رو یاسمن به ب\*غ\*ل دیدم ...

با آسودگی نفس گرفتم ..مرد این روزهای من چه خوب امانتداری کرده بود ...



-خوب خوابیدی سمن جان ..؟

با محبت گونه ی گوشت الود زینت روب\*و\* سیدم ..ویا سمن رو بو کشیدم ..یاسمنم سرو مرو گنده بهم خیره شده بود ودیگه خبری از اون همه بی تابیی و بی حالی نبود ...

-آره زینت جان شرمنده ..خوابم سنگین شد دیر بیدار شدم ..

-چرا شرمنده؟ منم تازه بیدار شدم ..بیچاره زینال خان تا همین الان بالا سر یاسمن بیدار بود ..تازه خوابیده ..

شرمنده تر از همیشه ..به اطاق مردی که همیشه مدیونش بودم سر زدم ..دررو به ارومی باز کردم ..صدای نفس های زینال وبوی خاک نم خورده تو اطاق پیچیده بود وادم روم\*س\*ت میکرد ... ناخواستته و بی اراده نفس کشیدم ...کاش میشد به زینال بگم که من چقدر عاشق عطر تشم ...

پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم که صدای خواب الود زینال در جا سنگوبم کرد ..

-چی شده سمن ..؟

لبخند خجلی زدم و متعجب از حس ششم و گوشهای تیزش زمزمه کردم ..

-هیچی ..فقط اومدم بابت دیشب ازت تشکر کنم ...

خواب الود زمزمه کرد...

-بیدارم کردی که تشکر کنی ..؟

اونقدر خسته و خواب الود بود که دلم سوخت ..بی اراده زانو زدم کنار تختش

وبا محبت خیره شدم به چشمهای خونی و خسته اش ...

-چه جوری ازت تشکر کنم زینال ...؟

کامل به ستمم چرخید و خمار خواب بهم نگاه کرد... تو این حالت نگاهش با

نگاهم فاصله ای نداشت.. نفس هامون بهم بند میشد

پیچ پیچ کرد..

-خوب خوابیدی..؟

لبخند خجلم وسعت گرفت...

-به لطف تو اره..

موهای بهم ریخته اش رو با سرانگشت مرتب کردم که زمزمه وار گفت..

-میخواهی کار دیشبم رو جبران کنی...؟

از ته دل گفتم...

-آره حتما...

چشمهای دوباره روی هم میوفتاد...

-پس موهام و نوازش کن... کوچیک که بودم مامانم همین جور دست تو

موهام میبرد

دلم گرفت چقدر قلب این مرد کوچیک بود... بدون حرف تکیه دادم به دیوار

وسرم رو به دستم تکیه دادم و سرانگشتم رو نوازش گونه روی موهای کشیدم

... چشمهای نیمه بسته ی زینال بسته شد و لبخند محوی روی لبش نشست...

تو دلم نجوا کردم...

(خوب بخوابی زینال.. اونقدر نوازشت میکنم که سیر بشی از حرکت

انگشتم...)

نمیدونم چقدر گذشت ولي با حرکت ملايم سینه ي زینال .. سرانگشهام از تار تار موهاي زینال جدا شد ... به ارومي از جا بلند شدم وبدون کوچکترین صدایی از اطاق بیرون اومدم .. این حق زینال بود که بعد از یک شب پراز خستگی کمی استراحت کنه ...

\*\*\*\*\*

روزها میگذره و یاسمنم دوماه شده ... دو ماهی که به قدر عمری گذشت ... بزرگ شدن یاسمن یکی از سخت ترین کارهایی بود که تا به حال انجام دادم ... پاگرفتن مشتی پوست و گوشت زحمت زیادی داشت ولي میگذشت وهر بار شیرینی و طعم خوش مادر شدن رو به یادم می آورد ... دوماه از ازدو اجم با زینال میگذره ولي رابطه ي ما همچنان همونه ... هر دو عادت کردیم به این زندگی .. دیگه مثل گذشته فراری درکار نیست ... ولي من هنوز هم نتونستم این دل زخم خورده رو وادار به تمکین کنم ... تو این مدت یه آتش بس خاموش بین من وزینال نوشته شده بود ... دیگه حداقل با زبونش نیش نمیزد وازارم نمی داد .. من هم حرفی نمیزدم .. تا حدی با شرایطم کنار اومده بودم ... تو این لحظات مهمترین چیز .. شناسنامه ي بچه ام بود که حالا دیگه خیالم راحت شده بود ..

به هر حال هر دو مون این وضعیت تثبیت شده رو قبول کردیم وباهاش کنار میایم ..... به جز من وزینال .. هیچ کدوم از اهل خونه خبر از این ازدواج ندارن ... یه وقتیایی دلم میخواد لب بازکنم وبه زینت بگم ... بگم که زن زینالم ولي روی گفتم ندارم ... نمیدونم زینت بعد از شنیدن اینکه مخفیانه .. اون هم یک

هفته بعد از زایمانم ... همسر زینال شدم چیه .. میترسم که حرمتم از بین بره  
ودیگه زینت به چشم گذشته بهم نگاه نکنه

بالای سر یاسمن نشسته بودم وانگشتهام رو اروم آروم ... روی موهای پرز  
مانندش میچرخوندم ... نفس گرفتم وبه یاسمن خیره شدم ... تو تمام لحظاتی  
که از وجود یاسمنم ل\*ذ\*ت میبردم .. همیشه یه چیزی ته دلم ازارم میداد ...  
بچه ی قادر .. برادر یاسمنم .. پسر هووی من .. تصور بچه ای با شمایل بچه ی  
مهناز خار دلم شده بود ... مخمل اسایشم ... حتی تصور داشتن همچین بچه ای  
ذهنم رو اشفته میکرد ..

حالا به مرحله ای رسیده بودم که دلم به حال قادر و حماقت هاش میسوخت  
... برای قادر همین بس بود که بعد از چهار سال به همون ارزوی دیرینه اش  
رسیده .. همون شاه پسری که عمری در حسرتش بود، بهش مرحمت شده، ولی  
با بدترین شرایط ...

نمیدونستم چه میکنه ... آیا زیور زن تلخ زبان چهار سال از زندگیمن هنوز هم بر  
مسند قدرتش تکیه میزنه و خدا رو بندگی نمیکنه ؟ ... یا حالا با وجود همچین  
نوه ای افتاده حال شده وبه خودش اومده .. ؟

سخت بود فکر کردن به این شرایط که تیره پشتم رو میلزونند ...

-سمن .. ؟

انگشتهام لرزید وبا ترس سر بلند کردم .. چرا متوجه او مدن زینال نشده بودم  
؟ ...

-بسم ..... ترسوندیم زینال ...

زینال چینی به پیشونیش انداخت و چشمهایش رو به عادت همیشه ریز کرد ...  
- باز به چي فکر ميکردي که ترسیدی؟ ... اصولاً تجربه بهم ثابت کرده هر وقتي  
که میری تو هیروت داری به قادر نامرد فکر میکنی ...

از کنار تخت سمن بلند شدم و کمی ازش فاصله گرفتم تا با صدای ما بیدار نشه  
... و صادقانه اعتراف کردم ..

- به برادر یاسمن ...

اخم های زینال .. آنا تو هم رفت و رگ روی پیشونیش برجسته شد ... به تندي  
گفت ..

- پس بهتره با خاطرات خوش تهنات بذارم ..

دستم رو دور بازوش گره زدم ..

- نرو زینال .. دلگیر نشو ... قادر جزئی از گذشته ی منه .. نمیتونم دورش بندازم  
...

- کی خواست دورش بندازی؟ .. بچسب بهش ... تو که عادتت ... همیشه تو  
گذشته زندگی میکنی ...

عصبانی بود .. خوب میدونستم که عصبانیه .. این رو عضلات منقبض شده ی  
بدنش فریاد میزد ... دلخور نگاهم رو بهش دوختم و بازهم بازوش رو کشیدم  
..

- نکن زینال .. چرا اینقدر دوست داری نیش بزنی و از ارم بدی ...؟ من نگفتم  
قادر .. حتی نگفتم هووم ... گفتم داداش یاسمن ..

دستم رو پس زد ..

- چه فرقی میکنه ...؟

با طمانینه واروم جواب دادم ..

-فرقش اینه که مادر نیستی تا بفهمی هر بار که یاسمن رو ب\*غ\*ل میکنم چهره  
ی بچه ی عقب افتاده ی همسایمون جلوی چشمهام میاد... هر وقت پوشکش  
رو عوض میکنم یاد پای کوتاه بچه اش میوفتم .. من مادرم زینال .. عمری به  
قول تو... خدا خدا کردم برای این بچه... ولی حتی فکرشم نمیتوم بکنم که بچه  
ای با شرایط برادر یاسمن چقدر زجر و درد به همراهش داره ... ته دلم عذاب  
وجدان دارم زینال ...

سرانگشت دست ازارم رو دوباره بند بازوش کردم ..

-میتراسم اونقدر از ته دل نفرین کرده باشم که دامن این بچه رو هم گرفته باشه

..

عضلات زینال کم کم شل شد و آرامش به صورت سرخش برگشت ...

-خدا از آه مظلوم نمیگذره سمن .. ولی نه .. به خاطر این نیست .. غم به دلت

راه نده ...

دستش رو دور کمر پیچید که سرخ شدم و سر به زیر انداختم ... دیگه باید

عادت میکردم به این دست های نیمه سوخته ... به این سینه ی سوخته .. به این

مرد مردستان تنها ..

-چرا فکرت رو با همچین چیز هایی خراب میکنی ؟ .. به فکر خودت باش

سمن ... به فکر یاسمن .. تو بهش شیر میدی خوب نیست این همه حرص

و جوش بخوری ..

دلم ضعیف رفت... پیچید... دروغ چرا.. ل\*ذ\*ت بردم از این محبت پنهانش  
...چقدر با فکر بود... چقدر محبت پشت تک به تک کلماتش بود.. چقدر  
ارزش برای من ویا سمنم قائل بود... وچقدر فرق بود بین قادر، مرد گذشته ام  
که پیشیزی برام ارزش قائل نبود و من رو مدام زیر دست و پای این واون  
مینداخت وزینالی که حساب وکتاب همه چیز رو داشت... سرم\*س\*ت از  
این محبت... از این همه دینی که بهش داشتم.. کف دستم وجمع کردم..

- به نظرت میتونم؟ اون بچه مدام جلوی چشمم.. خدا خودش میدونه که  
راضی به زجر هیچ بچه ای نیستم...

لب گزیدم از غصه.. درد هووم رو حتی از این فاصله هم حس میکردم... اشک  
چکید از کنج چشمم... زینال دست برد زیر چونه ام..

- بسه سمن... دردخودت کم نیست.. درد هووت رو هم میخواي اضافه کنی  
بهش..؟

- چیکار کنم؟... انگار مادر که شدم حس هام هم رقیق شده.. دلم به حال  
مورچه ها هم میسوزه...

لبخندی کنج لبش نشست.. و با سرانگشت اشک گوشه ی چشمم رو پاک کرد  
.. از خدا که پنهون نیست.. دلم پیچید از محبت سرانگشتش...

- غصه نخور سمن.. به حد کافی کشیدی... الان وقت استراحتته.. وقت  
ل\*ذ\*ت بردن از وجود یاسمن.. یادت که نرفته کلی زحمت برای به ثمر  
رسیدنش کشیدی... حتی تک وتنها جلوی من وایسادی...

هر دو به یاد قدبازی های گذشته ام نیم لبخند زدیم...

- واقعا بهتر نیست همه ی اینها رو فراموش کنی و به زندگیت برسی...؟

سر بلند کردم و نگاهم گیر کرد تو نگاهش... نگاهش مهربون تر از همیشه  
..اب میکرد قندیل های یخ بسته ی گوشه گوشه ی دلم رو...

بی اراده د ستم رو از سینه اش بالا بردم و سرانگشتهام و روی چروک های نیمه  
سوخته اش کشیدم... این چین و چروک ها.. اگرچه ظاهر خوبی نداشت  
...اگرچه گاهی منزجرم میکرد.. ولی کلی مردانگی پشتش خوابیده بود...

-تو خیلی مهربونی زینال... باورم نمیشه تو همون مرد سنگدلی باشی که اون  
اوایل برام از قرار قانون های خونه اش حرف میزد و نفس کشیدن رو هم موقوف  
میکرد...

زینال چشمه اش رو به آرومی بست و من حس کردم که از گرمای د ستهام بند  
های چروکیده اش منقبض شده...

-همیشه مهربون باش زینال... زبون تل\*خ\*ت چیزی از مهربونیت کم نمیکنه  
...

زمزمه کرد...

-نمیدارن سمن.. نمیدارن خودم باشم...

سرانگشتم روی چروکهایش پائین اومد و رسید به کنج لبش...

-پیش ما که هستی خودت باشی... چیزی از قدرتت کم نمیشه..

دستم رو تو دست گرفت...

-جلوی تو قدرت نمیخوام..

چشمه اش رو که بازکرد.. حل شدم تو نگاهش شفافش...

-سمن جان.. یاسمن بیدار...؟؟



به سرعت از آغوش زینال فاصله گرفتم ولی زینت اون چیزی رو که نباید دید... نگاهش تیره شد و قلب من مثل طبل کوبید...

نفسهام به شماره افتاده بود.. چشمهای مات و تیره ی زینت بین من و زینال میچرخید.. انگار باور نداشت چیزی رو که دیده ...

پاهای یخ زده ام رو به حرکت درآوردم ولی زینت قبل از حرکت من رفته بود ...  
-زینت زینت صبرکن ..

زینال بازوم رو کشید که چرخیدم به سمتش

-چیه ..؟

-بذار بره

-بره ..؟ میدونی چه فکری راجع به من و تو میکنه ..؟

-اره خوب میدونم... ولی اگه الان باهاش حرف بزنی اونقدر ذهنش منحرف شده که حرفهات رو باور نکنه ...

-ولی من ...

-یکم بهش مهلت بده .. خودم همه چیز رو براش توضیح میدم ..

بی حس و حال سرجام موندگار شدم ...

-اگه باور هم کنه باز از دستمون دلخور میشه ...

-بهش حق نمیدی ..؟ اون جای مادر من و تو رو پرکرده ...

شرم زده گفتم ..

-نمیتونستم بگم خجالت میکشیدم ...

زینال از ته سینه آه کشید ..

-کاریه که شده... باید خودم زودتر بهش میگفتم... یکم صبرکن بذار بینم  
چی میشه ...

ازم فاصله گرفت که اسمش رو زمزمه کردم.. به سمتم برگشت ..

-ترو خدا از دلش دربیار.. من طاقت ناراحتی زینت رو ندارم ...

-هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.. ولی تو فعلا دخالت نکن.. وقتش برسه  
خودم میام سراغت ..

تمام عصر زینت توی اتاقش موندگار شد و من مثل یه کلاف سردرگم تو خودم  
پیچیدم و از هم باز نشدم... نگران رفتار و عکس العمل های زینت بودم.. اینکه  
فکر کنه از اعتمادش سوا استفاده کردم یا زیر پای زینال نشستم.. ازارم میداد  
.. دوست نداشتم وجه ام به این شدت خراب بشه... ترجیح میدادم به جای این  
سکوت .. سیلی به صورتم بزنه یا لیچار بارم کنه.. ولی این جور با سکوت  
تلخش ازارم نده ...

دم غروب بود که صابر اومد و باز هم زینت از اتاقش بیرون نیومد.. زینال که  
برگشت... خونه تو سکوت غرق بود و یاسمن خواب ...

زینال تقه ای به در زد و داخل اتاق شد و من با استرس و نگرانی پشت در اتاق  
زینت... لحظه ها رو شمردم و ثانیه ها رو رد کردم تا زینال زودتر از اتاق بیرون  
بیاد ..

با صدای باز شدن در از جا پریدم... زینال پیش چشمهای بهت زده ام میچ دستم  
رو کشید و پشت سرش وارد اتاق شدم.. نمیدونستم حرفهایشون به کجا رسیده

که اخم هاي زینال این جورى تو هم رفته .. زینت با اخم به مچ دستم که تو دستهای زینال اسیر بود نگاه میکرد ..

- حالا باورت شد زینت ..؟ خودت خوب میدونی که من مجبور نیستم کارهام رو برای تو و صابر توضیح بدم ولی چون حق مادری به گردن من و سمن داری بهت میگم .. من مجبور شدم به خاطر شناسنامه ی یاسمن عقدش کنم ...  
زینت نفسش رو فوت کرد ...

- مجبور بودی ..؟ کی مجبورت کرده بود ..؟ چرا نداشتی شوهرش برایش شناسنامه بگیره ..؟

- یه بار میگم زینت .. فقط یه بار دیگه میگم .. پس خوب گوش کن ... شوهر سمن منم .. نه قادر و نه هیچ مرد دیگه ای ... نمیداشتم زینت ... حتی اگه سمن به دست و پام هم میوفتاد نمیداشتم این بچه مثل انگور شیرین نصیب شغال بشه ...

صداش رو پائین تر آورد و ادامه داد ..

- زینت تو وضعیت من و سمن رو دیدی .. قادر حتی به بچه ی خودش هم رحم نکرد میخواستی به سمن رحم کنه ..؟ اصلا متوجه هستی که قادر هنوز رو کارهاش پافشاری میکنه که حتی با وجود بچه ی ناقصش باز هم سمن رو طلاق داده ...؟ تا کی میخوای سمن خفت بکشه .. من که مثل شیر پشتش باشم کسی جرات نمیکنه از گل بالاتر بهش بگه ... سمن به من احتیاج داره زینت .. اگه میبینی تا حالا حرفی نزدیم به خاطر شرایط بود .. من تنها به فاصله ی یه هفته از طلاقش عقدش کردم .. اگه این خبر رو میشنیدی چی با خودت فکر میکردی ...؟ که سمن برای شوهر له له میزنه ...؟

زینت با ناراحتی دست روی زوانوش کشید ..

-نه این چه حرفیه ...؟

زینال ارومتر از قبل ادامه داد ...

-زینت در دروازه رو میشه بست ولی دردهن مردم رو نه ..همین مردم آگه

میفهمیدن میگفتن شوهرش حق داشته طلاقش بده ..زنک حتما یه ریگی به

کف شش بوده ..هیچ کس خبر از زندگی من و سمن نداره ...درکمون کن زینت

مجبور بودیم ...خلاف شرع نکردیم یا خلاف قانون ..ولی فرهنگ مردم ما

همچین برنامه ای رو قبول نمیکنه ...در ضمن من و سمن ر سما زن و شوهریم

..فقط فقط برای شناسنامه ی یاسمن ...ولی در مورد رابطمون ...من تو این

مدت دست هم به سمن نزدم ..

با خجالت سر به زیر انداختم

-اینها ازخودش پیرس ...

زینت با شرمندگی گفت ..

-زینال خان من چی کار به زن و شوهری شما دارم ...من فقط دلگیرم که چرا

باید اینقدر دیر بفهمم ..؟

با لحن صادقانه و پراز محبت زینت فاصلمون رو پرکردم و دستهام رو دورش

حلقه کرده ام وگونه اش رو ب\*و\*سیدم ...

-منو ببخش زینت جان ..به خدا که شرمنده ام ..توگوشم هم بزنی حق با توا...

زینت گونه اش رو چنگ زد ...

-دستم قلم بشه که تو گوش تو بزnm ..من که از کسی طلبی ندارم

- پس مارو بخشیدی ..؟

حسرت زده اه کشید ..

- کاری نکرده بودید .. هر دو تون عاقل و بالغید .. من فقط دل نازک شدم .. سر هر چیز کوچیکی به تریج قیام برمیخوره ... حالا شناسنامه ی بچه درست شد ...؟

با ذوق ب\*و\*سیدمش ..

- اره درست شد .. درست درست ... زینال به اسم خودش شناسنامه گرفت ..

- خب شکر خدا حداقل خیالم راحتت ...

با صدای یالله گفتن صابر کمر راست کردم .. حالا تنها کسی که از رابطه ی من وزینال بی خبر بود . همین صابر بود ..

- ها صابر بیا تو ...

صابر یاسمن به ب\*غ\*ل\* تو اومد ...

- کجایی زینت؟ .. بچه رو ول کردی به امون خدا .. داشت خودش رو میکشت

...

یاسمن رو از صابر گرفتم که زینت با لحن شادی گفت ..

- خبر خیره کاکو .. زینال خان زن گرفته ..

لبهای صابر خندید و برگشت به سمت زینال ...

- واقعا اقا ..؟ حالا کی هست ..؟

زینت دستهای رو به دور شونه ام حلقه کرد ..

- غریبه نیست خودیه ... سمن ..

چشمه‌های صابر گشاد شد و مابین من و زینال چرخید... سر به زیر انداختم که صدای صابر بلند شد...

- مبارکا باشه... به سلامتی و دل خوش... پس شیرینیش کو زینال خان...؟  
زینال نفسی گرفت...

- به موقعش شیرینی هم میدیم...

صدای نق نق یاسمن که بلند شد از اطاق بیرون اوادم... خدا رو شکر که همه چی ختم به خیر شده بود.. اصلا دوست نداشتم زینت رو با اون همه مهربونی.. دل چرکین ببینم...

پیشونی نرم یاسمن رو ب\*و\*سه زدم و زمزمه کردم...

- دیدی زینال همه چیز رو درست کرد...

سرم رو به سمت سقف اطاقم بلند کردم و برای اولین بار از ته دل گفتم..

- خدایا شکر... به خاطر وجود مردی مثل زینال تو زندگیم....

\*\*\*

پوشک یاسمن رو عوض کردم و کف پای سفید و خوشگلش و فوت کردم

... یاسمن دست و پایي تکون داد و چشمه‌اش رو گشاد کرد...

- سمن جان کمک نمیخوای..؟

- نه زینت.. خودم از پشش برمیام...

- اخی هنوز خسته ی خوابی...

- نه خوبم..

زینت من منی کرد..

-راستي... سمن جان ...

سر بلند کردم و منتظر ادامه ي حرفش شدم .. ولي زينت به جاي حرف زدن فقط  
من من ميکرد ...

-چي شده زينت ..؟

-چيزي که نشده .. خب .. خب .. من زياد آشنا نيستم .. مادر نشدم که بدونم  
.. ولي ميگم اگه .. اگه ..

-چي ميگي زينت ... جون به سرشدم .. راجع به ياسمنه ..؟

-نه مادر. راجع به خودت و ...

-خودم وکي ..؟

زينت نفس گرفت و تو يه لحظه تند و پشت سر هم گفت ...

-راجع به تو وزينال خان ..

چشمهام ريز شد .. هنوز يه هفته هم از دونستن زينت نميگذشت ...

-بين سمن جان .. خدا گوايه نميخوام تو کارت دخالت کنم ... ولي تو هم  
جاي دختر من .. اگه ميبيني ... خون ريزيت قطع شده ...

دوباره مکث کرد ...

-با زينال خان يکم راه بيا ...

نفسم حبس شد تو سينه ... سر شدم وهمزمان گرگرفتم ... تازه معني من من  
کردنهاي زينت رو درک کردم ...

-من هرچي منتظر شدم .. ديدم بازهم شماها همون جوريد .. تک وتنها  
... زينال خان يه عمره که تنهاست .. بهت که گفته بودم عاشق يه دختر شد ولي

قسمتش نبود ..

بعد از اون سوختگی هم... از این روبه اون رو شد... دیگه نخواه است ازدواج کنه.. چند ساله که تنها همدمش شده جانماز ولنج هاش... میدونم به خاطر صورتش ممکنه اذیت بشی.. ولی به خدا که دلش دریا ست.. تو بهش محبت کن.. بنده ات می شه سمن جان... من نمیدونم تا حالا و وضعیتتون چه جور بوده ولی اگه میخوای میتونی شبها پیشش بخوابی...

دستم مشت شد... تمام تیره ی پشتم غرق عرق بود..

-سمن جان تو رو خدا چشمهات وروي سوختگی های زینال ببند و به دلش نگاه کن.. خودت بهتر از هرکسی میدونی مردتر از زینال خان تو دنیا نیست.. نفس گرفتم و زمزمه کردم..

- زینت..؟

زینت با چشمهای نگران خیره شد بهم...

-من دو ماه که زن زینال شدم.. اون اوایل خیلی سختم بود.. مخصوصا که زینال یه جورهایی مجبورم کرد زنش بشم. ولی بعد از اون وقتی خوب فکرهام رو کردم دیدم این بهترین راه بود.. این جورى حداقل موندنم تو این خونه مشکل ساز نمیشد... از طرف دیگه دخترم پدری پیدا کرده که حتی از پدر واقعی خودش هم بهتره... زینت من خیلی وقته که از سوختگی های زینال نمیترم سم.. اونقدر دل زینال بزرگه و مرد هست که اگه تا عمر دارم هم کنیزیش رو کنم بازهم کمه.. ولی...

-ولی چی مادر... بالاخره که چی..؟



-فعلا نمیتونم زینت ..من چهار سال تموم به قادر اعتماد کردم ..نتیجه اش شد این ..چه جوری میتونم بازهم به کسی اعتماد کنم؟!..اعتراف میکنم که زینال واقعا مرد خوبییه ..اصلا جدای سوختگی هاش همه چی تمومه ...ولی من هنوز امدادگیش رو ندارم ..نمیتونم فعلا همسرش باشم ..

-ولی خانم جان این کار اشتباه ..مرده ..توقع داره ...  
سربه زیر انداختم ..

-اگه زینال بخواد من حرفی ندارم ..به خاطر تمام محبت هاش مدیونشم ولب از لب باز نمیکنم ..ولی اگه حرف دلم رو بخوای ...؟

زینت نفس گرفت و با مکث گفت

-باشه خانم جان زور که نیست ..اما تروخدا به فکر اون بنده ی خدا هم باش ..بعد از یه عمر تنهایی وحسرت کشیدن تازه یه هم بالین پیدا کرده ..نذار بیشتر از این تنها بمونه ...

-کی هم بالین خواست که تو دنبالش میگردی ..؟  
مضطرب از شنیدن صدای زینال برگشتم ... صورت کبود زینال فریاد میزد که خیلی سعی داره تا جلوی عصبانیتش رو بگیره ...

رنگ زینت پرید و به تته پته افتاد ...

-من ... من ..؟

-میبینی زینت به خاطر همین حرفها بود که نمیخواستم احد والناسی بفهمه ...اگه احترامت واجب نبود ..همین الان از این خونه پرت می کردم بیرون ..

بهت زده از این همه تندی و برندگی اسمش رو بردم ...

-زینال ..؟

-حالا دیگه کارت به جایی رسیده ...

-زینال بسه ..چی داری میگی ..؟حق نداری به زینت بی احترامی کنی ...

زینال عصبانی وکلافه دستی تو موهاش کشید ..

-بارآخرته زینت ..بارآخریه که تو رابطه ی من و سمن دخالت میکنی ..

چشمهای زینت پراز اشک شد ...

-ولی من ..

-نمیخوام چیزی بشنوم به قدر کفایت شنیدم از اینکه تنهام و سمن باید لطف

کنه وهمدم یه ادم سوخته بشه ...بهت گفتم زینت که تمام این کاغذبازی ها

برای شناسنامه ی یاسمنه ...چه جوری نشستنی پیش خودت فکرکردی که من

محتاج سمنم ...؟

سعی کردم میونه داری کنم

-داری اشتباه میکنی زینال... نیت زینت خیر بود ..

-تو ساکت باش سمن ..من به هیچ کس اجازه ی دخالت تو زندگیم رو نمیدم

..بار اخرته زینت ..دیگه نشنوم ..

صورت تپل زینت غرق اشک شد ...وزینال در رو پشت سرش کوبید که با

عصبانیت بلند شدم ودنبالش رفتم ..

-تو چته ..؟چرا حرمت موی سفید زینت رو نگه نمیداری ؟

زینال با غیض برگشت سمتم ..

-د اگه حرمت موي سفيد زينت نبود که هرچي از دهنم درميو مد بارش  
میکردم وبعد هم بقچه اش رو میزدم زیرب\*غ\*لش... نه زينت ونه هيچ کس  
ديگه حق نداره به من ترحم کنه ...

-کي خواست ترحم کنه؟.. زينت فقط نگران من وتو بود ...

- باهام بحث نکن... هرچي بوده ديگه نميخوام نه حرفي از تو بشنوم نه از  
زينت.. يادت نره سمن.. زندگي من وتو فقط فقط به خودمون ربط داره.. دليل  
نداره پيش هرکس وناکسي جار بزني که به زور عقدت کردم ...

-خيلي بي انصافي .. من جار زدم ...؟

-همه چي رو شنيدم سمن.. ديگه نميخوام بشنوم ...

لبهام بهم بسته شد وزينال با اخريين اولتيماتوم تنهام گذاشت ... سنگين تر از  
قبل برگشتم به اطاق که ديدم زينت يا سمن رو تو ب\*غ\*لش ساکت ميکنه وبا  
گوشه ي شالش داره اشکاش رو پاک ميکنه ...

-زينت جان ببخشيد ..

-عيب نداره من عادت کردم به حرفهاي زينال خان ...

-من معذرت ميخوام ..

-نگيد خانم جان من نبايد دخالت ميکردم ..

-ولي تو که حرفي نزدي ..؟ زينال نبايد عصباني ميشد ..

-حق داره مادر .. من کاهلي کردم ..

نشستم کنارش رو ياسمن رو از ب\*غ\*لش گرفتم وشونه هاش رو به ارومي

ماليدم... ديگه حرفي نداشتم تا بگم ..

یاسمنم .. تک دانه دخترم ... سه ماه شده ... روزهام مثل قطار سریع السیر پشت سرهمی میگذره ومن به ارومی شاهد بزرگ شدن طفلکم هستم ...  
زینت هنوزهم یه وقتیایی زیر لبی درگوشم نجوا میکنه و ازتهایی زینال میگه ...  
از وظایف زناشویی وتمکین کردن من .. ولی از ترس تجربه ی قبلی زود لب میننده ومن وزینال رو به حال خودمون میذاره ...

ولی من تو این روزها هررقم دودوتا چهار تا میکنم مبینم نمیتونم ... سخته برام .. درده که مرد غریبه ای رو دوباره به حریمم راه بدم ... با بی تفاوتی های زینال .. به این نتیجه رسیدم که اون هم توقعی از من نداره واین عقد واین محرمیت فقط فقط برای شنا سنامه ی یا سمن انجام شده ... یه وقتیایی توتهایی هام .. وقتیایی که یا سمن خوابه وخونه غرق سکوت ... وجدان بیدارم فریاد میزنه که این حق زیناله تا براش همسری کنم .. تا هم بالینش بشم وهمپای راهش .. حق مرد یه که تمام این چند ماه مردونگی رو درحقم تموم کرد و بدون هیچ چشمداشتی بهم سرو سامون داده ...

ولی این دلم .. این دل خسته وتنگم .. دیگه جرات گذشته ها رو نداره .. نمیتونه .. نمیخواد .. همیشه ... که یه باردیگه به مردی اعتماد کنه ... پس من بازهم با پررویی تمام از کنار مردم میگذرم وبدون توجه به خواسته ها ونیازهاش شبهام رو تو اطاق یاسمنم سپری میکنم ... میدونم بی انصافی .. ولی چه کنم که هنوز سخته ...

یا سمن رو به پشت گرفتم واروم وملایم با کف دست بین کتف هاش کوبیدم ...  
با اینکه سیر از شیر بود ولی بازهم نق نق میکرد وخواب شبم رو حروم ...

دیگه واقعا نمیدونستم چطور باید ساکتش کنم.. مخصوصا که ساعت دوازده شب بود و دلم نمیخواست زینت پیر و خسته ام رو زابراه کنم...

دستم رو بلند کردم و به ارومی با کف دست بین کتف های یا سمنم رو مالیدم و لالایی خوندم... ولی تو عرض چند ثانیه.. با حس خیسی لباسم یا سمن رو از خودم فاصله دادم و نگاهی به سرشونه ی خیسی از شیر و استفراغم انداختم... با بیچارگی با همون سرو وضع اسفناک لباس یا سمن رو عوض کردم... بوی زهم استفراغ حالم رو بد میکرد...

لباس یا سمن که عوض شد.. چشمه اش کم کم گرم شد و تو عرض چند دقیقه به آرومی خوابش برد... لبخند محوی روی لبم نشست... پدر سوخته.. تمام جونم رو کثیف کرد و بعد با خیال راحت خوابید...

نگاهی به ساعت انداختم.. یک نصفه شب بود.. با سرانگشت پیرهن کثیفم رو از خودم فاصله دادم و به اجبار بلند شدم.. با این وضع مطمئنا نمیتونستم بخوابم...

نگاهی به یا سمن غرق خواب انداختم و پتوروروش مرتب کردم و با برداشتن لباسهام راهی حموم طبقه ی بالا شدم..

بدی خونه ی زینال این بود که فقط یه حموم تو خونه داشت اون هم طبقه ی بلا.. حموم دیگه گوشه ی حیاط بود که با شرایط من نمیشد ازش استفاده کرد

...

خسته و خمار خواب یه دوش ولرم گرفتم و بعد از چند وقت با خیال راحت تپتی به اب زدم... خیالم از بابت یا سمن راحت بود... با بلایی که سر من آورده بود حتما سه چهار ساعت بعدی رو راحت میخوابید..

موهام رو نیمه خیس و نیمه خشک باز گذاشتم و پاورچین پاورچین از فضاي  
پراز بخار حموم بیرون اومدم ..

خونه ساکت بود و نور کمرنگ شبخواب میون راهروي طبقه ي پائين اندک  
روشنایي کمی به محیط اطراف میداد ...

هنوزچند قدم برنداشته بودم که دراطاق مهمون خش خشی کرد ... تو اون  
فضاي تاریک تپش قلبم بالا رفت و سرجام میخکوب شدم .. کي میتونه از  
اطاق مهموني که همیشه خالیه بیرون بیاد ..؟  
درکه کاملاً باز شد تازه تونستم نفس بگیرم ..

-سمن تویی ..؟

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم

-بسم الله زینال .. من و ترسوندي ... تو اطاق مهمون چي کار میکني ..؟  
زینال شونه بالا انداخت ..

-یه پتوي نازک میخواستم که پیدا نکردم .. تو این وقت شب اینجا چي کار  
میکني ..؟

با چند تا قدم بهم نزدیک شد و قبل از اینکه حرفي بزنم ادامه داد ..

-حموم بودي .؟

تره اي از موهاي خیسم رو که به بناگوشم چسبیده بود کنار زدم ... حداقل بعد  
از محرم شدن به زینال نگران حجابم نبودم ...

-یا سمن هرچي شیر خورده بود رو لباسم بالا آورد .. مجبور شدم دوش بگیرم  
.. بینخسید که سروصدا کردم ..

- نه.. فکر کردم اتفاقی برای یاسمن افتاده که صدا میاد ...  
یه حس خیلی قشنگ ته دلم چرخید و چرخید و لبخند رو لبم آورد .. از حس  
مسئولیت و اهمیتی که برای یاسمنم قائل بود لبریز شوق شدم ..  
- ممنون که به فکرتی ... مزاحمت نمیشم برو بخواب ...  
- دیگه خوابم نمیبره ...  
قدمی برداشتم که مچ دستم رو گرفت ضربان قلبم بلندتر شد و بی اراده از این  
نزدیکی بی مقدمه جمع شدم ..  
- چیه ..؟  
- برام چایی میداری ..؟  
معذب از فاصله ی نزدیکمون فقط زمزمه کردم ...  
- ولی تو که میگفتی اگه چایی بخوری خوابت نمیره ...  
تو همون فضایی تاریک حس کردم بدن زینال بهم نزدیک تر شد و نفس گرفت  
.. بلند و کش دار  
- چه بوی خوبی میدی سمن ..؟  
نفس گرفتم .. جز بوی بدن شور و شامپوی سرم بوی دیگه ای به مشامم  
نمیرسید ...  
- بوی شامپومه ...  
صورت نیمه تاریک زینال بهم نزدیک شد و بازهم نفس گرفت ... از این همه  
نزدیکی تپش قلبم لحظه به لحظه بالا و بالاتر میرفت و نفس هام تند شده بود  
..

تیره ی پشتم رو به دیوار چسبوندم و تا جایی که تو دستم از زینال فاصله گرفتم  
.. دست زینال به دور مچم محکمتر شد ..

- چیه سمن ..؟ چرا این جور می کنی ..؟

معذب و کلافه فقط سر به زیر انداختم .. که زینال با حرص دستم رو رها کرد  
و با ناراحتی ازم دور شد ..

ناراحت از عکس العمل بی جای خودم و دل گیری زینال بازوش رو گرفتم ..  
- ببخشید ...

زمنه کرد ..

- ببخشیم؟ چي رو ..؟ اینکه بعد از سه ماه هنوز هم از نزدیکی من میترسی  
..؟ اینکه حتی اجازه نمیدی مثل یه زن و شوهر عادی پیش هم باشیم ..؟ اینکه  
با پرویی تمام همچنان پیش یاسمن میخوابی و به روی خودت نمیاری ..؟

از تن صدای بالایی رفته ی زینال دستم و روی دهنش گذاشتم ...

- ترو خدا ارومتر .. الان همه رو بیدار می کنی ... بیا بریم پائین چایی بذارم .. با  
هم صحبت می کنیم ...

زینال دستم رو پس زد و با حرص غرید ..

- من حرفی باهات ندارم ...

دوباره دستم رو بند بازوش کردم ..

- ترو خدا لج نکن زینال .. بیا بریم پائین حرف میزنم .. از دلت در میارم ...  
با قدی غرزد ..

- لازم نکرده ...



با ناراحتی اسمش رو بردم ..

-زینال ..؟

زینال نفس گرفت ... بازهم نفس گرفت و در آخر .. دستم رو کشید و از پله ها پائین رفت .. کنار دروازه شپزونه دستم رو رها کرد که بی مکث به سمت سماور گوشه ی آشپزخونه رفتم و رو شنش کردم .. زینال سکوت کرده بود و بی حرف روی صندلی ناهارخوری دست به سینه نشسته بود ... بدون اینکه حرفی از اتفاق افتاده بزنم .. تند و تند میوه های شسته شده رو پوست گرفتم و جلوش چیدم ..

عذاب وجدان بدجوری بیخ گلوم رو گرفته بود فقط میخواستم هر جوری شده از دل زینال در بیارم .. ولی زینال همون جورپراز غیض دست به میوه ها نزد ...

-نمیخوری زینال ...؟

سرد و عب\*و\*س تنها گفتم ..

-اشتها ندارم ..

-چون من پوست گرفتم خورش نمیداد ..؟

-اه سمن .. چه ربطی داره ..؟

یه تیکه سیب زدم سر چنگال .. و به سمتش رفتم ..

-ازم دلخور نباش زینال ... دست خودم نیست .. هنوز سخته ..

-بعد از سه ماه هنوز سخته؟ ... با این همه ادا اطوار چه جوری زن قادر شدی ..؟ من که تو این مدت چیزی ازت نخواستم .. نباید با یه نزدیکی ساده این

طوری من رو پس بزنی ...

حرفي براي گفتن نداشتم ..حق كاملا با زينال بود ..حالا بعد از سه ماه اون

ديگه قطعا وحتما مرد من بود ويه سري خواسته داشت

چايي رو دم گذاشتم وتادم كشيدنش سكوت كردم ..دو تا چايي ريختم كه

زينال بي مقدمه ازجا بلند شد وبه سمت اطاق ياسمن رفت ..سيني چايي رو

روي ميز گذاشتم وپشت سرش وارد اطاق شدم ..زينال کنار رختخواب ياسمن

نشسته بود و با سرانگشت موهاي كرک مانند ياسمن رو نوازش ميكرد ..

نشستم كنارش ومحو محبتي كه به ياسمن داشت شدم كه توي لحظه برگشت

به سمتم ..جوري كه نفس هامون تو هم گره خورد ..

-به خاطر اينكه صورتم سوخته اس پسم ميزني ...؟

گيچ وگنگ زمزمه كردم ..

-اين چه حرفيه ..؟

-آره سمن؟ ...چون سوخته ام برات كمم ...؟

زمزمه كردم

-نه ..

ازاون همه ناراحتيش بغض گلوم رو گرفته بود ...زينال اشتباه ميكرد ..تمام اين

مشكلات به خاطر قلب پاره پاره وخيانت ديده ي من بود وگرنه پوست

وصورت كه عادي ميشد ..سيرت بود كه زيبايي مي افريد ..وزينال غرق

زيبايي بود ...

-راضيت نميكنم سمن ..؟

چونه ام لرزيد ...

-اینطور نیست .. به خدا که این طور نیست ..

-اگه .. اگه بدونی ...

نفس گرفت ..

-اگه بدونی چشم چپم هم همون موقعی که سوختم نصف بینایش رو از

دست داده چی ..؟

آه از ته جگرم بلند شد .. نصف بینایش ..؟ چقدر درد داشت این مرد ومن

نمیدونستم .. من خودخواه نمیفهمیدم .. تازه درک میکردم که چرا بعضی از

وقتها بعضی از چیزها رو زینال نمیدید ... مرد سوخته ی من .. نیمی از بینایی

چشم چپش رو از دست داده بود ..

-اونوقت دیگه تو صورتتم نگاه نمیکنی ...؟

نجوا کردم ...

-بسه زینال ... صورتت خیلی وقته برام عادی شده ...

-پس چته؟ من که هرخواسته ای داشتی اجابت کردم .. هرچی خواستی ..

-میدونم زینال .. به خدا خودم بهتر از هرکسی میدونم .. میفهمم با اینکه چشم

دیدن یاسمن رو نداری ولی دست نوازش روی سرش میکشی ...

-نمیخوام ادامه بدی سمن ... نمیخوام ادای دین کنی ..

نفس هام نیمه شده بود از این همه درد ... برای اینکه صدای هق هقم یا سمن

رو بلند نکنه دستم رو گرفتم جلوی لبهام ...

-نمیخوام منو عاریه ای تحمل کنی ..

-زینال ..؟

از جا بلند شد و نفس گرفت ..

- باشه سمن .. باشه قبول .. من برات كافي نيستم .. حق داري .. كي عاشق ادم سوخته اي مثل من ميشه ..؟

دلم اتيش گرفت ازغمش .. خدا ميدونست كه درد من چروك هاي روي صورت وگردنش نبود .. حتي چ شم نيمه بيناش .. ازجا كه بلند شد .. نيم خيز شدم وبازوش رو گرفتم زينال دوباره نشست ... سرانگشت خيس از اشكم رو به ارومي بلند كردم وروي چروك هاي صورتش كشيدم ..

- تو برام كم نيستي زينال .. من كمم ... من حقيرم .. تو مرددي .. بزرگي .. به سمتش خم شدم ولبهام وروي بلند بلند چروكيده ي گونه اش گذاشتم واولين ب\*و\*سه روروي صورتش زدم ... اشك چ شمم صورتش رو تر كرد ودستهاي زينال دور كمم پيچيد ..

- من ويخش اگه زن خوبي برات نيستم .. اگه حتي نميتونم هم بالينت ... انگشت گذاشت رو لبهام ..

- هم سر و زن فقط براي بالين واغوش نيست سمن .. ازت نميخوام .. هيچي نميخوام .. فقط قبولم داشته باش .. سعي كن .. فقط سعي كن كمدي دوستم داشته باشي ...

- دارم زينال ..

دل شكسته سرچرخوند ...

- چون مديونمي ..؟

- زينال ..

-زندگی من مال تو سمن... خیلی وقته که هست و نیستم مال تو... فقط ازت  
یه خواهش دارم.. بذار نزدیک بشم سمن ..

دستهام رو گرفت و ادامه داد ..

-بذار هر وقت که میخوام دستت رو بگیرم... بذار لم\*س\*ت کنم.. خواسته  
ی زیادیه ..؟

اشکم چکید از این همه ناتوانیم... از این خواهش مظلومانه... ای کاش  
میتونستم همون جوری که تو روزهای دور.. خودم رو.. روحم رو.. زندگیم رو  
تسلیم دستهای قادر میکردم به زینال میسپر دم ..

-خواسته ات زیاد نیست.. همه ی وجود من مال تو... ..

-نه سمن.. خودت میدونی که نیست.. که اگه بود تا حالا کمی همراهی بهم  
نشون میدادی... نه اینکه هر روز ازم دورتر بشی.. من این علاقه ی کلامی رو  
نمیخوام ..

کف دستم و روی قسمت سوخته اش کشیدم و نوازشش کردم ..

-حلالم کن زینال.. فقط برات شردرست میکنم ..

لبخند محوی زد

-تو سرتاپا خیری.. همینکه با زبون تلخم کنار او مدی بسه ..

-من و میبخشی..؟

سرس رو به ارومی پائین آورد و روی موهای خیس گل ل. بهای نیمه سوخته  
اش رو کاشت ..

دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت و با سرانگشت سوخته ی دستش گونه  
ام رو نوازش کرد و پیشونیم رو بو.سه زد ..

-زینال ...

ولی بو. سه ها تمومی نداشت... بو. سه هایی که میسوزوند اجزای صورتم رو... جلا میداد حس های نهفته در دلم رو... چه سری بود که دستها ول بهای سوخته ی زینال تا این حد محبت چکان بود ...

نفس های عمیق زینال .. دستهای لرزانش ... خدایا ..! امشب از عرشت او مدی پائین ...؟ چرا حس میکنم محبت بو. سه های زینال خدائیه ..؟ چرا گرمای محبتت رو تو سرپنجه های زینال لمس میکنم ..؟

با صدای نق نق یاسمن و جابه جا شدنش .. بو. سه ها قطع شد ... لرزش دستها هم افتاد و نفس ها حبس ... چشم که به هم زدم .. زینال رفته بود .. جوری که انگار هرگز نبوده و موهام پراز عطر خاک و صورتم پراز لمس سرپنجه های سوخته ش بود ..

\*\*\*

خورشید که هوار و روشن کرد زندگی از نو شروع شد .. قلب ساکت و خموده ی من هم دوباره شروع کرد ... انگار که شب گذشته اولین نقطه ی عطف زندگیم باشه ...

اونقدر محبت سرپنجه های زینال قوی بود که خاطرات گذشته ام با قادر رو بخار میکرد و به هوا میبرد .. حالا قلب کوچیک و ساده ی من .. بعد از سه ماه از شنیدن النکاح سنتی .. با یاد بو. سه های زینال تاپ تاپ میتپه و دوباره جوان میشه ..

خورشید سرزنده بود که بساط صبحونه رو چیدم و منتظر اولین صبحونه ام درکنار زینال شدم.. میخواستم کم کم با نشون دادن علاقه ام، دل زخمیش رو نرم کنم و مرهمی روی دردهاش بشم.. این حق زینال بود که بعد از اون همه محبت.. بتونم دوباره دلش رو به زندگی گرم کنم و با محبت پیوند بزنم...  
قدم اول رو برداشتم و منتظر زینالی که با محبت حرفهایش و لمس دستهایش بدجوری یخ وجودم رو آب کرده بود شدم..

ولی وقتی زینت اومد.. صابر رسید و باز هم زینال نیومد.. فهمیدم که شاید تا حدی خطا رفتم.. اشتباه کردم که سه ماه تموم پيله تنیدم به دور خودم و از احساسات مردم غافل شدم

زینال نیومد.. و من تمام روز رو چله نشستم برای دیدنش.. برای اینکه چشمهام رو با تمام محبت نشات گرفته از بو. سه هاش بدوزم به نگاهش... تا باور کنه اندک اندک علاقه ی به وجود اومده دردم رو.. که بدونه.. این علاقه دیگه از دین نیست... بلکه از روحه.. از قلبمه..

ولی نیومد.. زینال بی معرفت.. نیومد و نیومد و باز هم.... نیومد.. ظهر شد و نیومد.. عصر شد و نیومد.. شب شد و.... نیومد.. چشمم به درخشک شد و نیومد

یاسمن رو تو ب\*غ\*لم به ارومی خوابوندم و باز هم خیره شدم به درحیاط..  
بیا دیگه زینال.. مگه نمیدونی یه نفر این گوشه ی خونه.. کنار جرز همین دیوار..  
داره بال بال میزنه تا علاقه اش رو بعد از سه ماه بهت نشون بده...؟ پس چرا نمیایی؟.. چرا از بین هم می روزهای خدا فقط یه امشب رو نمیایی... میخوای

پشیمونی نشسته در چشمهام رو ببینی..؟ تو که این جور نبود زینال؟

.. هوای دل کوچیک و گرفته ام رو خوب داشتی ...

ساعت از یک نیمه شب گذشت و من چشم انتظار دیده رو هم ندا شتم .. تا

شاید زینال بیاد

نیومد و نیومد و نیومد .. و وقتی که او مد .. دل من بود که همراه هر خونابه ی

خشک شده روی صورتش خون شد و سوخت .. زینالم زخمی و شکسته به

خونه برگشته بود ..

\*\*\*\*

-ای وای ... ای وای، ای وای ...

اصلا نمیفهمیدم از شوک دیدن سروصورت خونی زینال مدام دارم تکرار

.. میکنم ..

-وای چی شدی ..؟

-سمن ...

از دیدن زخم باز روی پیشونیش اشک توی چشمهام جمع شد .. من تا حالا

زینال خسته و زخمی ندیده بودم .. زینال همیشه سر پا بود محکم و مقاوم و حالا

... این مرد زخمی با شونه های افتاده هیچ شباهتی به زینال من نداشت ..

-چرا این جور شدی ..؟ کی همچین بلایی سرت آورده ..؟ وای ...

-هیس سمن .. اروم .. الان همه رو بیدار میکنی ..

با نگرانی نگاهی به زخم هاش انداختم ..



-اروم باشم؟ ..داره از سرت خون میره .از دستت ..کي همچین کاری کرده  
..؟اونهایی بودن که لنجت رو اتیش زدن ..؟

دستم رو روی زخم پیشونیش گذاشتم ولی خون از بین انگشتهام سرازیر شد  
...

-خدا مرگم بده ..داری همین جور ی خون ریزی میکنی ..باید بریم دکتر ...  
-سمن ..

بدون توجه به حرفش ادامه دادم ..

-میرم صابر وصدا کنم ...

-سمن ..

با حرص برگشتم سمتش ...

-چییه ..؟

-چیزی نشده ..

آخر سر یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد ... صورتش پرازخون بود  
ودستش زخمی ،ولی میگفت چیزیش نیست ...

-چی میگویی تو ..؟باید بریم دکتر ..سرت بخیه میخواد ..

با بی حالی لب زد ...

-گفتم چیزیم نیست ..اینقدر کولی بازی درنیار ... برو یه مقدار باند وبتادین  
بیار

-زینال میفهمی چی میگویی ..؟زخمت عمیقه ..

-سمن ...

از دیدن حال زارش گریه ام بیشتر شد ...همونجا کنارش زانو زدم ونالیدم ..

-اخه اين چه وضعيه زينال؟ ...کي دلش اومده باهات اينکارو کنه؟..الهي

بميرم ..

-به جاي گريه کمکم کن باشه ...

با پشت دست اشکم رو گرفتم ..ازجا بلند شدم وزير بازوش رو کشيدم وبه

اطاقش بردم ..همون جور که ميبردم غر زدم ..

-نگفتم باهاشون درنيفت ..؟نگفتم مواظب باش ..؟چرا به خودت اهميت

نميدي ..؟از صبح چشمم به در خشک شد که بيابي ..بعد تو اين جوري

ميابي خونه ..؟

-من که حالم خوبه سمن تو چرا هي گريه ميکني ...؟

-حالت خوبه ..؟تو به اين ميگي خوب ..؟حتما بايد يه بلايي سرت بيان تا

به خودت بيابي ..؟چند بار گفتم ولشون کن ..چند بار گفتم از شون شکايت

کن ..بازتو کارخودت رو ميکني ...

نشوندمش رو تخت که گفت ..

-لباسم خونيه سمن ...

دوباره اشکم چکيد ...تمام سينه اش پرازخون بود ..

-الان برات لباس تميز ميارم يکم صبر کن ..

اصلا نميفهميدم دارم چي کار ميکنم ..فقط دور خودم ميچرخيدم وهرچي که

به نظرم ميومد از بين وسايل جدا ميکردم ..با کلي باند وبتادين ولباس تو

ب\*غ\*لم دراطاق رو بازکردم که ديدم لباسش رو دراورده وروي زخم پيشونيش

گذاشته ..

یه نفس گرفتم... تا حالا بی لباس ندیده بودم.. پوست چروکیده ی شونه ها و بازو ش از زیر رکابش کاملاً مشخص بود و دلم رو خون میکرد... زیر لب نفرین کردم به ادمهایی که این بلا رو سر زینال من آوردن...

با همون بغض تو گلوم.. بدون نگاه کردن به سوختگی ها.. لباس رو از دستش گرفتم... دستهام اما میلرزید.. کاسه رو گرفتم زیر چونه اش و بتادین رو خالی کردم رو زخمش...

-آخ سمن ارومتر...

با حرص زیر لب غریدم..

-حقته.. تا تو باشی به حرفم گوش بدی..

گاز استریل رو با غیض بیرون کشیدم و دستم رو فشردم روی زخمش... وقتی حاضر نبود بیمارستان بره.. چاره ی دیگه ای برای بند آوردن خون ریزیش نداشتم..

زیر نگاه خیره و سنگینش کم کم اب میشدم... یه گاز استریل دیگه گذاشتم که خداریوشکر خون ریزیش تقریباً بند اومد..

باند رو به ارومی دور زخمش بستم ولی نگاه نافذ زینال دستهام رو بیشتر از قبل میلرزوند.. حس میکردم از این همه دلهره و نگرانی قند خونم پائین اومده و دارم ضعف میکنم... با غیض تو پیدم به زینال..

-چیة..؟ چرا این جور ی نگام میکنی...؟

لبخندی کنج لبش نشست و با همون نگاه خیره لب زد..

-اولین باره که این طوری نگران و دلواپسمی.. حس خیلی خوبیه...

نگاهم رو به زخمش دوختم و با دستپاچگی بقیه ی باند و روی زخم بستم  
...خواست لباسش رو به تن کنه که دستش رو گرفتم... نگاهش که روی دستم  
افتاد به تندي عقب کشیدم و با دستپاچگی گفتم ..

-بذار ..بذار صورتت رو تمیز کنم ..همه جات خونیه لباست دوباره خونی  
میشه ...

حوله رو نیمه مرطوب کردم وزیر رگبار نگاه م\*س\*تقیم زینال پیشونی و بند بند  
چروکیده ی صورت نیمه سوخته اش رو تمیز کردم ..حتی شونه و بازوی  
سوخته اش رو ...

-چندشت میشه نه ..؟

به لحظه ای سر بلند کردم ..هنوز منظور حرفش رو نفهمیده بودم

-چی ..؟

-از اینکه دست و بدن سوخته ام رو تمیز کنی حالت بد میشه نه ..؟  
چشم غره ای بهش رفتم و جوابی ندادم ..من تو چه فکری بودم وزینال تو چه  
فکری ...

-اگه اینطور نیست پس چرا دستها ت میلرزه ..؟

ومن مردم وزنده شدم تا نگم لرزش این دستها برای نفس کشیدن هوای تنته  
..برای این همه نزدیکی ..برای این قلب پرتپش که خیلی وقته ساکت بوده  
و حالا به حرکت افتاده و کم مونده که از قفسه ی سینه ام بیرون بزنه ..  
حوله رو از دستم کشید .

-بده خودم تمیز میکنم ..لازم نیست خودت رو اذیت کنی ...

شماتت بار اسمش رو بردم ..

-زینال...!!

حوله رو با غیض کشیدم و نفسی گرفتم... اروم سر انگشتهام و روی چروک

های سمت چپ شونه اش کشیدم ...

-میبینی؟ ..دستهام دیگه نمیلرزه ..

سر به زیر انداخت و نگاه از نگاهم گرفت ...

-چقدر حرفهات عوض شده سمن ..انگار طلسمت کردن ..من فقط

نمیخوام اذیت بشی...راضی به ناراحتیت نیستم ...

کف دستم رو باز کردم و روی پوست شونه اش کشیدم ...

- سختم نیست زینال ..اونقدر روح بزرگ هست که تمام این چروک ها رو

محو کنه ..مردونگیت باعث میشه تو رو سوخته بینم ...

ولی به جای جواب تمام حرفهای من ... زینال به سرعت دستم رو پس زد ...از

ترس کاری که کرد قدم عقب گذاشتم که زینال با حرص حوصله رو از دستم

کشید ..

-برو بیرون سمن ...

-چی؟ چی شد ..مگه من چی گفتم ..؟

-برو سمن ..هزار دفعه بهت نگفتم به خاطر دین برای من کاری نکن...؟

مات لب زدم ...

-زینال ..؟

-برو بیرون تا قاطعی نکردم ..

لبهام بهم دوخته شد... اونقدر واکنش زینال شدید وتند بود که لبهام قدرت باز شدن نداشت ..

-چرا هنوز وایسادی؟ .. برو.. برو بیرون تا حرفی نزدم وپیشمون نشدم ..  
اعتراف میکردم که زینال تو این حالت خیلی تر سناک شده بود ... تمام قدرتم رو جمع کردم واروم گفتم ..  
-نمیرم ..

درجا نیم خیز شد که از ترس قدم دیگه ای عقب گذا شتم... زینال میچ دستم رو کشید ورسما از اطاقش بیرونم کرد... وحسن ختام تمام اینها قفل کردن دراطاق بود ...

اشکم دوباره سرازیر شد .. مگه من چي گفتم ..؟ چي گفتم که این همه دلخور وعصبانی بشه ..؟

با بغض کنار دیوار رو زمین نشستم و پا هام رو تو ب\*غ\*لم جمع کردم .. نمیتونستم برم .. نمیتونستم تنه‌اش بذارم .. الان وقت لجبازی نبود ... اگه یه موقع حالش بد میشد؟ ... اگه دوباره زخمش خون ریزی میکرد وبی حال میشد ...؟! باید کنارش می‌نومدم ..

یه تقه به ارومی به در زدم ..

-زینال ...؟ دروبازکن .. خواهش میکنم ..

صدایی نبود .. لبهام رو به درز در چسبوندم وبه ارومی زمزمه کردم ..

-حالت خوب نیست زینال .. حداقل دروبازکن بتونم بهت سر بزوم ...  
بازهم سکوت ..

-زینال.. خواهش میکنم.. نمیدونم چي گفتم ولي ببخشید اشتباه کردم.. تو مثل همیشه من رو ببخش ..

اون طرف در فقط سکوت بود و سکوت ..

-زینال.. ببخشید با شه ..؟! صلا دیگه حرفي نمیزنم .. فقط تر و خدا درو بازکن

..

.....-

-زینال.. دل نگراتم .. چه جوري برم ...؟

....-

-جواب نمیدی زینال..؟ باشه همین جا میشینم .. آگه کاري داشتی ...

با صدای چرخش کلید حرفم نیمه تموم موند وازجا بلند شدم

-لازم نکرده نگران من شی ...

مچ دستش رو گرفتم و نجوا کردم ..

-ببخشید دیگه حرفي نمیزنم باشه ..؟ فقط بذار حواسم بهت باشه .. آگه یه

دفعه ای حالت بد بشه ..

-نمیشه .. نمیبینی سرومرو گنده ام .. هنوز رو به موت نشدم که نگران احساس

دینت باش ...

م\*س\* تاصل وگیج فقط نگاه کردم .. زینال که حرفي ازم نشنید با کلافگی

دستش رو از دستم کشید ..

-باشه درونم بندم ولي تو برو بخواب ...

-قول میدی درو قفل نکنی ..؟

-اره برو بخواب ..

-نه اول تو بخواب ...

زینال با دست ازادش کلافه توي موهاش کشید ..

-وای سمن دیوونه ام کردی ..

با ترس پریدم وسط حرفش ..

-باشه باشه تو فقط عصبانی نشو .. من میرم ..

به اجبار به سمت اتاقم رفتم ولی دلم پیش زینال موند .. دراتاق رو که بازکردم

.. صدای نق نق های یا سمن رو شنیدم ... اینقدر که نگران زینال بودم اصلا به

کل یاسمن رو فراموش کرده بودم ..

شیر یاسمن رو دادم و دل نگران پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفتم ..

خداروشکر که درنیمه باز بود قدم به اتاقش گذاشتم .. که با صدای ناله اش

قدم هام سست شد ... داشت تو خواب ناله میکرد از درد .. با افسوس لب

گزیدم .. اونقدر فکرم بهم ریخته بود که یادم رفت بهش مسکن بدم ..

از بین قفسه ی دارو یه ژلوفن برداشتم و با یه لیوان اب بالا سر زینال رفتم

... میتر سیدم بیدارش کنم و دوباره عصبانی بشه .. ولی با صدای ناله ی زینال

نفس گرفتم واروم شونه اش رو تکون دادم ..

-زینال .. بیدار شو این قرص رو بخور بخواب ..

زینال لای چشمهای خسته اش رو بازکرد ...

-پاشو زینال داری از درد ناله میکنی ...

اروم زمزمه کرد ..

-گفتم که خوبم ...



-اره اره خوبی .. فقط این قرص رو بخور بهتر بشی ..  
زیر بازوش رو گرفتم و به زور بلندش کردم .. قرص رو که خورد لیوان رو به  
دستم داد ..  
-مگه نگفتم برو بخواب ..؟  
-میرم تو نگران نباش ..  
-سمن خسته ای برو بخواب ..  
-باشه تو بخواب من میرم ..  
با حوله صورت خیس از عرقش رو تمیز کردم ..  
-سمن برو ..  
-میرم .. بخواب زینال ... بخواب ..  
دستم رو لای موهای بهم ریخته اش فرو کردم .. خوب به خاطر داشتیم که  
زینال عاشق نوازش کردن موهاش ..  
لای پلک خسته اش رو بازکرد و بی حال نجوا کرد ..  
-سمن ..؟  
-هیس حرف نزن .. راحت بخواب .. من اینجام ..  
تکیه دادم به تخت و خیره شدم به صورت زخمی و چین و چروک های سوخته  
اش ... قلبم پراز درد شد زینال مرد خیلی خوبی بود .. حتی خوب تر از تمام  
مردهایی که میشناختم .. اما صورت سوخته اش .. ازش مرد سوخته ساخته بود  
.. زبونش تلخ و اخلاقش سرد ..

نمیدونم چقدر گذشت.. چقدر نوازشش کردم وزینال چند بار ناله کرد و من هر بار پوست گیج گاهش رو نوازش کردم که کم کم اروم شد و به خواب رفت ..

خسته از یک جا نشستن اروم بلند شدم.. چشمهام از بیخوابی نیمه بسته بود ..اروم دراطاق زینال رو چفت کردم و به سراغ یاسمن رفتم ..

یاسمنم به عادت شب بیداری هاش .. تو اون تاریکی چشمه‌اش رو باز کرده بود و ساکت و بی حرف نگاه میکرد .. خسته کنارش نشستم .. هنوز دل نگران زینال بودم ولی میدونستم وقتی تا اینجا شب رو سر کرده باقیش رو هم میتونه ... چشمهام کم کم رو هم افتاد .. ولی با صدای نق نق یاسمن باز هم چشم باز کردم ... عجب شبی بود این شب ... تموم نشدنی

هوا هنوز هم تاریک بود .. شیر یاسمن رو دادم دل نگران زینال بدون کوچکترین صدایی دراطاقش رو باز کردم ...

از لای در سرک کشیدم .. زینال آروم و بی صدا خوابیده بود ... لبخند خسته ای به صورت زخمیش زدم .. حالا خیالم راحت بود قدم برداشتم که صدای خشک زینال بلند شد ..

-سمن ..؟

بی اختیار گفتم ..

-جانم ..

خودم هم نفهمیدم این جان کجای لبهام نشسته بود که بی اذن من از بین لبهام بیرون پرید ..

- چرا نخوابیدی ..؟
- میخوابم .. او مدم بهت سر بزدم ..
- خسته ای تمام شب رو بیدار موندی برو بخواب ...
- تو خوبی ..؟
- سنگین ول \*خ\*ت گوشه ی تخت وگرفت و سعی کرد بلند شه .. زیر بازوش رو گرفتم و بالشت رو پشت سرش گذاشتم ..
- چیزی میخوای ..؟
- تشنه ..
- الان میارم ..
- نمیخواد ..
- خواست بلند شه که نداشتم ..
- میارم زینال ..
- گفتم نمیخواد خودم میارم تو برو بخواب ..
- ولی من بدون حرف از اطاق بیرون زده بودم .. زینال امروز شور به درش کرده بود ولی به حساب زخم هاش دلم نمیومد جوابش رو بدم ..
- لیوان اب رو به دستش دادم ..
- تموم شب وناله کردی .. صبح برو دکتر .. میترسم زخمهات عفونت کنه ..
- با قدی ویکدنگی دوباره گفت
- نمیخواد خوبم ...
- با احتیاط پرسیدم
- نمیخوای بگی کی این بلا رسرت آورده ..؟

جواب زینال بازهم همون بود

-دوست ندارم راجع بهش حرفی بزنم ...

-همونهایی بودن که لنجت رو اتیش زدن ..؟

دستهای زینال مشت شد و فکش منقبض ..ومن فهمیدم که زدم به هدف ..

-زینال ..

-بسه سمن ..اعصاب درست و حسابی ندارم عصبانیتم رو سرتو خالی میکنم

..

با دلخوری گفتم ..

-اگه اینجوریه باشه هرچقدر میخوای سرم داد بزن ولی حداقل بگو کی این بلا

رو سرت آورده ..

-به تو ربطی نداره سمن ..

نفس هام بی هوا سنگین شد از عصبانیت ..

-به من ربطی نداره زینال ..آره؟ به من ربطی نداره ..؟از دیروز صبح رفتی

و شب با این وضع برگشتی ..تا همین الان هزار دفعه مردم وزنده شدم بعد تو

میگی ربطی نداره؟ ..میدونی من الان چه حالی دارم ..؟

چشمه‌اش رو با کلافگی مالید .

- سمن ..تمومش کن ..من الان تو شرایطی نیستم که بتونم باهات بحث کنم

..

سکوت کردم ..راست میگفت تو این وضعیت بهتر بود بهش اجازه بدم کمی

استراحت کنه ..با ناراحتی سر به زیر انداختم ..

-باشه ديگه چيزي نميپرسم ولي يه توضيح بهم بدهكاري ..

زينال با خستگي چشم رو هم گذاشت كه از جا بلند شدم ..

-درد نداري ..؟

با همون چشمهاي بسته سر بالا برد ...

-ميخواي پشت بمونم ..؟

-نه برو بخواب الاناست كه زينت بيدار بشه

-صبح نميري دكتر ..؟

-گفتم كه نه ..

-باشه پس اگه كاري داشتني ..؟

-به زينت ميگم .. تو برو .. از ديشب خسته اي ...

دلم به حال زينال سوخت .. تو اين حالت شكست خورده و زخمي دسته كمي

از بچه هاي مظلوم و بي پناه نداشت .. ناخواسته و بي اراده به سمتش خم شدم

وگونه ي سوخته اش رو بو.سيدم ..

چشمهاي زينال همچنان بسته بود ولي فك منقض شده اش جار ميزد كه با

اين بو.سه از اين رو به اون رو شده

-خوب بخوابي زينال ...

از اطاق كه بيرون اوادم .. چشمهام خسته ي خواب بود و ذهنم اشفته .. نگران

زينال بودم .. زينالي كه نميدونستم براي چي با اون صورت پرازخون به خونه

برگشته ..

رو تختم دراز کشیدم و چشمهام وروهم گذاشتم ولی صدای نق نق یا سمن باعث شد خسته و بی حوصله دوباره چشم بازکنم.. موقع شیردادن به یاسمن رسیده بود..

\*\*\*

زیر گلوی یاسمن رو ب\* و\* سه زدم و بازهم غرق خوشی شدم.. یه دنیا آرامش ریخته شده بود تو وجود نازنین دخترم... انگار خدا یاسمن رو خلق کرده بود تا کمی، اندکی، دل داغ دیده ام رو آروم کنه...

یاسمن چهار ماه ام حالا دیگه میتونست به راحتی گردن بگیره.. دیگه خبری از اون نوزاد ل\*خ\*ت و سست و گریان گذشته نبود... با اون چشمهای در شش وقتی حرف میزدم به صورتم خیره میشد و دست و پا تکون میداد...

توی ب\*غ\*لم تابش دادم و بازهم بو. سیدم که هر چقدر میبو. سیدم و میبویدم سیر نمیشدم از این معجزه ی خداوندی... که نمیدونم الله به خاطر کدوم ثواب و رحمت نثارم کرده بود.. پیشونی پراز پرزش رو ب\* و\* سیدم و زمزمه کردم

- کوچولوی مامان. پس کی بزرگ میشی..؟ میخوام همه چی رو بهت یاد بدم.. نمیدارم مثل من یه زن بی سواد و وابسته بار بیایی... تو باید رو پای خودت و ایسی... قوی و محکم.. محکمتر از مادرت.. میخوام اونقدر بالا بری.. که کسی مثل قادر به خودش اجازه نده از خونه پرت کنه بیرون... تو باید همیشه محکم باشی.. نه مثل مادرت وابسته و همیشه دست و پاگیر...

پنجه ي کوچولوش رو که لباسم رو تو مشت گرفته بود باز کردم و دونه به دونه روی حفره هاي پشت دستش بو.سه کاشتم ...

خدایا ممنون ... چه موهبت زیبایی رو ارزونیم کردی ...

نفس گرفتم و باز هم یاد زینال افتادم .. زینالی که تو این روز و شبها .. تمام فکرم رو پر کرده بود ... از اون شبی که خسته و زخمی به خونه برگشته بود .. هنوز هم مهر سکوت لبهاش رو باز نکرده بود و من نمیدونستم تو اون شب کذایی چه بلایی به سرش اومده بود و چرا اون طور زخمی به خونه برگشته بود ...

هرچی بود .. زینال نمیخواست لب از لب باز کنه .. و من هم چاره ای نداشتم جز صبر کردن .. صبر کنم تا خود زینال به حرف بیاد و بگه مشکلش چیه که یه روز لنجش رو اتیش میزنن و یه روز خونین و زخمی راهی خونه اش میکنند ..

- همیشه اقا جلال .. زینال خان بیاد عصبانی میشه ، تر و خدا برید ..

صدای زینت بود .. ؟ خودم رو به پنجره نزدیک کردم و نگاهی به حیاط انداختم .. زینت و جلال و فاتح تو حیاط ایستاده بودن و زینت داشت باهاشون بحث

میکرد ... یاسمن رو تو ب\*غ\*لم فشردم و پرشالم رو محکمتر کردم

جلال اینجا بود و فاتح .. و قلب من ندیده و نشنیده بدجوری میتپید

پا که از درگاهی در بیرون گذاشتم .. قلبم هری ریخت وقتی نگاه زخم خورده

ی هردو برادر ناتنی روی من و یاسمنم چرخید ...

- زینت جان چی شده .. ؟

جلال که همیشه بی قرار تر و بی حوصله تر بود غرید ..

- زینت برو تو .. خودش اومد ...

خودم؟ من؟ پس اومده بودن سراغ من..! مني که برخلاف تمام حرفهام حالا

زن زینال بودم ودخترکم فرزند زینال .

-خانم جان اینجا چي کار میکني؟.. برو تو .

یاسمن رو بیشتر به خودم فشردم ..

-میگم چي شده زینت ...؟

جلال با دست زینت رو هول داد

-برو تو دیگه زینت

زینت با کلافگی دست جلال رو پس زد ویه قدم عقب گذاشت

-به من دست نزن جلال خان

-میگم چي شده؟ .. چرا هولش میدی

جلال با اخم های توهم جلوم قد کشید

-به زن داداش! احوال شما؟

قلب ترسانم درجا سکوت کرد .. پس فهمیده بودن ووای به حال مني که تو این

شرایط هیچ پشتوانه ای نداشتم .. دستش رو به سمت یاسمن دراز کرد که

یاسمن رو به خودم فشردم وقدمی عقب گذاشتم .. میت رسیدم از رنگ نگاه فتاح

وجلال

-چي میخوايد؟ چرا سروصدا میکنيد؟ زینال خونه نیست

-چي میخوايم؟ مگه اون بار که اومدیم سراغت نگفتي من شوهر دارم؟ بیچه

ام مال کس دیگه ایه؟ پس جریان چیه که حالا زن عقدی زینال شدی وبابای

بیچه ات شده؟



لبهام بهم دوخته شد. این مردان عصبانی بیشتر از حد میدوختن و متاسفانه حقیقت اصلی رو نمیدونستن

آب گلوم رو به زور قورت دادم.. ولی خشک و بایر بود این ل. بها. سعی کردم فقط آرومشون کنم چرخیدم به سمت فتاح که همیشه آرومتر از جلال جوشان بود

- ببینید آقا فتاح یه اتفاقی افتاده که شما ازش بی خبرید من مجبور شدم، یعنی زینال مجبور شد.

نفس گرفتم... بازهم همون حس تنگی نفس اشنای گذشته ها تو وجودم بیداد میکرد..

- پدر بچه ام؟

جلال تو یه لحظه با غیض قدمی به سمتم برداشت و با کف دست زد تخت سینه ام. اونقدر بی مقدمه بود این کارش که حتی نتونستم عکس العمل درستی انجام بدم.. فقط یا سمن رو توب\*غ\*لم محکم گرفتم که با گوشه ی شقیقه ام خوردم به سنگ های کف حیاط..

صدای نالان زینت بلند شد..

- ای وای آقا چی کار میکنید...؟ خدایا این صابر وزینال خان کجا موندن پس؟..

فتاح غرید..

- مگه با تو نیستم زینت.. تو اینجا چه غلطی میکنی؟.. برو تو..

زینت به سختی از جا بلندم کرد.. یا سمن از ترس به گریه افتاده بود.. گوشه ی ابروم میسوخت و دستهام یخ زده بود.. به ارومی یاسمن رو به زینت دادم..

-زینت جان با یاسمن برو تو ..

زینت با نگرانی یاسمن رو از آغوشم گرفت و زمزمه کرد ..

-میرم به زینال خان زنگ بزنم ..

حرفی نزدم و چرخیدم سمن برادرهای ناتنی زینال که تفاوت عجیبی باهاش

داشتن .. برخلاف زینال .. اینها هیچی بویی از جوانمردی نبرده بودن

-آقا فتاح به خدا دارید اشتباه میکنید .. پدر بچه ام قبولش نکرد .. مجبور شدم

زن زینال بشم تا برای بچه ام شنا سنامه بگیره ... خدا شاهده هیچ توقعی هم

ازش ندارم ...

-نداری؟! ... پاپتی غربتی فکر میکنی با این ننه من غریبم بازی ها میتونی مال

واموالش رو بالا بکشی ...؟! آگه به خاطر شنا سنامه است پس چرا دیگه ازش

جدا نشدی ...؟!

مات موندم تو جواب این سوال واضح .. حالا که چهار ماه گذشته بود .. حالا

که یه عمری از تنهایی هام دور شده بودم .. حالا که حس میکردم دنیا کم کم

داره بهم لبخند میزنه و رنگ زندگی عوض شده ... چرا نمیخواستم طلاق بگیرم

؟! .. من وزینال که رابطه ای باهم ندا شتیم .. خیلی راحت میتونستم پشت کنم

بهش و ازش جدا بشم ..

ولی خودم میدونستم که دیگه نمیتونم .. که منه محبت ندیده و نچشیده .. طعم

محبت دستهای نیمه سوخته ی زینال رو دیگه با دنیا عوض نمیکردم .. طعم

مردانگی های همیشگیش رو .. حتی آگه تمام دنیا هم جمع می شد نمیتونستم

ببرم این پیوند رو .. این یکی شدن رو ..

زینال خیلی وقت بود که دونسته و ندونسته محرم این دل و پشت و پناه این زن بی کس شده بود.. دیگه نمیخواستم مثل اون اوایل جدا بشم.. نه به خاطر دین... بلکه به خاطر اینکه حالا زینال مرد من شده بود.. تنها مرد زندگی من و من تو این روزها چقدر شاد بودم از بودنش.. چقدر اسوده بودم به خاطر جوانمردی هاش.. چقدر دل خوش بودم به محبت های ریز و درشت و آشکار و نهانش که نثار من و طفلکم میکرد..

- فکر کردی ماها احمقیم که با این داستان ها خر بشیم..؟

زخم روی گوشه ی ابروم رو لمس کردم و نالیدم..

- من هیچ فکری نکردم.. میخواید باور کنید میخواید باور نکنید.. من اجبارا زن زینال شدم. ولی حالا خوشحالم که زن عقدیش هستم.. به خدا که من چشم به مال و منالاش ندارم.. من فقط مدیون زینال و مردونگی هاش شدم.. حتی اگه تا عمر دارم هم کنیزیش رو کنم بازهم کمه... داره برای بچه ام پدری میکنه... برای من سایه ی سره.. بعد از چند سال تازه دارم نفس میکشم.. چرا فکر میکنید فقط پولش برام مهمه..؟

- اگه نیست پس ازش جدا شو..

بازهم واموندم.. چی میگفتم؟ که دیگه نمیتونم..؟ که من اگه لمس دستهای نیمه سوخته ی زینال رو ندا شته باشم دیوونه میشم؟ یا اگه به این راحتی بوی عطر تنش رو به سینه نکشم میمیرم..؟

حس های مونده ته دلم دونه به دونه سرک میکشید و من تازه میفهمیدم حقیقت نیمه عریان زندگیم رو.. اینکه من وابسته ی روح بزرگ این مرد شده بودم

..اینکه دیگه به زینال به چشم همون زورگوي م\*س\*تبد و مرد بد دهن گذ شته نگاه نمیکردم. من وصل بودم به ذره ذره ي محبت نهفته در وجود این مرد .. دیگه بحث ادای دین نبود .. بحث علاقه و محبتم بود به زینال .. به زینالی که چهار ماه تموم بهم احترام گذاشته بود و حتی کلامی راجع به عقد و ازدواجمون حرف نزده بود .. مبادا که به اجبار راضی به رابطه بشم .. زینال مرد نیمه سوخته ي من .. درکم میکرد .. بهم زمان داده بود .. ماه ها صبر کرده بود تا من بر سم به اینجا .. به اینجایی که بدونم دیگه نمیخوام حتی برای یه لحظه از زیر سایه ي زینال رها بشم ..

نفس گرفتم به سختی و نالیدم ..

-نمیتونم

فک جلال منقبض شد و به سمتم خیز برداشت .. شدت ضربه ای که تو صورتم کوبید به قدری محکم بود که حس کردم تمام فکم جابه جا شده .. خار بی کسی تو دلم نیشتر زد .. کجایی پس زینال ..؟ برادر ناتنت که هیچ شباهتی به تو نداره .. داره زیر سقف خونه ات .. زنت رو .. زن بی خردت رو بی حرمت میکنه ..

-دستت رو قلم کن جلال ..

اگه بگم با صدای نعره ي زینال .. خورشید برام از پشت ابر درآورد و دنیا بهم لبخند زد دروغ نگفتم .. مرد من اینجا بود با همون پوست نیمه چروکیده ي صورتش .. که حالا به کبودی میزد و رگهای برجسته ي پیشونی و گردنش که رگ

مردونگیش رو به رخ میکشید.. واومده بود تا مثل تمام این مدت پشت وپناهم  
بشه... پشت وپناه سمن ابله

جلال قدم عقب گذاشت که زینال با قدم های تند تو عرض ثانیه ولحظه ها  
جلوی چشمم بودواولین مشتش رو نثار جلال کرد.. جلال هم مثل من روی  
زمین افتاد وچشمهای من پراز شبنم شد.. تا حالا مردونگی از زینال زیاد دیده  
بودم.. چشم و دلم سیر بود از تمام محبت ها و آقاگری هاش.. ولی تو این  
لحظه ها حاضر بودم دستهایش رو ب\*و\* سه باران کنم که ازم محافظت کرده  
.. که تنهام نذاشته میون این دو تا نامرد که به زن جماعت زور بازو نشون میدادن  
..

فتاح بازوی زینال رو کشید که زینال فریاد کشان دستش رو پس زد و بقیه ی  
جلال رو کشید ..

- میکشمت عوضی.. دست رو زن من بلند میکنی...؟

جلال خون جمع شده تو دهنش رو تف کرد و غرید ..

- زن نگرفتی نگرفتی.. رفتی پس مونده ی این واون رو که یه توله پس انداخته  
گرفتی..؟

دلم سوخت.. راست میگفت.. زینال کجا و من دست دوم کجا؟

مشت زینال دوباره تو صورت جلال نشست که از ترس بالا گرفتن دعوا  
صداش کردم ..

- زینال ..

زینال همون جور کبود و عصبانی تنها زیر لب گفت ..

- پاشو برو تو سمن ..

به سستی از جا بلند شدم ولی جرات تنها گذاشتن زینال رو ندا شتم .. با این همه غیرت و جنم با دکرده میترسیدم کار دست خودش بده ..

زینال یقه ی جلال رو کشید و با حرص غرید

- فقط کافیه یک کلام دیگه راجع به زن من حرف بزنی تا دندونات رو تو دهنتم خرد کنم ..

فتاح بازهم بازوی زینال رو کشید ..

- بسه دیگه زینال .. ولش کن .. آگه حرفی میزنیم خوبی تو رو میخوایم ..

زینال با غیض جلال رو رها کرد و سینه به سینه ی فتاح و ایساد ..

- خوبی من ؟ یا مال و منال من ؟ جمع کن کازه کوزه ات رو فتاح ... اونی که

اونجا و ایساده زن منه .. اون بیچه هم بیچه ی من .. او مدی تو خونه ام ووا سه ی

زن تنهای من شاخ و شونه میکشین و تو صورتش میکوبین که چی .. که نگران

منین ؟ دفعه ی قبل مگه بهتون نگفتم تو کار من دخالت نکنید .. نگفتم خودم

عقلم میرسه .. ؟

فتاح بازهم میونه داری کرد .

-اره عقلمت میرسه .. ولی راجع به این زن طماع نه .. این زنی که داری به

خاطرش تو روی داداشهات میمونی فقط برای پولت زنت شده .. منتظر یه

فرصته تا همه شو بالا بکشه و یه آبم روش ..

زینال غرید ..

-بالا بکشه .. نوش جونش .. به شماها چه ؟ .. مگه مال شماست ؟ ... مگه ارث

شماست .. ؟

-زینال..؟

زینال نفس نفس زنان تهدید کرد

-باراخه فتاح که دارم میگم .. پاتونو از زندگی من بکشید بیرون .. من زن گرفتم .. زنم دوست دارم .. خوش ندارم سرزده بیاین تو خونه ام ورو زخم دست بلند کنید ..

یخ های بسته شده به دور قلبم .. قلب سردم .. قلب تنها و آفت زده ام .. با هر کلمه و هر جمله گرم میشد و قطره قطره اب ... زینال بندری .. دیگه اون مرد سوخته و چندشناکی که برای نرفتن به خونه اش به ننه التماس میکردم نبود .. مردانگی هاش زیبا بود .. زیباتر از هر صورت زیبایی ...

جلال از جا بلند شد و با پشت دست خون کنار لبش رو پاک کرد ..

-احمقی زینال .. احمق .. کدوم زنی حاضر میشه کنار مردی مثل تو بخوابه ..؟  
گر گرفتم و نفسم بند اومد .. عجب بی شرفی بود این مثلا برادر ...  
-خفه شو عوضی ..

زینال دوباره دست به یخه شد و فتاح بازهم میونه دار .. اشک تو چشمهام ته نشین شد حرف جلال با اینکه تلخ بود .. تند بود .. سخت بود و عریان .. ولی حق بود .. من احمق .. تا به حال حتی اجازه ی نزدیکی بیش از حد به زینال رو نداده بودم .. دلم ایش گرفت برای زینالی که اگر چه داشت نعره میکشید و جلال رو زیر مشت و لگدهاش له میکرد ولی خودش هم میدونست حقیقته و همین حقیقت باعث میشد مشتهاش رو سنگین تر بکوبه و بیشتر فریاد بزنه .. بی اختیار قدم جلو گذاشتم و بازوش رو کشیدم .. دوست نداشتم به خاطر ضربه هایی که از من خورده .. دق و دلش رو سر جلال زخمی خالی کنه ..

-زینال ..

-برو سمن ..

-ولش کن... ترو خدا بسه .. کشتیش ...

-میکشمت کثافت ..

-زینال .. جون یاسمن ولش کن .. من غلط کردم ببخشید ...

زینال که ثابت شد زار زار هق زدم ..

-همه اش تقصیر منه .. جلال رو نزن ...

دستهای زینال شل شد و فتاح جلال رو از زیر دست زینال بیرون کشید .. نگاه

گیج و سردرگم زینال رو من بود

-تقصیره من بی شعوره زینال ..

مشت دستش رو گفتم و هق زدم ..

-بیا اصلا من و بزن ..

-چی میگی سمن ..؟

فتاح جلال رو بلند که جلال غرش کرد ..

-لیاقتت همینه زینال .. پس مونده های یه مرد دیگه ..

انگار آتیش گرفتن به باروت وجود زینال که خودم رو جلوی راهش انداختم

.. آگه زینال بازهم ادامه میداد چیزی از جلال احمق باقی نمیموند ..

-زنش زینال تقصیر منه .. زنش ...

زینال بازوم رو کشید ..

-برو کنار سمن .. دیوونه شدی ..؟



چرخیدم سمت فتاح وهمون جور که اویزون بازوی زینال بودم نالیدم ..

-ببریدش اقا فتاح .ببرید تا خون به پا نشده ..

زینال خواست از کنارم رد بشه که با تمام قدرتم بازوش رو کشیدم ...

-زن زینال ...

-ولم کن ...داره تو خونه ی من بی حرمت میکنه اونوقت میگي ولش کنم ..؟

اشکام دیگه دست خودم نبود سیلاب بود که میبارید ...بدم میومد از خودم

..از این همه دوری کردن هام که حالا یه احمقی مثل جلال خنجرزنه به قلب

مردم ..

بازوش رو با دستهای کم جونم کشیدم ..

-مهم نیست ..اگه حرفی میزنه حق داره .. اینها همه اش تقصیر منه ..حق

دارن فکر کنن به خاطر پولت زنت شدم ..جلال راست میگفت اگه به خاطر

شناسنامه بود باید تا حالا ازت جدا میشدم ..

نگاه زینال رنگ نگرانی گرفت ..حرفهایی که میزدم نگرانش کرده بود ..بازو هام

رو تو دست گرفت وبه ارومی زمزمه کرد

-چت شده سمن ..؟

صدای کوبیده شدن در حیاط باعث شد درجا بپریم واشکام تند تر بباره

...اونقدر استرس بهم وارد شده بود که حس میکردم زانو هام دیگه توان نگه

داشتن وزن بدنم رو نداره ..

-باید ازت جدا بشم زینال ...حرف راست که جواب نداره ..ولی ..ولی ..

کاسه ی چشمهام دوباره پر شد ..وقفسه ی سینه ام بازهم سنگین ..

-ولي من ..ديگه...نمیتونم ..ازت ... جدا بشم .. عادت کردم بهت زینال ..ديگه حتي تو فکر مم قادر نیست شده ..الان تو فقط مرد زندگي مني ..بايد ازت ... جدا بشم که ثابت کنم...به خاطر پولت نیست که مثل یه زالو بهت چسبیدم وهنوز زنتم ..ولي چه کنم زینال ...نمیتونم ..

زینال زیر لب گفت ..

--سمن ..این دري وري ها چیه تحویلیم میدی ..مگه بهت چي گفتن که به این حال افتادی؟ ...

-همه ي اینها تقصیر منه ..من پست ..من دست دوم ..من احمق

-ای خدا ببین چه زندگي ای درست کردن ..خودم به خدمتتون میرسم ..

ولي گوشه‌هاي من نمیشنید ...تنها یه چیز تو سرم چرخ میخورد ...

(کي حاضره زن ادم سوخته ای مثل تو بشه ..؟)

-ازت جدا بشم زینال ..؟ثابت کنم که به خاطر پولت نیست که هنوز زنتم

..؟به خدا با اینکه دیگه بهت وابسته شدم ودوستت دارم اگه بگي جدا شو

..جدا میشم ..من فقط بار روي دوشتم نه زینال ..؟زندگیت رو سنگین کردم ..

زینال واقعا کلافه شده بود ...نمیفهمید حرفهام رو ..هرچند که خودم هم

نمیفهمیدم ...فقط عذاب وجدان روي دوشم رو سبک میکردم ..

-بسه سمن ..بسه ..تو چت شده؟ ..این حرفها چیه که میزنی ..کي حرف از

جدایی زد؟ ..کي خواست جدا بشي ..؟

بازوش رو با هردو دست گرفتم حالم دست خودم نبود ..داشتم از زور عذاب

وجدان خفه می شدم ..من باعث تمام اینها بودم .من وافکار مزخرف وپوسیدم

... من و تمام دوری کردن هام .. من و پيله ي احمقانه اي که تنها و تنها به دور از  
زینال به دور خودم و یاسمنم تنیده بودم ..

-اره زینال؟ .. جدا بشم ..؟

نگاه زینال هاج و واج شده بود .. معنی حرفهام رو نمیفهمید .. خودم هم دیگه  
هیچی نمیفهمیدم .. فقط میخواستم زینال دیگه به خاطر حرف نشنوه .. زجر  
نکشه .. رگهای زیبای گردنش برجسته نشه ...

-کی گفته جدا شی؟ این اراجیف چیه ..؟ تو زن منی ..

هق زدم ..

-زنت نیستم زینال ... جلال راست میگفت حتی به بار هم زنونگی نکردم  
برات ..

زار زدم ...

-حتی به بار هم جبران نکردم برات ... بدم من زینال ... خیلی پستم ...

زینال کلافه پیشونیش رو لمس کرد .

-ای وای داری دیونه ام میکنی ...

دست ازادش رو دورم حلقه کرد و منو کشید تو آغوشش .. ولی من بازهم  
بازوش رو رها نکردم ...

-چی بهت گفتن سمن ..؟ چرا این جور شدی ..؟ چرا مثل مرغ سرکنده بال  
بال میزنی ..؟

-حقیقت رو گفتن .. من خر هیچ کاری برات نکردم .. تو زندگی رو درست  
کردی .. بهم سرپناه دادی .. ازم همه جا مواظبت کردی .. به خاطر من تو روی  
داداشات و ایسادی و من احمق ... من بد .. من ..

صدای های های گریه ام دوباره بلند شد ...

-سمن سمن بسه ..وای اخه چته تو ..

منو با خودش کشوند وهمزمان زینت رو صدا کرد ..

-زینت ..زینت

زینت درحالی که به سختی یاسمن رو ساکت میکرد بیرون اومد ..

-رفتن زینال خان ..؟

اخم های زینال بازهم توهم رفت ..

-یاسمن چشه ...؟

-ترسیده اقا ...

دست زینال که دور شونه ام بود مشت شد ...

-ترسیده ..چرا ..؟

از ترس دعوا مرافعه ی بیشترپریدم وسط حرف زینت ..

-به خاطر من ترسیده ..حتما صدام رو شنیده ترسیده .. چیزی نیست ..

به زینت اشاره کردم حرفی نزنه ...ودست زینال رو رها کردم وبه سمت زینت

رفتم ..یا سمن دخترم اونقدر گریه کرده بود که سرخ وخیس از عرق شده بود

..سرم رو فرو کردم توگردنش ..

-گریه نکن حیبتی ..گریه نکن ..مامان اینجاست ..مامان بدت اینجاست ..

اشکام چکید رو صورت یا سمنم ..یا سمن رو به خودم فشردم وبی حرف از

کنار زینت وزینال گذشتم ..

زینال پشت سرم گفت ..

-زینت بیا تو اطاقم ...

چرخیدم عقب و نگاه نگرانی به زینت انداختم که از ترس چشم بست .. زینال  
به سمت اطاقش رفت که به ارومی دست زینت رو گرفتم . اونقدر تو این چند  
وقت بهم نزدیک شده بودیم که بدون ترس از چیه ...

-زینت ..

صدای زینال بود .. زینت با نگرانی دستم رو فشرده و وارد اطاق شد ...  
کنج اطاقم با سستی نشستم و یاسمن رو شیر دادم ... بچه ام اونقدر گریه کرده  
بود که به زور تونستم بخوابونمش ... از اطاق که بیرون اومدم زینت رو تنها  
دیدم ..

-زینت ..؟ زینال کو ..؟

زینال دستهایش رو تو هم فرو کرد ..

-رفت خانم جان ..

.. وارفتم ..

-رفت ..؟ کجا ..؟

چشمهای زینت پر از اشک شد ..

-تونستم نگم وقتی فهمید عصبانی شد و رفت ..

-وای ...

دستم مشت شد و نفس هام بازهم نیمه .. انگار این ریه های نصفه .. امروز بنای  
بازی داشتن ... گاه می دمیدن و گاه سکوت میکردن ..

با دست و پای لرزون دوئیدم سمت تلفن ..

-چی کار میکنی خانم جان ...؟

نفس گرفتم به سختی ..

-زینال خون به پا .. می‌کنه ... نباید ... بهش می‌گفتی ...

-خانم جان دوباره داره حالت بد میشه ..

دستهام می‌لرزید و عرقم قد نمیداد .. شماره ی زینال رو به یاد نمی‌آوردم

-شماره اش ... شماره اش .. یادم نیست .. زینت ..

صدای گریه ی یاسمن بلند شد که با اندک توانم فریاد زدم ..

-زینت ... شماره ...

زینت همون جور ی که به سمت اطاق میرفت شماره ها رو گفت انگشتهام

بدجوری می‌لرزید .. حتی از تصور زینال زخم خورده نفس هام تنگ و تنگ تر

میشد ..

زود شماره ها رو گرفتم ... بوق اول ... دست لرزونم رو چسبوندم به صورت

سردم ... یخ کرده بودم تو این گرما ..

-الو الزینال ..؟

زینال بی مهابا پرسید ..

-زینت راست می‌گفت سمن ..؟ جلال تو و یاسمن رو پرت کرد زمین ...

نفس نکشیدم از ترس ..

-نه .. نه .. زینت ... اشتباه .. دید ..

-سمن .. راستشو بگو ..

-میگم .. نه زینال .. ترو خدا برگرد .. خون به پا نکن ..

-بگو جون یاسمن ..

لبهام دوخته شد.. جون یاسمنم ..؟ یاسمنی که نفسم به نفسش بند بود ...  
-میرم سراغشون حق جلال رو کف دستش میدارم .. بسه هرچی ساکت موندم  
واونها جولون دادم ..

-زینال ... ترو.. خدا ... ترو.. جون عزیزت .. برگرد ..

صدای زمزمه ی زینال تو گوشي پیچید ..

-عزیز من تویی سمن .. که بهت بی حرمتی کردن و من بی غیرت نتونستم  
حقت رو بگیرم ... نمیتونم دست رو دست بذارم اجازه نمیدم هیچ کس به زن  
و بچه ام توهین کنه ...

-زینال .. جان .. التماس است .. رو .. میکنم .. هنوز صورت .. خونیت جلوی  
چشممه ... برگرد ... همه ی اینها تقصیر منه .. نذار برادریتون ... بهم بریزه ..  
اونها حق داشتن .. دفعه ی قبل بهشون گفتم صیغه ات نشدم .. که بچه ام بچه  
ی تو نیست ... حالا همه ی حرفهام برعکس دراومد .. حق دارن ... عصبانی  
باشن از دستم ..

-چه حقی سمن ..؟ تو جز زندگی منی .. حتی اگه دروغ هم گفته باشی بازهم  
حق دخالت نداشتن ... نمیذارم سمن . به احد الناسی اجازه بی حرمتی بهت  
نمیدم .. حالا هم وقتم رو نگیر و قطع کن ..

نفس هام دوباره حبس شد ... خودم رو کشتم و بازهم زینال مرغش یه پا داشت  
... میترسیدم از عاقبت کار .. و این زینال عصبانی ..

-زی ... نا.. ل ..

یقه ی لباسم رو چنگ زدم و سعی کردم از ته دل نفس بگیرم ..

-نمی .. پای ..؟

-سمن..؟

-برگ...

-سمن..؟ چي شدي..؟

سعي کردم نفس بگیرم.. همون جوري که زینال میگفت.. ولي کوهوايي براي

نفس..

-سمن... نفسها تگ شده..؟ سمن..؟

-بر..گر..

-سمن نفس بکش... نفست رو همون جور که گفتم بده تو.

-نمي.. شه... بيا

-سمن... سمن

....-

-باشه باشه من الان برم میگردد.. توفقط نفس بکش...

تمام سعیم رو میکردم ولي نمیومد... نمیشد.. سینه ام ديگه ياري نمیکرد..

- سمن ميشنوي حرفهام؟.. دارم میام خونه... نفس بکش.. ديگه نمیرم.. میام

..

-م... يا... ي..؟

-اره اره.. دور زدم.. يه ربع ديگه خونه ام.. حالا نفس بکش.. اروم نفس بگیر

از ته شکمت.. نفس بکش... شنيدی سمن..؟

سعي کردم همون جوري که زینال میگفت اروم نفس بکشم..

-سمن شنيدی..؟ سمن.. جواب بده..



- ا..ره..آره..می...شنوم..
- زینت اونجاست...؟
- نه...نی..ست..
- باشه من الان میرسم..فقط گوشی رو قطع نکن..وهی باهام حرف بزن..  
نفس گرفتم..
- حالم...خوب..ه..زین..ال...تند..نیا...تو فقط قول بده..نری...  
-نمیرم..قول میدم امروز نرم...
- سرم رو تکیه دادم به دیوار که زینت از اطاق اومد بیرون...به سختی میتونست  
یاسمن رو ساکت کنه...
- با دیدن حال واحوالم صورتش رو چنگ زد..
- وای چي شده خانم جان..؟
- با سر اشاره کردم چیزی نیست..
- پس چرا اینقدر رنگ وروت پریده..؟
- ناتوان ول\*خ\*ت حتی نا نداشتم یاسمن رو به اغوش بکشم...
- سمن..صدامو میشنوی...؟
- میشنیدم..خوب میشنیدم..ولی این همه تقلا جونم باقی نداشته بود..گوشی  
رو به سمت زینت دراز کردم که همون جور بچه به ب\*غ\*ل گوشی رو از دستم  
گرفت..
- الو..
- نه زینال خان حالش خوب نیست..
- باشه حواسم هست...

-باشه ..باشه ..

گوشی رو قطع کرد وبا نگرانی چرخید به سمتم ..

صدای نق نق یاسمن باعث شد دست بلند کنم به سمتش ...

-خانم جان میتونی راحت نفس بکشی؟ ...

پلک زدم به معنی آره ..زینت یاسمن رو با احتیاط تو آغوشم گذاشت که

صدای یا الله گفتن صابر باعث شد از جا بلند بشه ...

-نیا تو صابر ...

زینت شالش رو محکم کرد واز دربیرون رفت ...گوشه ی لبام رو کم جون

بالا دادم وبه یاسمنم شیر دادم ...بچه ام هنوز ترسیده بود وبی قراری میکرد

..نفس هام آروم شده بود ولی دیگه رمقی نداشتم ..مخصوصا که یاسمن شیره

ی جونم رو می نوشید ...شیرش رو که خورد توب\*غ\*لم به ارومی خوابش

برد ...روی زمین خوابوندمش وکنارش دراز کشیدم ...

خسته ازاون همه استرس وحرف وکنایه احتیاج به یکم استراحت داشتم

..پلکهای خسته ام که رو هم افتاد تو عرض ثانیه ای خوابم برد ..من خسته

..دیگه توانی برای بیدار بودن نداشتم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و

منتشر شده است

\*\*\*

یه نفر روی شقیقه ام رو نوازش میکرد.. درست جایی که میسوخت.. سر پنجه  
ای روی تک به تک مو هام میچرخید و میگردید.. خمار از خواب لای پلک هام  
رو نیمه باز کردم ..

-خوبی سمن..؟

زینال بود.. مرد من ..

-اومدی ..؟

-اومدم ...

-زرفتی ..؟

-زرفتم ..

بی اراده و رو خواسته ی دلم .. دستش رو که روی مو هام میچرخید با سستی  
گرفتم و روی لب هام گذاشتم .. دست زینال منقبض شد  
-ممنون بابت حمایت ..

نگاهش پر حرف شد ... پراز واژه های نگفته .. سنگین و قشنگ ..

-نمیدونی امروز چقدر خوشحالم که کنارم بودی و ازم حمایت کردی ... اولین  
بار بود که حس میکردم برای یه نفر ارزش دارم .. که شخصیتم مثل یه کلفت  
و نوکر بیچاره نیست ..

-چی میگی سمن ..؟ خوابی ...؟

-بیدارم زینال ... امروز تازه بیدار شدم ..

-هنوز نفس هات سنگینه ..؟

سر بالا بردم ...

-بلند شو کمک کنم تو اطاعت بنخوابی ...

نگاهم تازه به جاي خالي ياسمن افتاد ...

- پس كو ياسمن ..؟

زينت بردش تو اطاق ...

ل\*خ\*ت و سست به كمك زينال تو تختم دراز كشيديم پلكهام هنوز خسته بود

..

- فردا ميريم دكتر .. فكر ميكردم اين نفس تنگيت براي بارداريه .. قبلا هم اين

جوري ميشدي ..؟

بازهم سر بالا بردم ..

- چيزي ميخواي برات بيارم ...

- نه ممنون ... ممنون بابت محبتت ... امروز من رو بنده ي خودت كردي ..

- اين چه حرفيه سمن ..؟ تو زلمي ..

اشك از گوشه ي چشمم سرخورد و رفت لابه لاي موهام ..

- قبلا هم زن كسي بودم مثل قادر ... ولي هيچ وقت هوام رو نداشت .. هيچ

وقت پشتم نبود .. هميشه من بودم و حرفهاي تلخ قوم ظالمين شوهر ... ميدونم

هيچ خيري برات ندارم جز ضرر اما ...

پريد تو حرفم ..

- كي همچين حرفي زده ..؟ جلال و فتاح ..؟

- نه زينال .. اينها حرف خودمه ... فتاح و جلال فقط چشمهام رو باز كردن ..

دستش رو تو دستم فشردم ...

- حاللم كن زينال .. من فقط شرمنده ي توام ...

-مگه چي کار کردی ..؟

-مدام دارم برات بدبختي میارم ...

زینال با سرانگشت رد اشکهام رو پاک کرد ...

-تو سراپا خیري ... مخصوصا دختر کوچولوت که کم کم داره جاش رو تو دلم

باز میکنه ...

-بهم ترحم میکنی زینال ...؟

اخم های زینال تو هم شد ...

-داری کم کم چرت و پرت میگی ها ... بگیر بخواب ..

خواست بلند شه که صداش زدم ..

-زینال ..

چرخید به سمتم ..

-چه جوری جبران کنم ..؟

پتورو روم کشید و به ارومی گفت ..

-تو فقط خوب باش و مراقب خودت و یاسمن .. این جور دیگه فکرم نگرانتون

نیست ... من دیگه میرم تو یکم استراحت کن تا وقت شام ...

از جا بلند شد که دوباره صداش زدم ..

-زینال ...

-چییه ..؟

-نمیری سراغشون ..؟

دستش مشت شد ... رگهای دستش برجسته ...

-امروز رو بهت قول دادم پام رو ازخونه بیرون نمیذارم ولی برای بعد ..ساکت

نمی شینم سمن ..نترس به جای زور بازو کارهای دیگه ای هم از دستم برمیاد

...

-میخواهی چیکار کنی ..؟

-تسویه حساب شخصی ..

-زینال ..

-بخواب سمن ..از هیچی هم نترس ..

-از چیزی نمیترسم ...نگران توام ..

چشمهای زینال مهربون شد مهربون تر از همیشه...رگهای برجسته رفته بود

و مشت دستش شل شد

-به خاطر دینته .....؟

اخم کردم ..

-دل نگرانتم زینال ..به خدا حتی حاضر نیستم یه بار دیگه با سرو صورت

خونی ببینمت ...

-نترس حواسم هست ...

-نیست ...آگه بود این جور نمیرفتی تو دل جلال وفتاح ..

دست سوخته اش رو دوباره تو دست گرفتم ..

-زینال تو دیگه تنها نیستی ..ترو خدا حواست باشه ...

فقط با همون نگاه مهربون نگاهم کرد .. داشتم ذوب میشدم زیر تیزی این نگاه .. سر به زیر انداختم که زینال موهام رو کنار زد و بو.سه ای روی زخم شقیقه ام کاشت ..

به خدا که این ب\*و\*سه فرق داشت .. پراز مهر بود .. پراز عشق و پراز دل بستگی .. که یه راست به دلم وصل شد ..  
-بخواب سمن .. نگران نباش .. حواسم هست ...

چشمهام از محبت درکلامش بسته شد .. همین که مطمئن بود برام کافی بود ..

\*\*\*

عصر روز بعد بود که فهمیدم این دفعه... این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ... اینبار بایدحتما به دستور زینال به دکتر میرفتم ..

هرچند که خودم دردم رو بهتر از هرکس دیگه ای میدونستم .. نباید عصبی میشدم .. نباید تپش های قلبم سر به آسمون میذاشت که آگه میذاشت ... که آگه هیجان زده و عصبی میشدم .. بازم همون تخته سنگ بزرگ روی سینه ام مینشست و نفس هام رو میبرد ..

از رفتن به مطب به جز چند تا آزمایش و یه اسپری تنفسی چیزدیگه ای عایدم نشد .. جز اینکه نفس تنگی هام عصبیه و بهتره تو این جور مواقع از اسپری تنفسی استفاده کنم ... حس میکردم رفتن به دکتر بی نتیجه بوده .. من که بهتر از هرکسی میدونستم نفس بریدن هام عصبیه ...

کلافه از اون همه وقت وانرژی ای که صرف کرده بودم درحال رو بازکردم که با چراغهای خاموش خونه مواجه شدم ...

قلبم وایساد .. کسی خونه نبود ...

برحسب عادت تو اطاق یاسمن وزینت و در آخر صابر سرک کشیدم مضطرب  
و کلافه پله ها رو دو تا یکی پائین اومدم ..

-زینال ...؟

زینال سویچ ماشینش رو انداخت رو میز ..

-چته ..؟ یواشتر ... پله ها رو بیا ..

-زینت ..؟ یاسمن ..؟

دو باره به نفس نفس افتاده بودم ... کلي فکر بد و ناراحت کننده تو سرم مي  
چرخید .. اینکه نکنه بلایي سرياسمنم اومده باشه يا حتي زینت ...

-زینت و یاسمن چي ..؟ چته باز ...؟

-نیستن ...

زینال چشم غره اي بهم رفت ..

-اول پرس بعد عزا بگیر ... صابر زنگ زد که با زینت میرن خونه ي عموش  
.. یا سمن رو هم با خود شون میبرن .. مثل اینکه سخته کرده دارن میرن عیادتش

..

با حرص همونجا پائین پله ها نشستم و نفس گرفتم .. ضربان قلبم کمی ارومتر  
شده بود .. ولي با فکر اینکه زینال همچین مسئله اي رو بهم نگفته بود با غیض

توپیدم ..

-نباید بهم میگفتي ..؟

شونه اي بالا انداخت و به سمت اشپزخونه رفت و همزمان گفت ..

-چه فرقي میکنه .. الان گفتم ..



با حرص فقط نگاهش کردم که با پرویی خودش رو به اون راه زد و تو درگاهی در گفت ..

-همونجا نشین زینت شام درست نکرده

با کرختی از جا بلند شدم و برای عوض کردن لباسم به اطاق رفتم ..نگاهی به خودم درآینه انداختم ..یه لباس استین سه رب و یه دامن بلند .. زیاد هم بد نبود با یاد اوری اینکه تا خونه ی عموی زینت چند ساعت راهه و رفت و برگشتشون به درازا میکشه نفس گرفتم ..این جور که معلوم بود شام رو باید به تنهایی با زینال سرمیکردم ...

ته دلم یه چیزی پیچ خورد و بالا اومد ..تا جایی که رسید به قلبم ..کف دستم و روی گونه ام گذاشتم و به زن درآینه خیره شدم ...چهار ماه از ازدواج من و زینال میگذشت و این اولین بار بود که باهم توی خونه تنها میشدیم ...حتی بی وجود یاسمنم ..

لب گزیدم از هجوم افکار بی سروتهی که بی هوا به ذهنم سرازیر شده بود ..شاید این تنهایی اولین قدم برای نزدیک شدنمون بود ..

چشمهام رو بستم و نفس گرفتم ..الان وقت فکر کردن به همچین چیزی نبود ..با صدای زنگ تلفن از اطاق بیرون اومدم ..زینال تو حال نبود ...گوشی رو که برداشتم با شنیدن صدای زینت با هیجان سلام کردم ..

-الوسمن جان ..صدام میاد ..؟

-اره صدات میاد ..کجائید شما ..؟

-ما هنوز راه نیفتادیم ..

وارفتم ...

- پس یاسمن ..؟

- نگرانش نباش .. دختر عموم یه بچه شیش ماه داره اون بهش شیرداد .. الان سیر سیر گرفته خوابیده ...

- پس کی راه میوفتید ..؟

- ماشین خرابه مادر .. باید صبرکنیم درست بشه .. هر موقع درست شد راه میوفتیم .. نگران یاسمن هم نباش دختر عموم هواشو داره ..  
با نگرانی گفتم ..

- زینت جان جون تو ویاسمنم ..

- خیالت راحت بد به دلت راه نده .. یکم استراحت کن تا ما بیایم ... راستی جواب دکتر چی شد ..؟

- ازمایش داد تا بعد ... تو راه برگشت مراقبت خودتون باشید ... به موقع صابر نصفه شبی خوابش نبره ..؟

- وای سمن نگران نباش .. من دیگه قطع میکنم

- سلام برسون واز دختر عموت تشکر کن

- باشه خداحافظ ...

گوشی رو با مکث قطع کردم ... دلم از الان تنگ یاسمنم شده بود ..

- زینت بود ..؟

با ترس برگشتم به سمت زینال که صورتم به سینه اش خورد و هر دو یه قدم عقب رفتیم .. فکرهای بی سروته .. هیجان های فروخورده .. سینه ی پرتلاطمم

دو باره برگشت ... اب دهنم رو قورت دادم و نفس گرفتم .. بازهم رایحه ی نوازش های زینال تو دلم پیچید ... بی حواس دستی تو موهاش کشیدم ..  
- بیخشید ندیدمت ...

زینال اما .. انگار هیچی اتفاقی نیفتاده .. بازهم شونه بالا انداخت ..

- نه عیب نداره .. چی میگفت ..؟

گیج و ویج از لرزش دل و دستم با بی حواسی گفتم ..

- چی ..؟

چشمهای زینال به عادت همیشه ریز شد ...

- میگم زینت چی میگفت ..؟

سعی کردم حس های تازه بیدار شده رو پس بزنم ..

- اهان .. میگفت ماشین خراب شده و دیر میان ..

- پس یاسمن ...

پیشونیم رو با گیجی لمس کردم ... پس این حواس جمع کجاست ...؟

- گفت ... دختر عموش ... بهش شیر داده و سیره ..

زینال تنها ابروهاش رو بالا برد

- مثل اینکه امشب از شام خبری نیست نه ..؟

با همون اشفتگی .. با همون قلب پرتپش .. با همون دستهای لرزون ... و حس

های فروخورده گفتم ..

- چرا چرا الان درست میکنم ...

برای شام تو این شرایط تنها چیزی که به نظرم میرسد سرخ کردن تیکه های ماهی های بود که زینت قبلا تو مواد خوابونده بود استین هام رو بالا زدم و تو عرض نیم ساعت نصف ماهی ها سرخ شده بود ولی تو تمام این مدت دستهام رو مشت میکردم از هیجان .. حس میکردم هورمون های زنانه ام دست به یکی کردن برای ویرون کردن این سد غیر قابل شکست بین من وزینال ..

-سمن ..؟

از ترس قاشق از دستم رها شد ..

-وای زینال .. چرا یه دفعه ای میای ؟

زینال تکیه به چهارچوب در ابروهاش رو با مکث بالا برد ..

-یه دفعه ای ..؟ پنج دقیقه است که اینجا وای سادم وده دفعه هم صدات کردم

و تو از جات تکون هم نخوردی .. چی شده باز ..؟ نگران یاسمنی ..؟

نفس گرفتم و لب گزیدم تا مبادا حرف نشسته کنج لبهام بی اذن من گفته بشه

.. مبادا بگم که تو این لحظه ها فقط و فقط یه چیز تو ذهنم جولان میده .. لمس

سوختگی های گونه و نوازش دستهای سوخته ات که بدجوری حسرت به دلم

کرده ..

قاشق رواز روز زمین برداشتم و انداختم تو سینک ظرفشویی ... یه قاشق تمیز

برداشتم و با سرانگشت موهای شقیقه ام رو کنار زدم ...

-هان ..؟ اره .. نگران یاسمنم ...

زینال از قاب در دل کند و قدم تو اشپزخونه گذاشت و من بی اختیار چسبیدم به بدنه ی گاز.. ولی با هر قدم زینال دل کوچیکم هوایی تر میشد... چونه ام رو به قفسه ی سینه ام چسبندم.. تا کمتر نفس بکشم.. تا کمتر عطر مسیحیایی زینال رو بو بکشم.. کاش زینال همین یک شب.. همین یک شبی رو که من غرق در حس های عجیب و غریب زنا نه ام بودم ازم فاصله میگرفت... میترسیدم از این احساسات نهفته که بعد از یک سال مثل غول های از خواب بیدار شده... تمام وجودم رو به تکاپو انداخته...

کاش زینال من رو میفهمید.. این تمنای در قلب و دستم رو... کاش... میفهمید  
...  
-نه..

با گیجی سر بلند کردم که اینبار زینال رو با فاصله ی یه قدم از خودم دیدم  
..بی حواس پرسیدم ..  
-چی... نه..؟

سرخم کرد به سمتم که قاشق رو تو دستم مشت کردم... جلو نیا زینال... قلب سمن بیچاره محکمتر از این نمیتونه بتپه ...  
-به خاطر یاسمن نیست درسته ..؟

چشم گرفتم ازش.. این جواری خیره.. حتی نمیتونستم فکر کنم... چون محو میشدم تو جادوی نگاهش... میترسیدم که این نگاه پرتما دست دلم رو بازکنه میترسیدم که نکنه زینال محبت نگاهم رو با چیز دیگه ای اشتباه کنه... نکنه بازهم فکر کنه ترحم میکنم... من کنار زینال یه زن پخته نبودم.. من سمی بودم تازه رسته... هنوز شرم داشتم از وجودش ...

فقط سر به زیر انداختم و تیکه های ماهی رو پشت ورو کردم ..

-سمن ..؟

اب دهنم رو قورت دادم دستهای لرزانم بدتر از همیشه لو میداد راز این قلب بی قرار رو ..

-سمن .. منو نگاه ...

همون طور که نگاهم به ماهیتا به بود گفتم ..

-بگو حرفتو .. گوش میدم ..

زینال تو یه حرکت جلوی چشمهای هاج وواج من زیر گاز رو خاموش کردو قاشق رو با خشونت از دستم کشید ... و با ضرب پرت کرد تو سینگ ظرفشویی

...

دهنم باز مونده بود ... چرا این جور می کرد ..؟ با حرص غریب ..

-وقتی بهت میگم به من نگاه کن .. یعنی چشمهاتو از این بد مصب بگیر و به چشمهای من نگاه کن ..

مچ دستم رو کشیدو از اسپر خونه بیرون برد ...

-چته زینال ..؟ چرا این جور می کنی ؟ ... من که گفتم گوش میکنم ..

من رو پرت کرد رو کانایه ی راحتی کنار راهرو ومثل شیرگران بیشه زار بالا سرم دست به سینه وایساد ..

-خب بگو ..

همون جور هاج وواج تنها گفتم ..

-چی رو ..؟

-اینکه چرا از وقتی فهمیدی زینت نمیاد رفتارت عوض شده ...؟  
خواستم لب بازکنم و دوباره یاسمن رو بهانه کنم که تو عرض چند لحظه خم  
شد به سمتم و دستهایش رو دو طرف شونه ام تکیه داد به مبل  
تو این حالت فاصله ای نداشتیم ... نفس ها یکی شده بود .. تو صورتم زمزمه  
کرد ..

-فقط نگو که به خاطر یاسمنه که قاطی میکنم ...  
موندم و لبهام خشک شد ... چی میگفتم غیر از یاسمنم؟ .. حقیقت رو میگم  
..؟ اینکه تمام وجود سمن تو این لحظه به سمتت کشش داره و من دارم خودم  
رو میکشتم مبادا که اولین قدم از سمت من باشه و تو دل چرکین بشی ...  
اینکه حتی نمیدونم مرد من چه عکس العملی نشون میده ..؟ اینکه اصلا  
میخواد با من باشه یا نه ..؟  
سرم رو چرخوندم تا حداقل نگاهم تو این نگاه خیره گیر نکنه .. ولی زینال  
.. زینال بی رحم .. زینال قد وکله شق چونه ام رو گرفت و \*س\* \*تقیم خیره شد  
تو نگاهم ..

-حرف بزن سمن .. از من میترسی ..؟  
یا خدا ... این دیگه چه فکری بود؟ .. مطمئنا این ذهنیت مثل سم بود برای  
زینال من ... تو عرض چند ثانیه بدون اینکه فکر کنم .. دودوتا چهار تا .. یا حتی  
اهمیتی به باید ها و نبایدهای ذهنم بدم دستهای لرزونم رو با قدرت گره زدم  
دور گردنش ول .. بهاش روب\* و \*سیدم ..

چشمهام از اون همه اشتیاق و خواهش بسته شد ولی به لحظه نکشیده... حتی به دقیقه... حتی به نفس کشیدن... که کف دست زینال روی سینه ام نشست و به عقب هولم داد و با گیجی بهم خیره شد...

بغض نشست تو گلوم... زینال بی انصاف.. حتی نداشت گل نارس قلبم.. اندکی شکفته بشه و کمی سیراب بشم...

با سستی نشست کنارم و زمزمه کرد..

-داری چی کار میکنی سمن..؟

چرخیدم به سمتش و تا خواستم حرف بزنم غریب..

-داری دهنم رو این جور میبندی که روی طرز فکر سرپوش بذاری..؟

وارفتم... تمام وجود من زینال رو میطلبید مرد شرعی و قانونی زندگیم رو.. ولی زینال.. به خاطر افکار مسموم خودش.. کارهای من رو به چیز دیگه ای تعبیر میکرد..

-اره سمن..؟ میخوای خفه بشم که فکر تو به زبون نیارم...؟

دلم شکست.. من برای اولین بار درعمرم پیش قدم شده بودم برای بهتر کردن این رابطه.. برای چیزی که میدونستم هر دو مون میخوایم ولی زینال به جای همراهی و همکاری.. همه چیز رو خراب میکرد.. با حرفهایش.. با رفتارهایش..

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرخورد.. مگه میشد قدم جلو بذاری و محبت در قلبت رو طبق طبق ارزونی مردت کنی و بعد از شنیدن این حرفها اشکت

نچکه..؟



اشکم چکید وزینال ریز بین اون رو دید.. فکش منقبض شدو رگهای پیشونیش  
برجسته.. به انی بلند شد که مچ دستش رو ناخودآگاه گرفتم..

-نرو زینال...

دست مشت شده اش رو کشید..

-ولم کن..

با کشش دستش بلند شدم ونالیدم..

-داری اشتباه میکنی...

چرخید به سمتم و فریاد زد..

-اشتباه..؟ کدوم اشتباه..؟ آگه اینقدر از من وحشت داری، آگه از اینکه نکنه  
این شوهر نصفه سوخته خلوتی خونه رو ببینه وبخواد خفتت کنه میترسی  
..چرا با شجاعت حرفت رو نمیزنی..؟

حالت ادمی رو داشتم که لبهاش بهم دوخته شده.. اصلا نمیفهمیدم چه  
جوری این حرفها به مخیله ی زینال خطور کرده.. فقط میدونستم تمام اینها  
سمه.. سد برای رابطه ی پا نگرفته ی من وزینال...

-من ازت نمیترسم.. همه ی اینها.. همه اش..

-چی سمن؟.. میخوای بگی دوستم داری؟ که با علاقه ی قلبی قدم جلو  
گذاشتی.. بسه سمن.. من و خرفرض نکن...

همونجور که دستش رو تو دست گرفته بودم راه افتاد که دوباره به حرف اوادم  
-نه به خدا داری اشتباه میکنی...

نگاهش تو نگاهم چرخید وبا شک به ارومی لب زد..

-دارم اشتباه میکنم..؟

فقط سرم رو به ارومي پائين اوردم.. قدمي جلو گذاشت که بي اختيار قدمي عقب گذاشتم ..

-پس از من نميترسي ...؟

سري به چپ و راست تکون دادم... که دوباره قدمي جلو گذاشت و من دوباره عقب گرد کردم... ناخواسته.. با وجود تمام ادعاهام.. ميترسيدم از اين سکوت .. از اين چشمهاي خون چکان که حرفم رو باور که هيچ... قبول هم نداشت... سمن تنها.. ميترسيد از اين آرامش پس از طوفان.. از اين زمزمه هاي زير

لب

-ميخواي باور کنم که خودت ميخواي ..؟

ميترسيد از رنگ اين نگاه ..

ناخواسته بازهم قدمي عقب گذاشتم که تيره ي پشتم چسبيد به ديوار

-پس اگه ازت بخوام قبول ميکني ..؟ قبول ميکني که شب وبامن باشي ..؟

فقط نگاهش کردم .. اونقدر درد تو اين حرفش بود که جگرم سوخت .. زينال من زخم خورده تر از اون چيزي بود که فکر ميکردم ...

-قبول ميکني با ادمي که نصف صورتش .. نصف بدنش سوخته بموني ..؟

نگاهم روي صورتش چرخيد .. روي ابروي چپش که به نعمت کاشت ابرو شباهت زيادي به ابروي سمت راستش داشت .. به تيغه ي بينيش که از زير بار

سوختگي ها شونه خالي کرده بود .. روي فک وچونه اش ...

کف دستم رو به ارومي روي سينه اش گذاشتم .. سينه ي سوخته ي مردم ..

نگاه زینال مردد شد.. مثل یه اهوی وحشی رمیده... انگار هنوز حرف چشمهام رو باور نداشتاز این همه نزدیکی.. از درد مردم.. از علاقه ی ته نشین شده در قبلم نفس هام کم وزیاد شده بود... بوی خاک بازم میپیچید ودلم رو میبرد... زینال نمیدونست که من هنوز هم عاشق ومدهوش عطر تنم ..

نگاهم چرخید وچرخید ودرنهایت روی لبهای نیمه سوخته اش نشست... اه وامن از تمنای درقلبم ...

کاش زینال دریغ نمیکرداین خواسته ی شرعی رو.. این هیجان دروجودم رو.. کاش میفهمید ودرک میکرد که من هم مثل زن های دیگه دوست دارم عشق بدم... عشق بکارم... تا نوازش بشم وعشق بورزم ...

حالا دیگه صدای نفس ها گوش رو کرمیکرد.. نفس های زینال هم کم وزیاد شده بود.. بیشتر وکمتر... ودرآخر... با تردید وبه ارومی، ش\*ر\*ا\*ب ناب هفتاد ساله رو به رگهام هدیه داد... تو قلبم بلوا به پا شد ودنیا رنگین کمان رنگ شد ..

کی میدونست سمنِ مادر.. سمنِ سوخته دامن... تو این لحظه چه هدیه ای رو از وجود زینال گرفته ...

دستم بند تار تار موهاش شد.. دوست داشتم زمان بایسته ومن تاآخر عمر غرق محبت این مرد بشم ...

شاید همین جا بود که فهمیدم سمن پیشونی سوخته.. تو دنیای کوچیک خودش به جز حسرت اغوش این مرد هیچ چیز دیگه ای نمیخواد ... زینال مکث کرد ومبهوت از همکاری من نجوا کرد ..

-سمن..؟

این سمن گفتن فرق داشت .. به خدا که با تمام سمن شنیدن هام زمین تا آسمون فرق داشت ... پراز عجب بود و عشق ... نگاهم رو که دید .. دستهای حلقه شده دور گردنش رو ... دیگه درنگ نکرد ... غرق شدیم درخواستی ها ... در نیازها ... داشتم ذوب میشدم از حرارت وجود این مرد نیمه سوخته ..  
عجب عشقی داشت ... عجب محبتی .. دنیا دنیا فشنگی داشت این دستها ...  
نفس هاش روی صورتم میچرخید ... که صدای زمزمه اش گیجم کرد ..  
- میتونم .. من ... میتونم ...

محبت ادامه داشت ... عشق و رویا .. و من سراز نو زنده میشدم تو این دستهای نیمه سوخته ...

- میتونم ..

- زینال ..

- میتونم سمن ...

ازش فاصله گرفتم ..

- زینال ...

صدای زمزمه اش بلند تر شد ..

- میتونم سمن .. میتونم ...

ولی میون ناباوری من .. میون نفس های که نفس میبیرید ... زینال پسم زد  
و عقب گرد کرد ...

- نمیتونم سمن .. من ...

مات و مبهوت به زینال درهم شکسته و خرد شده نگاه میکردم ...

-زین..

-نمیتونم سمن.. ببخش ...

و تو عرض دقیقه ها.. شاید هم ثانیه ها رفت.. رفت و من رو مثل یه کشتی درهم شکسته تنها گذاشت ...

صدای ویراژ ما شینش شد ناقوس مرگ احساس من.. زینال رفته بود.. تنهام گذاشته بود میون این همه حسی که تو وجودم ریخته بود... بعد از تمام اون محبت ها... من رو میون کلی حس بد و خوب.. تنهای تنهای تنها رها کرده بود..

همون جور مات نگاهم به درگاهی در بود.. به اشپزخونه ی خالی ...

سرم رو به سستی تکیه دادم به دیوار و اوار شدم روی زمین.. زینال بی معرفت بد موقعی تلافی کرده بود.. بد موقعی من رو تنهای تنها رها کرده بود.. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید ...

بد کردی زینال.. حالا که طعم بو.سه های خداگونه ات رو چشیدم و تو اسمونها سیر کردم.. بد کردی که تنهام گذاشتی... من دل وصله پینه شده ام رو با کلی خون دل برای عشق تو آماده کردم و تو به جای تشکر.. به جای مهر و اندکی عشق تنهام گذاشتی ...

چشمهام رو بستم و نفس گرفتم.. بدحسی بود این حس لعنتی چسبیده به قفسه ی سینه ام.. بدحسی بود این حس لعنتی ..

\*\*\*\*

با صدای درحیاط چشمهای خسته ام رو بازکردم ..نمیدونم چقدر از رفتن زینال گذشته بود که با شنیدن صدای پیچ پیچ های صابر وینت به خودم اومدم و دوباره قد راست کردم ..

محال بود بذارم زینت و صابر چیزی راجع به رفتار زینال و رابطمون بدونن ..به سختی از جا بلند شدم و خودم رو آماده ی رویارویی با زینت و صابر کردم ... با چشمهای خسته از گریه ... خسته از گلایه ها ... با زینت احوالپر سی کردم و یاسمن خواب الود رو ب\*غ\*ل کردم و پناه بردم به اطاق همیشگیم ... من احمق و دل ساده ترم .. چه خوش باور بودیم که فکر میکردیم بعد از نزدیکی به زینال میتونیم تمام این دیوارهای فاصله رو برداریم .. که با زینال هم یکی بشیم ..

یاسمنم رو خوابوندم و کنارش نشستم و تکیه زدم به دیوار ... قرص کامل ماه مثل خورشید دم ظهر روشن کرده بود اطاق تاریکم رو ... پاهام رو توشکم جمع کردم و سرگذاشتم به زانو ... -کجا رفتی زینال ..؟ از چی ترسیدی که ترک یار کردی ..؟ من ساده به دردت نمیخوردم ..؟ یا بازهم از رنگ محبت هام ترسیدی ... نکنه بازهم فکر کردی که همه اش نقشه است برای ترحم کردن بهت ..؟ سرچرخوندم و خیره شدم به قرص ماه ...

-چرا نمیتونم بشناسمت ..؟ چرا حالا که بعد از کلی کلنجار رفتن عاشقت شدم .. و میخوام دودستی دلم رو تقدیمت کنم فراری شدی ..؟ عشقم ترس داشت یا بوسه های ازته دلم ..؟ شاید هم خودم ..

کجایی زینال ..؟ زیر سقف آسمون خدا از ترس من وعشقم کجا پناه گرفتی  
؟..

لب گزیدم و بغضم دوباره سر بازکرد ...

-برگرد زینال من .. قول میدم که لذت بو.سه های ابدیت رو فراموش کنم .. تو فقط برگرد که دل من تاب و تحمل این خونه رو بدون تو نداره .. با اینکه دلم رو صد برابر بدتر از قادر بی شرف شکستی .. با اینکه محبتم رو دیدی و تپش قلبم رو شنیدی و پسم زدی .. ولی من میبخشمت .. منی که ادعای عاشقیت رو دارم تمام امشب رو فراموش میکنم تو فقط برگرد .. تا بهت ثابت کنم همه چیز همون جوریه که تو میخواهی .. نه دیگه ازت طلب عشق میکنم ونه اغوش .. تو فقط دست از فرار بردار و برگرد ...

د ستهام رو مشت کردم و به خودم قول دادم که حس نوازش د ستهای زینال رو فراموش کنم .. تا اجازه بدم زینال هر جوری که میخواه جلو بره .. شاید اشتباه از من بود .. شاید باید روی علاقه ام سرپوش میداشتم .. شاید زینال جزو اون مردهایی بود که دوست داشتن خودشون پیش قدم بشن .. و با اینکار خودم رو از چشمش انداخته بودم ..

کاش میدونستم که چرا نمیتونه .. که چرا محبتم رو نخواست و پسم زد ..؟  
نمیدونم ساعت چند شب بود و من چند ساعت به قرص ماه و جادوی شب خیره شدم .. شاید دو بود .. شاید سه نصفه شب ... بی اراده روی زمین خودم رو کشیدم و دست به گوشی تلفن اطاق بردم .. باید باهاش حرف میزدم ... باید همین امشب این کاب\* و\*س لعنتی رو فراموش میکردیم ..

شماره ي زینال رو گرفتم وگوش سپردم به بوق هاي ممتد... نمیخواستم به خاطر من اواره بشه.. باید بهش میگفتم که تسلیم اراده اشم.. وهرکاری که بخواد براش انجام میدم.. باید بهش ثابت میکردم که تا چه حد وابسته به وجودشم..

صدای و صل شدن خط رو شنیدم ولی جوابی تو گو شی نبود.. قطره اشک سرخورده روی گونه ام رو گرفتم و زمزمه کردم..  
- زینال..؟

نفس عمیق زینال که تو گو شی پیچید.. تا ته جگرم رو سوزوند و اشکای نصفه نیمه ام رو سیلاب کرد..

- کجایی زینال..؟

- خونه ات..

حق حق ام رو خفه کردم..

- نمیخواهی بیایی..؟ خیلی وقته که چشم براهتم..

- سمن.. من..؟

پریدم وسط حرفش

- نمیخواه حرفی بزنی... بهتره فعلا فراموشش کنیم.. همه چی رو.. بیا فراموش

کنیم که امشب چی بینمون گذشته.. میتونیم..

بغضم رو قورت دادم و نفس گرفتم..

- میتونیم دوباره شروع کنیم.. انگار که اصلا هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده..

صدای تلخ زینال حرفهام رو قطع کرد..



-مشکل اینجاست که نمیتونم ..

لب گزیدم ودوباره تلاش کردم ..

- فعلا برگرد زینال..بعدا راجع بهش باهم حرف میزنیم ..

-از دستم دلخوری ..؟

کمی مکث کردم ..عجب شبی بود امشب ...تموم نشدنی وپراز حرف و تنهایی

ونتونستن ها ...یه نفس گرفتم ولب زدم ..

-تا حالا بهت نگفتم ..ولی به مرورهرچی که میگذشت علاقه ام بهت بیشتر

میشد ..تا جایی که دیدم عاشقت شدم ...تمام قلبم شده مال تو ..برای عشقت

هرکاری بگی انجام میدم ..

-باور کنم سمن ..؟

محکم وقاطع گفتم ..

-باور کن ...دیگه نمیتونم بی تو نفس بکشم ..

-پس چرا نمیتونم قبول کنم زنی مثل تو عاشق مردی مثل من بشه ..؟

لبخند تلخی روی لبم نشست ...

- شاید آگه نمیشناختمت ..آگه تو این یه سال ونیمی که گذشت سر سفره ات

نمیشستم ..حرفت منطقی بود ولی حالا ..

نفس های زینال تنها حرف بینمون شد ...

-زینال ..؟برگرد ..خونه بی تو خونه نیست ...

-به خاطر یاسمنه نه ..؟به خاطر اونو که میخوای برگردم ..که سایه ی سر تو

ویاسمن بشم ....؟

عصبی شدم.. حق نداشت... زینال حق نداشت محبتم رو پای چیز دیگه ای  
بذاره... من این عشق خالص رو فدای هیچ چیز دیگه ای نمی‌کردم ...

- چرا برای محبتم دنبال بهانه ای ..؟

- چون نمیتونم باور کنم تویی که جلوی قادر موش بودی و جلوی من شیر  
عاشقم شدی .. که نصف شب زنگ زدی و ازم می‌خواهی که برگردم ..؟  
با افسوس اه کشیدم ...

- حق داری .. اونقدر دست رو دست گذاشتم و به حس تو دلم بی‌اعتنایی کردم  
که حالا بدبین و شکاک شدی و باورت نمیشه .. ولی من ..  
نفس گرفتم ..

- زینال .. نذار التماس کنم ..

صدای خش دار زینال .. دلم رو خون کرد ...

- نمیذارم التماس کنی .. میام .. ولی امشب نه .. فردا صبح که چشم باز کردی  
مطمئن باش خونه ام ... امشب .. امشب رو فرجه بده .. نمیتونم خودم رو به  
اون راه بزنم .. بذار هر دو امشب درست و حسابی فکرامون رو کنیم ...  
حرفی نزدم ... حرفی نبود که بزنم .. به ارومی زمزمه کرد ...

- زینت و صابر رسیدن .؟

- هوم ...

- برو بخواب سمن .. شبت بخیر ...

صدای بوق ا شغال .. نداشت لب بازکنم و جواب بدم .. زینال .. بدون شنیدن  
حرفهای تو دلم قطع کرده بود ..

\*\*\*\*

پلک که زدم صدای قان قون یاسمن م\*س\*تی خواب رو از سرم پروند... به زینت که داشت با یاسمن بازی میکرد.. نگاه کردم.. خماری خواب چند ساعته پرسیدم..

-سلام صبح بخیر... زینال اومده...؟

-اره مادر خیلی وقته اومده...

از جا بلند شدم و تلو تلو خوران صورتم رو شستم.. هنوز خسته ی خواب بودم و حس میکردم خوب نخوابیدم... صورتم رو خشک کردم و یه لقمه نون خورده و نخورده راهی اطاق همیشه تاریک زینال شدم... تقه ای به در زدم ولای درو باز کردم

-زینال؟ هستی...؟

رو به پنجره ی نیمه پرده کشیده، خیره بود به حیاط..

-زینال..؟

-بیا تو... چرا دم در..؟

با نگرانی صورتش رو کاویدم.. هنوز هم رفتار شب گذشته اش برام یه معمای لاینحل بود..

-حالت خوبه..؟

-خویم..

ولی صورت خسته اش فریاد میزد که خوب نیست.. که اصلا خوب نیست..

-شب راحت خوابیدی.. نترسیدی که..؟

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست و ناخواسته زهر شدم...

-مثل اینکه یادت رفته وقتی زینت نبودشب به شب تنهام میذاشتی

سنگین تر از همیشه لب زد ...

-کارهای اشتباهم رو به رخم میکشی...؟

-نه میخوام خیالت رو راحت کنم که دیشب جز دل تنگی هیچ حس ترس

دیگه ای نداشتم ...

نگاه زینال خیره موند روم ..دستهام لرزید از این همه محبت جوشان در قلبم

..از اینکه اتفاق دیشب تازه ابتدای راه بود ..از خجالت ... شرم وحیا ..شاید

هم سنگینی بیش از حد نگاهش سر به زیر شدم ..

-واقعا دل تنگم بودی...؟

چونه ام رو چسبوندم به سینه ام وعاشقانه نفس گرفتم از هوای نفس هاش ...

-بودم ..

فاصلمون رو پرکرد ودستهام رو تو دست گرفت ..

-باور کنم سمن ..؟

سربلند کردم وخیره تو نگاهش ...با همه ی محبت در قلبم گفتم ..

-باور کن ...

نگاهش عوض شد ...انگار که پراز دونه های ریز ریز شبنم شد ...دریاچه ی

اشک شد

-دل من ..خیلی زخم ها خورده سمن ...خیلی هاش هیچ وقت خوب نشدن

...دلمه بستن ..چرکین شدن ..نکنه همه ی حسست از ترحمه ..؟نکنه به خاطر

دینی که به گردنت دارم ...

دستم رو از تو دستش کشیدم و جلوی لبهاش گرفتم .. حتی حاضر نبودم این افکار مسموم رو به زبون بیاره

زینال دستهاش رو پیچید دور انگشتهام و دستم رو کنار کشید ...

- سمن ترحم نکنی به من .. که آگه ترحم کنی .. که آگه دلت بسوزه .. انگار من رو کشتی .. دلت به حالم نسوزه ... به زور هم علاقه ام رو باور نکن .. تنها میخوام این پا پیش گذاشتن به خاطر علاقه ی خودت باشه ... ازته دلم گفتم ..

- هست .. باور کن که هست ... به خدا که یه دفعه ای چشم بازکردم دیدم ازته دلم دوستت دارم .. حالا وقتی که نیستی نگرانتم .. میترسم از اینکه دوباره زخمی ببینم .. که نکنه مثل اون روزی که لنجت روسوزو ندن اتیش عصبانیتشون تو رو ازم بگیره .. اینا ترحم نیست .. احساس دین هم نیست .. خیلی خیلی بیشتر از یه علاقه ی ساده است ..

دستهام رو ... انگشتهام رو ... تک به تک .. داغ یادگاری زد .. اشک تو چشمهام لونه کرد .. چونه ی زینالم لرزید که زیر لب ناله وار اسمش رو بردم ..  
- زینال ...

- چرا نمیتونم سمن ..؟ چرا ..؟ چرا نمیتونم همه چی رو فراموش کنم .. دستش مشت شد .. کف دست ازادم رو روی صورتش گذاشتم ..  
- چته زینال .. دردت رو بهم بگو ...

چشم بست از محبت نشسته کف دستم .. و صورتش رو تکیه داد به دستم ... حالا نیمه ی سوخته ی صورتش کف دستم بود .. مماس با تک به تک انگشتهام و من هیچ حس بدی از این لمس نداشتم ...

-میدونی چند روزه که حسرت همچین لحظه ای رو میکشم ..؟میدونی چند ساعت وچند ماه ..؟

یه قطره اشک از درد کلامش سرازیر شد ازگوشه ی چشمم ..

-این تمام رویامه سمن ..ولی چرا نمیتونم ..؟

چشمه‌هاش رو بازکرد و من ناخواسته ترسیدم از رنگ خون چکان نگاهش ...  
دستم رو پس زد و به انی برگشت ...

-برو سمن ..فعلا تنهام بذار ...

به تکاپو افتادم ..هنوز زود بود برای ترک کردن زینال .. باید جواب تک به تک سوالهام رو میگرفتم ...سوالهایی که از دیشب زابراهم کرده بود ..

-زینال ..بهم بگو ..بذار با هم حلش کنیم ..شاید همه ی اینها به خاطر منه ..به خاطر اینکه دیر به خودم اومدم ..

همون جور که نگاهش به قاب پنجره بود سردتر از همی شه ..یخ تر از گذشته های دور گفت ..

-دیشب رو نخوابیدم ..میخوام استراحت کنم ..

پشت سرش وایسادم ..این چه دردی بود که به جون زینالم افتاده بود ورهاش نمیکرد ..با درد نگاهم رو چرخوندم رو شونه های پهنش ..رو قد بلندش ..رو دست سوخته اش که انگشتهای جمع شده اش خبر از دل اشوب زده ی مردم داشت

دستم رو بی اختیار بالا اوردم و روی کتفش گذاشتم.. منقبض شدن عضلاتش  
دلَم رو خون کرد.. گونه ی خیس از اشکم رو تکیه دادم به کتفش و چشم بستم  
...

-کاش محرمت بودم زینال... محرم دلت تا دردت رو بهم بگی ...

اشک چشمم چیکد رو پیرهنش و جذب تنش شد ...

-محرمت نیستم زینال ...؟

دم گرفتم ...

-اشنای قلبت نشدم زینال ..؟

حس میکردم از اون همه انقباض سر به یه تیکه سنگ تکیه دادم..

-باشه .. هرچی تو بخوای ... صبر میکنم تا بتونی باهام حرف بزنی ... تا بهم

بگی ... تا آخر دنیا هم که شده صبر میکنم زینال ..

سرچرخوندم وب\* و\*سه زدم به روی پیرهنش ... وازش جدا شدم ..

\*\*\*

با پشت دست اشکام رو گرفتم و با قدم های تند از اطاق بیرون اومدم

.. رابطمون به کجا میرفت که نمیدوستم و دلَم از این همه ندونستن شور ناشور

میزد ...

بدون نگاه کردن به زینت .. وارد اسپزخونه شدم .. صدای زینت رو از پشت

سرم شنیدم ولی اهمیتی ندادم و کنار سبذ سیب زمینی و پیاز خم شدم و با

دستهای لرزون چند تا پیاز جدا کردم ..

چاقورو از جا کاردی برداشتم و شروع کردم به پوست گرفتن پیازها ..

-سمن ..؟

- چرا جواب نمیدی ..؟ چي شده ..؟

همون جور سر به زیر فقط اشک میریختم و پیازها رو پوست میکنم ..

- |... بدش به من بینم چرا گریه میکنی ..؟

بی حرف با کلي بغض دوباره چاقور رو کشیدم و خم شدم تو خودم ..

- سمن .. حرفتون شده ...؟

نفس گرفتم وبدون جواب دادن به سوالهاش پرسیدم ..

- همیشه یاسمن رو نگه داری؟ .. میخوام برم بیرون ...

- حالت خوبه ..؟

نالیدم ..

- برم زینت ..؟ هوای یاسمن رو داری ..؟

نگاه همیشه نگران زینت رو صورتم چرخید ..

- باشه برو ..

پیازتو دستم ورها کردم واز جا بلند شدم ... مشتی اب به صورتم زدم وبا

د ستهای لرزون و قلبی پراز درد چادر به سر کشیدم ... از نگاه متعجب صابر

وزینت گذشتم واز درزدم بیرون ..

یه دنیا بغض تو گلوم بود .. نه از درد خودم .. نه از غم وماتم خودم بلکه از درد

زینالم ... از نمیتونم هایی که ورد زبونش شده بود .. از غصه هایی که زخم های

دلش رو چرکین تر از قبل کرده بود ... چي تو دلش بود که اینقدر من رو

میسوزوند ..؟ که اینقدر درد داشت ومرهمی برای دردهاش نداشتم ...؟



نمیدونم چقدر راه رفتم.. چقدر گذشتم وگذشتم و فکر کردم.. چقدر نفس گرفتم تا بغضم رو فرو بدم.. ولی همینکه به خودم اومدم و مناره های امامزاده رو دیدم اشکم روون شد ...

دست انداختم به زوارهای دروودی حیاط وهمونجا آوار شدم.. پاهام دیگه نداشت .. سمن خسته دیگه توان نداشت ..

نگاهم از گنبد کاهگلی گذشت .. از مناره های نیمه سنگ شده هم گذشت .. از کبوترهای بی قرار و پروبال بسته هم گذشت و رفت و چسبید به سقف تیره ی آسمون امامزاده ... به آسمون ابری ... به آسمون پردرد ...

-خدایا تو میدونی درد زینال من چیه ..؟ تو میدونی چی تو دلشه که سنگینیش پشتش رو خم کرده ...؟

بغضم رو رها کردم و تو خودم جمع شدم ..

-بهم نمیگه خدا .. من و دوست داره میدونم .. از ته دلش دوستم داره ولی .. میگه نمیتونم .. دستهایش که دستهام رو میگیره .. کلی محبت لابه لای انگشتهایش نشسته .. وقتی حسش میکنم میفهمم که تنها زن قلبش .. ولی چرا ...؟ چرا نمیتونه ..؟ تو میدونی دردش رو ..؟ دردی که از دیشب تا الان نصفش کرده .. پیرش کرده ..

-چرا اینجا نشستی دختر جان ... پاشو بیا تو ..

همون جور که نگاهم چسبیده به سقف آسمون بود گفتم ..

-چه فرقی میکنه؟ .. اومدم درد و دل کنم .. مهمه که زیر سقف امامزاده باشم یا زیر سقف آسمون خدا ..؟

زن حرفی نزد .. جوابی ندا شت .. صل دل من بود و وقت های بی شمار خدای  
من ..

زن شونه ام رو نوازش کرد و زیر لب گفت ..  
-التماس دعا ...

نگاهم از اسمون جدا نشد ... همون جور خیره به ابرها .. زیر لب زمزمه کردم ..  
-محتاجیم به دعا ...

زن رفت و من باز هم نشستم ... و درد و دل کردم ... پر چادر عربیم که خیس از  
اشک شد ... که بوی خاک توی بینیم جاخوش کرد و دلم باز هم هوایی  
شد و در آخر صدای خوش موذن تو گوشم پیچید ... تازه به خودم اومدم .. دل  
کندم از دیواره های امامزاده و خسته و سنگین قدم برداشتم .. وضو گرفتم و با  
باقی زنها قامت بستم و سعی کردم اشک نریزم .. حتی تو دلم هم ناله نکنم  
.. الان وقت تشکر من بود از خدا .. به خاطر لطف و کرمش .. به خاطر محبتی  
که به سمن دامن سوخته داشته .. به خاطر معجزه ای که بهم ارزونی کرده ...  
نماز که تموم شد ... همونجا تکیه زدم به دیوار و خیره شدم به ادمها .. هنوز کلی  
حرف داشتم تو دلم .. کلی درد .. زود بود برای برگشتن ..

با دراز شدن دستی چشم دوختم به زن ...

-برای دختر منم دعا کن .. سه ساله که مریضه ..  
دوباره بغضم چکید ... ناشکرم خدا ناشکر ..

لقمه رو تو دست گرفتم و اشک ریختم .. اینبار از سر قدردانی .. از سر محبتی  
که نسبت به خدا داشتم ... لباسم دوباره خیس شد .. قطره قطره پر میشد از

غذای یا سمنم .. صدای نق نق یا سمن تو گوشم پیچید... باز هم چشم بستم  
... هنوز زود بود .. هنوز بار روی دوشم سبک نشده بود برای رفتن ..

یه تیکه نون تو دهنم گذاشتم و نفس گرفتم .. هوای مطبوع داخل امامزاده رو به  
سینه کشیدم و تودلم پیچ پیچ کردم

-خدایا همه چیز رو سپردم به خودت... دیگه نه میگم بده نه میگم بگیر .. فقط  
پیشم باش .

از جا بلند شدم و چادر خاکیم رو پیچیدم به خودم .. حالا که اندکی سبک شده  
بودم ... اندکی اروم و کلی دل تنگ... وقت رفتن رسیده بود ... یاسمنم منتظرم  
بود .. مرحمت خدا به من ... زینت و صابر و در آخر زینال ...

باید میرفتم .. حتمی تا الان کلی نگران شدن ... پیاده و به ارومی راه برگشت رو  
سرگرفتم .. دم دمای غروب بود که درو باز کردم .. ولی به محض باز شدن در  
نگاه نگران زینت رو خیره به در دیدم ..

-چی شده زینت ...؟

-کجایی سمن جان ..؟ از صبح که رفتی زینال خان یه لنگه پا دنبالت ..

-رفتم امامزاده .. یاسمن کجاست ..؟

همون لحظه صدای یاسمن باعث شد دیگه صبر نکنم .. قدم تند کردم به  
سمت اطاق زینت .. درو پشت سرم بستم و یاسمنم رو تو اغوش کشیدم  
...ب\*و\*سیدم و بوئیدم ..

شیردادم و به ارومی موهاش رو نوازش کردم .. و باز هم عشق گرفتم از دلبندم  
.. قلبم اروم بود .. خودم سبک ... شونه های خمیده ام سبکتر .. دنیا پراز آرامش

بود ومن تو مرکز دنیا گوشهام رو بسته بودم رو همه ي صداها .. فقط ل\*ذ\*ت  
میبردم از این خوشي خزیده زیر پوستم ..

صدای کوبیده شدن درهال و پشت بندش باز شدن بي هوای دراطاق هم  
تونت این خلسه رو ازم بگیره ...

همون جور یاسمن به ب\*غ\*ل ازجا بلند شدم .. نگاه تیز زینال بدجوري روم  
سنگيني میکرد .. انتظارش رو داشتم که آتیش خشمش دامنم رو بگیره ... ولي  
من آروم بودم .. آرومتر از همیشه .. با یه لبخند دل گرم کننده یاسمن رو به  
زینت همیشه نگران سپردم ..

اونقدر مهر تو این ساعت ها تو دلم انبار کرده بودم که بي اختیار روی زینت  
رو ب\*و\*سیدم ... نگاه زینت مهربون تر از همیشه شد .. یاسمنم رو اروم گرفت  
ودرو پشت سرش بست ...

درکه بسته شد .. تازه صدای نعره ي زینال سر به آسمون گذاشت ..

- کدوم گوري بودي از صبح ..؟

نفس گرفتم وبه آرومي زیر لب گفتم ..

- امامزاده ..

بازهم صدای فریاد زینال ..

- امامزاده ..؟ از صبح تا الان رفتي امامزاده ..؟ رفتي اونجا که چه غلطي کني

..؟ تو مگه خونه زندگي نداري .. مگه بچه ي کوچیک نداري ..؟

حرفي نزدم که بازهم خروشید ..

-حالیته از صبح چي کشیدم..؟ صد دفعه مردم وزنده شدم.. اصلا میدونی همین الان از کجا میام..؟

مکث کرد ومن شرمنده تر از قبل فقط به فریاد هاش گوش دادم..

-بیمارستان...توفکر نکردی نگرانت میشیم..؟ فکر نکردی من بی غیرت باید کجا رو دنبال بگردم..؟

به سمتم خیز برداشت وتوصورت غریب..

-فکر کردم یاسمن رو گذاشتی ورفتی سراغ قادر..فکر کردم..

فقط با ناراحتی نگاه کردم..یه نفس نیمه خسته ونیمه آسوده کشید وبا صدای ملایمتری گفت..

-چرا خبر ندادی کجایی..؟اصلا چرا بی خبر رفتی..؟به فکر من وزینت وصابر نبودى حداقل به فکر یاسمن می بودی..بچه خودش رو هلاک کرد.. دستي تو موهاش کشید

-با خودم گفتم امشب رو میگردم دنبال..اگه..اگه..

دستش توي موهاش مشت شد...

-اگه پیدات نکردم میرم سراغ قادر..

رنگ پیشونی وگونه اش به قدری کبود شده بود که بی اراده لب زد..

-رفتم امامزاده تا دعا کنم..موندنم دست خودم نبود...حالم خوب نبود زینال...باید حس میکردم که سبک شدم بعد برمینگشتم...

سنگین وخسته گفت..

-پس ما چي..؟فکر ما رو نکردی...؟

سر به زیر انداختم وزمزمه کردم..

-بیخشید ...

صدای پوزخندش بلند شد ...

-بیخشید ..؟ همین ..؟ به نظرت تمام این دلواپسی و دلشوره ها... فکر کردن به فرارت ... فکر کردن به تصادف کردنت... یا فکر بلاهایی که به سرت اومده... با یه بیخشید حله ..؟ فکر میکنی با کاری که کردی خدا دعوات رو هم قبول میکنه ..؟

به ارومی قدم جلو گذاشتم با وجود تمام حرفهایش .. تمام عصبانیتش .. تمام نعره هاش من ترسی نداشتم ... هنوز اروم بودم .. نمیدونم چرا .. ولی بودم .. اروم اروم ..

زینال با دیدن حرکتیم بی حرف نگام کرد .. کف دستم رو گذاشتم رو چروک ها و سوخته ها .. رو داغ دل مردم وبا لبخند ارومی گفتم

-خدا دعایم رو قبول میکنه زینال .. چون برای خودم دعا نکردم ... برای تو دعا کردم ... دعا کردم آرامشت رو بهت برگردونه .. چه با من ... چه بی من .. رو سرپنجه بلند شدم وب\*و\*سه زدم به گونه ی سوخته اش ..

دستهایش که بی هوا دور شونه ام حلقه شد خوشی این لحظه ها سر به فلک گذاشت .. فقط خدا میدونست که من چه عشقی از این دستهای نیمه سوخته میگیرم ...

سرم رو تکیه دادم به سینه اش وزینال سرگذاشت رو شونه ام ...

-دیگه نرو .. هیچ وقت این جوریتنهام نذار .. ساعتی نبودنت خیلی بد گذشت .. بدتر از هزار سال جهنمی .. سمن .. دیگه بی خبر جایی نرو ..

دست از ارم رو حلقه کردم دور گردنش .. گونه ام رو به سوختگی های گردنش  
فشردم ..

-دلم تنگ شده بود زینال ...

با تک خنده ای گفت ..

-تنگ چی .. داد و قالم .. یا صدای بلندم ..؟

نفس گرفتم از ته سینه ...

-نه تنگ عطر تنت .. ببخشید که خبر ندادم ..

صداش خش دار شد ... پراز نگرانی ...

-ترسیده بودم سمن .. ترسیدم که بری ..

از حصار دستهای خودم رو بیرون کشیدم و پریدم وسط حرفش ...

-میدونی که تو دار دنیا یاسمنم چقدر برام عزیزه .. قسم به جون یاسمنم که

حتی اگه این خونه و بیرون بشه و دیگه جایی پیش تو ندا شته باشم .. بازهم قدم

به سمت خونه ی قادر برندارم .. قادر برای من مرده .. چرا فکر خودت رو درگیر

یه آدم مرده میکنی ...؟

آهی که کشید .. پراز حسرت بود ...

-چونکه علاقه ات رو بهش دیدم .. چون .؟

-علاقه ای نبوده .. زینال تا حالا نفهمیدی من چه جور زنی هستم ؟ .. یه عمر

تو گوشم خوندن با لباس سفید عروس میری خونه ی شوهر و با کفن بر میگرددی

... حتی اگه تو سرت هم زدن بازهم سر بلند نمیکنی ... چون و چرا نمیکنی

... برده ی شوهرت میشی .. من وابسته به قادر بودم .. وابسته به گذ شته ام .. به

سنت ها .. ولي حالا ديگه نه .. برام مهم نيست قادر چي كار ميكنه اصلا زنده است يا مرده .. الان فقط اين خونه و آدمهاش برام مهمم ..  
يه نفس گرفتم و اجزاي صورتش رو با نگاهم كاويدم ..  
سرانگشتم رو به آرومي روي سوختگي ها كشيدم .. روي گونه ي سالمش .. روي ابروهاش و روي لب نيمه سوخته اش ...  
-ديگه نميخوام رو كارم پافشاري كنم .. ديگه نميخوام ازارت بدم .. من هستم زينال .. هميشه وهمه جا همراهتم و هرچي ازم بخواي دريغ نميكنم .. سعي ميكنم بهترين زن زمين برات باشم .. دوست دارم بشم نيمه ي گمشده ات .. نيمه اي كه حاضره خودش نفس نكشه ولي تو سلامت باشي ...  
نگاهم رو چرخوندم تو سپاهي چشمهاش ...  
-منتظرت ميمونم زينال .. صبر ميكنم و صبوري ..  
به رد اشكي كه از گوشه ي چشم زينال چكيد خيره شدم .. بغض من هم اخر سر چكيد ... مگه ميشد زينالم .. مردم .. مرد مرد ستانم اشك بريزه ومن فقط نگاه كنم ..؟  
ل. بهام رو گذاشتم رو رد اشك و زمزمه كردم  
-من مطيع توام .. هركاري كه ازم بخواي برات انجام ميدم .. ولي ديگه نه پافشاري ميكنم ونه حرفم رو به زور به كرسي ميشونم .. هرچوري دوست داري عمل كن .. اينقدر هم خودت رو اذيت نكن ... به خدا حاضرم خار به چشمم بره وبه پاي تو نره ..  
آه سنگيني كه كشيد كلي درد تو خودش داشت



-چي تو دلته زینال .. این همه درد برای چیه ..؟

-تو خبر نداری از حال دل من .. باور کن

-هیس نمیخواه حرفی بزنی .. این دو سه روزه خیلی بینمون تنش زیاد شده ..

.. یکم به خودت مهلت بده .. من صبر میکنم ..

-ولی ...

-نکنه فکر میکنی از پس ش برنمیام ؟

-بحث این حرفها نیست .. دوست دارم یه روزی همه ی حرفهای تو دلم رو

بهت بگم .. ولی الان نمیتونم .. نمیخوام طرز فکر تو رو خراب کنم ..

-مگه چي تو دلته که ..؟

-این جور ی نگو سمن .. فقط تحمل کن باشه ..؟

نفس گرفتم .. آگه همه چیز با صبر و تحمل من حل میشد من هم میشدم خدای

شکیبایی .. مهر سکوت به لب میزدم تا زینالم اسوده خاطر باشه ...

-باشه هرچی تو بگی ...

پیشونیم رو ب\*و\*سید وزمزمه کرد ..

-جبران میکنم سمن .. به خدا که محبت هات رو جبران میکنم ..

لبخند محوری روی لبم نشست ..

-من بنده ی توام زینال ... نیازی به جبران نیست ... تو فقط خوب باش .. من

هم خوبم .. خوب خوب

\*\*\*

یا سمنم .. تک دانه دخترم ... کم کم داری خودی نشون میده ... روزی که برای

اولین بار غلت زد رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ... لباسش رو عوض کردم

و برگ شتم به اطاق که دیدم دمر روی شکم افتاد و به سختی میخواد سرش رو کامل بالا بگیره... با چشمهای گشاد شده به سمتش خیز برداشتم و سریع چرخوندمش... ولی به محض اینکه روی تشک خوابوندمش با استفاده از بلندی تشک دوباره غلت زد و لبهام رو به خنده بازکرد...

از همونجا زینت رو با شوق صدا زدم...

- زینت زینت ..

یاسمن رو با کلی عشق ب\* و \*سیدم و به خودم فشردم... این اولین حرکت یاسمنم بودم.. درکه باز شد.. زینال تو درگاهی در بود... با کلی نگرانی تو چشمهاس...

لبخندم وسعت گرفت ..

- بیا زینال.. بیا ببین... یاسمن داره غلت میزنه ..

اخم های زینال تو هم رفت ..

- چي..؟ همچین زینت رو صدا کردی که فکر کردم چي شده ..

خندیدم با ذوق ...

- اتفاق از این مهمتر .. بیچه ام داره غلت میزنه ..

یاسمن و روی تشک خوابوندم و با کلی ذوق خیره شدم بهش.. زینال هم که تا حدی خیالش آسوده شده بود کنارم نشست... زینت تازه هن هن کنان از راه رسید ..

- چي شده خانم جان ..؟

بدون اینکه چشم از یاسمن بردارم گفتم ..

-بیا زینت .. یاسمن داره غلت میزنه ..

زینت نفسش راحتش رو بیرون داد ..

-وای ترسیدم خانم جان .. حالا راستی غلت میزنه ..؟ زوده که ..

-نه نه بیا نگاه کن ..

زینت هم کنار من وزینال نشست و هر سه خیره شدیم به یاسمن .. یاسمن هم

مثل بار قبل با استفاده از لبه ی تشک به ارومی روی شکمش غلت زد ...

زینت خندید و وزینال با چشمهای گشاد به یاسمن که حالا اولین حرکت

زندگیش رو انجام داده بود نگاه میکرد ..

به نگاه متعجبش لبخند زدم ..

-راست میگی سمن .. داره غلت میزنه ..!

لبخندم پررنگ تر شد .. با ذوق دوباره یاسمن رو ب\*غ\*ال گرفتم و بو.سیدم ..

-فدای تو بشم ...

زینت یاسمن رو از آغوشم گرفت و زیر لب ذکر گفت و فوت کرد تو صورت

یا سمن .. چشمهای زینال باز هم مهربون شده بود .. انگار تو این روزها سرب

داغ چشمه‌اش رو کشیدن و مهربونی جایگزینش کردن ..

با سرانگشت دست سوخته اش موهای تازه نورسته ی یاسمن رو نوازش کرد

و لبخند زد ...

-چقدر جالبه .. اون میتونه غلت بزنه ..

زینت خندید ...

-چشم رو هم بذاریم عروس شده یاسمن دختر ..

نگاه زینال همراه اون لبخند محو نادر روی صورتش تازه بهم فهموند که زینال هم میتونه بخنده... میتونه محبت کنه.. میتونه عاشق بشه.. راست میگفت زینت.. چشم که رو هم میذاشتیم یاسمنم بزرگ شده بود

\*\*\*\*

صداها تو سرم میچرخید... حرفها.. کلمات.. معانی... زخمهای دلم... حرفهایی زن هایی که دور دیگ نذری جمع شده بودن وشخم میزدن به خاطرات تلخ گذشته ی من.. به زخم های رویه بسته که تازه داشت مرهم میشد وهیچ کدوم.. باور کن هیچ کدوم... نمیدونستن که چه دردی داره شنیدن شایعه ها.. راست ودروغ های گره خورده درهم..

کاش میدونستن حرفهایی که از قفس لب به این ا سونی رها میشه یه وقتهایی تیر خلاص به قلب کس دیگه... یه وقتهایی هم مرگ ممتد.. حرفها میچرخید.. میگردید.. خنجر میکشید.. دل میشکست.. دل.... می... شکست..

"-راست میگی..؟ برادرها افتادن به جون هم..؟"

-اره خودم با جفت چشمهام دیدم.. جلالشون رو خونین ومالین از خونه کشیدن بیرون.. صدای دعوا مرافعشون تا هفت تا خونه اون طرفتر هم میرفت...  
...

-میبینی تروخدا.. چه جور ی با پس انداختن یه بچه پشت خودش رو بست وچنگ انداخت رومال ومنالش...  
...

-خامی صفورا.. بچه کدومه؟ .. معلوم نیست اصلا بابای بچه کیه .. من شنیدم چند سال اجاقش کور بوده .. همینکه شوهرش فهمیده پالونش کجه با یه اردنگی انداختش بیرون .. این خیابونی هم بچه رو انداخته گردن زینال ...  
-نوج نوج .. راست میگي؟ .. والا خلیه .. همچین برو رویی هم نداره ...  
-شانس خواهر .. شانس .. پیشونی ادم باید سفید باشه ..."

حرفها میچرخید ونیشت میزد به قلبم .. به زخم های دیرینه ام ...  
حرفهای زیور .. حرفهای زن برادرهای قادر .. پرده دري های خواهر قادر... که بدتر از ناخواهري های سیندرلا .. دل میسوزوندن ..

گذشته نزدیک تر از همیشه جلوي چشمهام قطار میشد وهیچ کس نمیفهمید که دارن با این حرفها چه بلایی به سرم میارن ... اشکام دیگه دست خودم نبود .. ابر بهاری شده بود از زور درد وماتم .. میبارید ومن دیگه اهمیتی نمیدام به نگاه آدم ها.... که یک درد رو صد درد میکردن .. که زخم ها رو نمک میپاشیدن ناجوانمردانه... اون هم برای خوشي دل خودشون ..

ادمها بد شده بودن .. درست ... سنگي وسنگدل .. اون هم درست .. ولی انصاف نبود .. به والله که انصاف نبود دل این سمن سوخته دامن رو جزوندن ..

با کف دست کوبیدم به در اهني حیاط .. حتی فکرم قد نمیداد کلید توي کیفم رو پیدا کنم ..

-کیه؟ .. اومدم ..

با سرانگشت چادرم و روی پیشونیم پائین کشیدم و سر به درتکیه دادم وبازهم اشک ریختم ... این درد کم که نمیشد هیچ سنگین تر هم میشد .. وقتی

دردهاي خونه ي زيور و نامروتي هاي قادر قاطيش ميشد كمر شكن تر از هميشه ميشد... بازهم ميخشكوند ساقه هاي ترد و تازه سبز شده ام رو .. دركه باز شد .. سنگين و نزار چهارچوب رو گرفتم ..  
- اِشمايي ..؟ چي ... شد .. ه ..؟

خسته از كنارش گذشتم .. گذاشتم با دل راحت اشكاهم رو بينه .. اصلا همه ي دنيا ميديدن و ميومدن تماشا .. ميومدن تا بين حرفهاي صدمن يه غاز اين جماعت ... چه بلايي به سر آدمها مياره .. وقتي جوابي نشنيد .. جز هق هق ... جز چادري كه روي زمين كشيده ميشد ... جز شونه هايي كه دوباره خميده شده بود ... دست به دامن زينت شد ... زينت مهر بونم ... زينت عزيزتر از مادرم ..

- زينت .. هاي زينت ..

زينت كه ياسمن به ب\*غ\*ل تو درگاهي در سر ك كشيد اشكام تندتر باريد .. داغ دلم از اينده ي طفلم گداخته تر ميشد ..

نازك بدني كه تازه جون گرفته .. ياسمنم ... بي گ\*ن\*ا\*ه دخترم ... چه جور ميتونست بين اين همه حرف و كنايه قد بكشه؟ .. بالنده شه ...؟  
زينت با همون نگاه نگران چسبيده به گودي چشمهاش پرسيد ..

- خير باشه سمن جان .. چي شده ... اين چه حال و روزيه ..؟

بي حرف با همون هق هق تو سينه ياسمنم رو ازش گرفتم و به خودم فشردم .. نامرديه خدا .. نامردي ... مي بيني بنده هات رو؟ .. مي بيني چه جور يه طفل بي گ\*ن\*ا\*ه انگ ميچسبونن و اينده اش رو و يرون ميكنن ..؟ مگه يا سمن من

چه گ\*ن\*ا\*هی کرده ..؟ چرا بنده هات اینقدر بی رحم شدن .. چرا اینقدر سنگ شدن که صدای شکستن دل ها رو نمیشنون ..؟  
-سمن جان مادر یه حرفی بزن ..

زینت رو که میخواست سد راهم بشه کنار زدم ویه راست راهی اطاق یا سمن شدم ...

-جائیت درد میکنه ..؟

دروپشت سرم بستم و قبل از اینکه زینت نگران درو بازکنه کلید رو تو درچرخوندم ..

گوشهام وروی صدای تقه ها .. خواهش ها و حرفهای زینت بستم و تنها یا سمنم رو به خودم فشردم . یا سمن چند ماه ام تقلا میکرد .. انگار با همون هوش سرشارش فهمیده بود مادر پیشونی سوخته اش چقدر بی قراره ..  
سرم رو تو گودی گردنش فرو کردم و اشکام جناق سینه اش رو تر کرد ... زیر لب با گریه زمزمه کردم

-بمیرم برای بخت سوخته ات دخترکم .. بمیرم که داغ و ننگ خراب بودن قرار نیست هیچ وقت از رو پیشونیت پاک بشه ... من چه کنم مادر ..؟ چه کنم که دست از سرمون وردارن ..؟ از پششون برنمیا م عزیز دل من ... از پس بابای نامردت برنیومدم .. چه جور ی از پس زبون این مردم بر پیام ..؟

سرم رو به سمت سقف بالا سرم بردم و زار زدم ..

-خدا .. پس کی قراره آروم بشم ..؟ کی قراره رنگ آرامش ببینم ؟ .. ا صلا من به جهنم .. بچه ام خدا ... دخترم ... نمیخوام با این حرف و حدیث ها بزرگ بشه

..نمیخوام تو سري خور بشه ...خدایا من چي کار کنم ..؟د ست به دامن کي بشم ..؟زینال ..؟زینال کجا میتونه جلوي دهن این جماعت رو بگیره؟ ..کسي که باید میبود و تو دهن این مردم میزد الان با زن دوش و پسرش داره زندگیش رو میکنه و من رو مثل یه تیکه آشغال انداخته تو دل آتیش حرف مردم .. خدا پس کي قراره تموم بشه؟ ..من و این بچه ي طفل معصوم که داریم تموم میشیم ..

صدای تقه ها بلندتر شد ...انگار زینت بیچاره مشت میکوبید به در ... یا سمنم بازهم تقلا کرد که اینبار به گریه افتاد .. طفل معصومم دردم رو فهمیده بود .. ترسیده بود ...

زینت اینبار التماس میکرد .. و من فقط هق میزدم برای سرنوشت پاره ي تنم .. برای حرف مفت مردم که بدتر از ندیده ها ... آیه ي مسلم شده بود ..  
نمیدونم چقدر هق زدم .. چقدر یا سمنم جیغ زد و من چقدر گو شهام رو بستم رو صداها تا نشنوم التماسهای زینت و جیغ های بی امان یا سمنم رو .. ولی با صدای مشت روی در .. با صدای زینال مو به تنم سیخ شد ...  
-سمن ..؟ درو بازکن ..

پشت کردم به در ... بریده بودم از تموم دنیا ... هیچکاري از هیچ کسي بر نمیومد .. نه زینال ... نه من .. نه دنیا ... بخت دخترم سوخته بود ... بخت دخترم رو پدر نامردش سووزنده بود ... تیشه زده بود به ریشه ي عمرو زندگي من ... لعنت به تو قادر نامرد ...

-سمن میشنوي صدام رو ..؟ میگم درو بازکن ...



دستگیره ي در بازهم بالا و پائين شد .. و صدای جیغ یاسمن دوباره بلند ..

- چرا جواب نمیده ..؟ نکنه بلایي سرش اومده زینال خان ..؟

صدای مشت ها کرکننده شد ..

- سمن حالت خوبه ..؟ یه حرفي بزنی ..

لب گزیدم و برای خاتمه دادن به قائله با صدای نیمه خشدار گفتم ..

- برو زینال ...

- این همه صدات میکنم چرا جواب نمیدی ..؟ درو بازکن بینم .. چرا یاسمن

جیغ میزنه ..؟

کلافه از پافشاري زینال و گریه های بی وقفه ي یاسمن با حرص فریاد زدم ..

- دلم نمیخواد بازکنم .. برو دست از سرم بردار ..

- سمن .. با زبون خوش این درو بازکن ...

- نمی ... خوووووووووووام ...

یاسمن رو به خودم بیشتر فشردم که صدای مشت های زینال روی در چهار ستون

بدنم رو لرزوند و صدای هق هقم رو بلند کرد ... حالا من و دخترکم .. که هر دو

سوخته بودیم زار میزدیم ..

- سمن .. باتوام .. بازکن این در لعنتي ... اون بچه هلاک شد ... داری چه

غلطي میکني ..؟

جوابي ندادم .. دست های یاسمنم رو ب\* و\* سیدم و اشک ریختم ...

- بازکن تا نزدم درو بشکنونم ...

یاسمنم بازهم جیغ کشید که خسته و کلافه .. بی دل و مرده فریاد زدم ..

- به جهنم .. هر غلطي که میخوای بکن ..

حق زینال نبود شنیدن این حرفها.. ولی من خسته از تمام حرفها.. من زخم خورده و زخم دیده دیگه گنجایش نداشتم وزینال و اطرافیانم.. دم دست ترین ادم هایی بودن که میتونستم تمام دردهام رو سرشون هوار کنم..

صدای لگدی که به در خورد باعث شد از جا بپریم..

-د... میگم... این در... بی صاحب.. مونده.. روبازکن...

لگدها ادامه اشت... اونقدر که انگار سقف خونه داشت از هم میشکافت.. نه

یکی نه دوتا.. صدها لگد و ضربه بود که اخر سر لولاها ی در رو شکست

عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار روبه روی درو... خیره شدم به زینالی که

مثل شیرگران و اماده ی حمله.. خیره شده بود بهم... با همون نگاه خالی خیره

شدم به مرد نیمه ی سوخته ی این روزهام.. تا بینم چه میکنه با این سمن پاره

پاره و مرده..

ولی نتونستم نگاهش رو تاب بیارم..نگاهی که داد میزد بیشتر از خشمگین

بودن نگرانه... نگران زن و یاسمنش...

سرم رو از ترس.. شاید هم از شرم تو گودی گردن یاسمنم فرو بردم و دوباره زار

زدم... حالا صدای های های گریه ی من و یاسمنم تا عرش خدا هم بالا

میرفت...

حضور زینال رو که حس کردم حتی سر بلند نکردم.. زینال عصبانی بود و هیچ

از دردی که داشت لحظه به لحظه جگرم رو پاره پاره میکرد... خبر نداشت

درد نامردی های قادر که تموم نشدنی نبود .. بود ..؟ درد حرفهای این واوون  
وترس از آینده ی دخترم و تهمت جگر سوز نامشروع بودن که خلاصی نداشت  
.. داشت ..؟

یا سمن که از تو اغوشم کشیده شد .. حس پرنده ی پروبال بسته ای رو پیدا  
کردم که یه گوشه اسیر شده ...

سر بلند کردم به سمت زینال که حالا یاسمنم تو ب\*غ\*لش جیغ میکشید  
وسینه ی زینال از زور حرص و عصبانیت بالا و پائین میشد و نفس نفس میزد ..  
زینت با دلواپستی تنها پشت زینال سنگر گرفته بود و من هنوز هق هق میکردم  
.. هرچند که دیگه نمیشد گفت هق هق .. اخه نفسی هم برای هق هق نمونه  
بود ...

- زینت یاسمن رو بگیر و برو ...

صدای جیغ های یاسمن پشت در نیمه شکسته کمرنگ شد و تنها من موندم  
وزینال رنجیده .. ترسیده و خشمگین ..

- خب ...

فقط خودم رو جمع کردم گوشه ی دیوار و سر به گریبان گریه کردم ...

- سمن با توام ..؟ چت شده دوباره ...

نفهمیدم چرا .. ولی با کلی حرص درصدام تو پیدم ...

- مگه بهت نگفتم برو؟ چرا در و شکوندی ..

زینال چشمهایش رو تو حلقه چرخوند و غرید ...

- دیونه ام نکن سمن حرف بزن ...

با بغض .. با درد ... با کلی حس بد و منفی تو دلم فریاد زدم ..

- نمیخوام .. من حرفی ندارم .. فقط برو و تنهام بذار ...  
- تنهات بذارم که مثل اون دفعه بخوای با یه مشت قرص خودت رو راحت کنی ..؟  
- نه ..

- پس چی ..؟ باز چه مرگت شده که داری روزمونو شب میکنی ...  
سینه ام رو مشت کردم و نالیدم ..  
- برو زینال ... به تو مربوط نیست ...  
نفس های زینال دوباره تند شد .. طوفانی شد ...  
- چی گفتی ..؟ به من مربوط نیست .. اینقدر بی غیرت شدم که داری میگی بهم مربوط نیست ..؟ اره سمن ..؟  
دستهام و روی گوشهام گذاشتم و من هم فریاد زدم ..  
- سرم داد نزن ... دست از سرم بردار ..

- سمن .. نذار دوباره مثل سابق همون زینال خر بشم ...  
براق شدم تو صورتش ... این من شکسته .. زخم خورده ... دنبال دیوار کوتاهی برای هوار کردن دردهاش میگشت و چه کسی بهتر از زینال ...  
خشم تو وجودم به غلیان دراومده بود .. نامردی های روزگار داشت خفه ام میکرد و زینال .. شده بود سوهان روحم ...

- مثلاً خر بشی چی میشه ..؟ میخوای مثل پارسال برام قرار قانون بذاری ..؟ موقوف و غیر موقوف راه بندازی ... میخوای دوباره تهدیدم کنی که از خونه بیرونم میکنی ... یا اینکه روزی یاسمنم رو از تو خیابون ها پیدا کنم ..

-سمن ...

-سمن مرد ... دست از سرم بردار ... گشمو از اطاق من بیرون ...

زینال با غیض دستي روی صورتش کشید .. پوست کبود شده اش فریاد میزد  
که پراز حرفه ... پراز خشمه ...

-تو خل شدی .. معلوم نیست از صبح که من رفتم چه بلایی سرت اومده که  
؟؟

یه دفعه ای سکوت کرد و خیره شد به من ... چشمهایش گشاد شد و نفس هاش  
تندتر از قبل ... سینه ی ستبرش چنان بالا پائین میرفت که ترسیدم از نوع  
نگاهش .. از حرفی که تو چشمهایش نشسته بود ..  
زمزمه وار پرسید ..

-نکنه .. نکنه که قادر رو دیدی ..؟

اشکام دوباره چکید .. داغ دل کهنه شده ام تازه شد .. حتی تازه تر از ساعتی  
قبل .. قادر نامرد .. نامرد پست .. بین حال و روزمو .. ببین چه کردی با سمن  
بیچاره که داغ دردش سر تا پای زینال رو هم میسوزونه ...

دستم رو گرفتم جلوی لبهام وزار زدم به حال و روز خودم ..

-قادر و دیدی ..؟

میون حق هقهام نالیدم ..

-ولم کن زینال .. دست از سرم بردار ... درد خودم برام بسه تو دیگه نمک نپاش

..

زینال خم شد به سمتم ... و من جمع شدم تو خودم ...

-قادر و دیدی سمن ..؟ فیلت یاد هندستون کرده ..

تو عرض چند ثانیه دستهای زینال یقه ی پیرهنم رو چنگ زد . از زینال بعید بود این همه خشونت ... این همه خشم ...

-دو باره هوائیت کرده نه ..؟ ازمن که رو ندیدی ... دو روز هم صبر نکردی و برگشتی تو ب\*غ\*لش ..؟

همون جور بی رمق .. خسته و نالان زار زدم ..

-ولم کن زینال .. بذار به درد خودم بمیرم که این بخت سیاه با اب زمزم هم سفید نمیشه ...

زینال از بین لبهای چفت شده غرید ..

-حرف بزن تا نکشتت ..

صدای گریه ی یاسمن بازهم بلند شد که ناخواسته دست زینال رو گرفتم ..

-ولم کن زینال .. یاسمن داره گریه میکنه ..

-حرف بزن ...

جوشیدم ..

-چه حرفی ..؟ مگه درد من گفتن داره ..؟ ولم کن ..

دستهای زینال .. به ارومی شل شد ولی همینکه خواستم به سمت در نیمه شکسته برم هیکل زینال جلوم قد کشید ..

-چی کار میکنی ..؟

-باید بدونم چه مرگت شده ..

-برو کنار زینال .. یاسمن ..

فریاد زد سرم ..

- منم دارم می‌شنوم.. ولی تا وقتی نگي چي شده تا صبح هم که شده همینجا نگهت میدادم.. بذار یاسمن اونقدر گریه کنه که نفسش مثل خودت بره ...  
با شنیدن صدای جیغ مانند یاسمن بی اراده با کف دست به قفسه ی سینه اش زدم ..

- برو کنار ...

ولی زینال با لجاجت دوباره حرفش رو تکرار کرد ..

- بهم بگو سمن ...

قطره های اشک حتی نمیداشت صورت زینال رو ببینم ... \*م\* \*س\* \*تاصل وگریان نالیدم ..

- برو کنار زینال.. یاسمن ...

فریاد زدم سرم ..

- حرف بزن

با کف دستم بازهم کوبیدم ومن هم فریاد زدم ..

- چي بگم ..؟ از نامردی قادر بگم ..؟ از زخم زبون مردم ..؟ از بی مروتیشون ..

دوباره با کف دست کوبیدم به سینه اش ...

- برو کنار زینال .. بچه ام داره گریه میکنه ...

مچ دستم رو گرفت ...

- چي گفتن بهت ... چي شنیدی مگه ..؟

- یک کلاغ چهل کلاغ مردم که گفتی نیست .. انگ حرومی و نامشروع

چسبوندن که به این راحتی از یاد ادمها نمیره ..

بغضم دوباره سربازکرد وهاي هاي گريه ام با صدای یاسمنم قاطی شد... دستم شل شد و نشست رو سینه ي زینال... سرم بی اراده خم شد رو سینه اش ...  
- به من میگن زن خراب... میگن خونه خراب کن .. به بچه ام .. .. اخ زینال ..  
.. به بچه ام میگن حرومی .. خدا ازش نگذره زینال ... خدا از قادر نگذره ببین با زندگی من چه کرده ...

د دستهای زینال دورم رو گرفت و من بی پناه تر از همیشه مثل یه بلم تو دل دریا چنگ انداختم به پیرهنش ...

- چهار سال تو خونه اش کلفتی کردم و حرفهای خودش و مادرش و بقیه رو تاب اوردم و دم نزدم ... از ترس آبروم ... از ترس حرف و حدیث همین مردم .. مادرش که بیرونم کرد لب از لب باز نکردم .. حالا حقمه که مردم این جورى راجع به من و بچه ام حرف بزنین؟ .. اخه این انصافه که بهم همچین تهمت هایى بزنین ...؟ آش نذری هم بزنین و زندگی من و بالا و پائین کنن پشت سرم صفحه بذارن ... اخه مگه من چه گ\*ن\*ا\*هی کردم ..؟  
شیون کردم ..

- چه گ\*ن\*ا\*هی کردم زینال؟ تو بگو .. دل کدوم ادم رو شکستم ..؟ آه وناله ي کي پشت سرمه که زندگیم شده این ..؟؟ دیگه نمیکشم زینال ... به خدا نمیکشم .. نمیکشم ...

صدای هق هقم باقی جمله هام شد .. باقی دردهام .. او نقدر تو حصار دستهای زینال زار زدم و اشک ریختم که رمقی برام نموند .. نفسی هم نه ...



صدای یاسمنم هم کمتر شده بود.. انگار دخترکم هم مثل مادرش نفس کم آورده بود ...

زینال رهام کرد و از تو کشوا سپری تنفسیم رو به دستم داد... راه نفس هام که باز شد سرم رو تکیه دادم به سینه اش و میون نفس های یکی درمیونم نالیدم ..  
- چرا مردم .. اینقدر .. بد شدن .. زینال ..؟ چرا اینقدر .. راحت راجع به زندگی دیگران قضاوت میکنن ..؟ ماها مسلمونیم .. اولین و مهمترین اصلی که تو دینمون گفته شده اینه که تهمت نزنید .. آبرو نبرید .. ندیده رو دیده نکنید ...

مگه خدا تو قران نگفته **وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ** (وای بر عیب جوی طعنه زن) پس چرا هیچ کس گوش نمیده ..؟ هیچ کس اهمیت نمیده ..؟ من که سرم تو زندگی خودمه ... کاری به کسی ندارم پس چرا مدام با حرفها شون زخم های گذشته ام رو نمک میپاشن ..؟ تا بود از دست زیور یه اب خوش از گلوم پائین نرفت .. حالا هم که میخوام یکم به خودم وزندگیم برسیم از همه طرف حرف و حدیث باید بشنوم .. به خدا که امروز بدتر از روزی که زیور با خفت و خاری ازخونه پرتم کرد بیرون عذاب کشیدم ..

پیرهن زینال رو مشت کردم و سرم رو مخفی کردم تو سینه اش ... و بازهم زار زدم ... که زینال همون جور که شونه هام رو نوازش میکرد گفت ..

- بسه سمن .. حالت بد میشه ها ..

- نمیتونم زینال .. یاد حرفهاشون که میوفتم جگرم ایتش میگیره ..

- میخوای خونه رو عوض کنیم ...؟

سر بلند کردم و با همون نفس های پراز هق هق .. بهش نگاه کردم ..

- اصلا از این محله میرم

گیج شدم.. از اینجا میرفتیم..؟ از خونه ای که زینال عاشق تک به تک دارو درختهاش بود.. عاشق نخل گوشه ی حیاطش..؟ از اینجا میرفتیم؟... از اینجا جایی که زینال میگفت خاطرات خوش کودکیش تو جای جای خونه خوابیده..؟

-بریم..؟ پس صابر وزینت چی..؟ خودت چی..؟ مگه نگفتی این خونه رو دوست داری..؟

نفس گرفت.. سنگین وخسته... حتی خسته تر از من.. ومن تازه فهمیدم که گریه هام.. که ناله ها وبغض هام.. چه بلایی سر زینال میاره..

-هنوز هم میگم.. من این خونه رو خیلی دوست دارم.. توش راحتم ولی آگه تو بخوای از اینجا میریم.. دلم نمیخواد مدام با دیدن همسایه ها اعصاب بهم بریزه وزندگیمون جهنم بشه... تو نمیدونی وقتی زینت زنگ زد وگفت داری گریه میکنی چه جور خودم رو رسوندم.. دروکه باز نمیکردی.. صدای گریه هات با یاسمن دیونه ام کرده بود.. حاضر نیستم حتی یه بار دیگه این اتفاق تکرار بشه...

خیره شدم به نگاهش که به گوشه ی اطاق گیر کرده بود.. دوباره بغض کردم.. اینبار از محبت زینال... از نگرانش.. از خیریت های خودم...

برگشت به سمتم وبا یه خنده ی تلخ گفت..

-نظرت چیه..؟ خونه رو بذارم برای فروش...؟

بغضم بالاتر اومد.. جوشش قلبم دوباره شروع شد... حالا که دردهام رو ریخته بودم رو دایره.. حالا که هرچی تو دلم داشتم با صدای بلند تو اغوش

زینال فریاد کردم.. حالا که سبک شده بودم وآروم.. تازه عقلم برگشته بود.. تازه میفهمیدم معنی حرفهای زینال رو.. معنی لطفش رو.. معنی محبت هاش رو

...

با اینکه شدیداً دوست داشتم از این محل برم وبدون نگاه کردن به گذشته زندگیمون رو از نو بسازم.. ولی دلم نمیومد زینال رو ودار کنم تا خونه ای رو که بهش این همه علاقه داره بفروشه... دلم نمیومد با گریه هام به خونه ی کودکی های زینال چوب حراج بزنم..

دستم وبه ارومی روی گونه اش گذاشتم.. وبا سرانگشت بند بند چروکیده رو لمس کردم.. دستش وروی دستم گذاشت

-بهم بگو سمن.. من هرکاری بخوای برای آرامش تو ویاسمن انجام میدم...  
یه لبخند محو رو لبم نشست... حرفها میزد زینال.. همین الان هم من اروم بودم والحق که این مرد خدای آرامش ومحبت بود... نگاهم سرشار از مهر شده بود.. مهر به زینال ووجود بخشنده اش.. با اینکه تمام مدت سرش داد زدم وبهش طعنه زدم ولی حالا حاضر بود هرکاری انجام بده تا اروم بشم.. چه طور میتونستم اونقدر سنگدل باشم که خونه ی کودکی های زینال رو ازش بگیرم...؟

خیره به سوختگی های کنار لبش گفتم..

-نه نمیخوام خونه رو بفروشیم..

دست ازادم رو تو دست گرفت...

-به خاطر من نمیخوای..؟ به خاطر اینکه بهت گفتم این خونه رو دوست دارم...؟  
...؟نگران من وبقیه نباش سمن.. نمیخوام نظر کسی روت تاثیر بگذاره.. خونه

ي هرکسي بايد محل آرامش اون شخص باشه .. آگه اينجا وکنار اين همسايه ها  
نمیتوني به آرامش برسي من حرفي ندارم وخونه رو عوض میکنم ...  
لب گزیدم از اين همه شعور ودرکش ... از اين همه مهرباني ... از اين همه  
زیبایي باطنش ...

- مثل همیشه مهربوني زینال و من بازم بدهکارت شدم ...  
- بدهکار چي ..؟ من وتو خیلی وقته که ازدواج کردیم .. راحتی تو راحتی منه  
.. بهم بگو ته دلت چي میخواه ...؟  
- هیچي .. همینکه گذاشتي دردهام رو خالي کنم برام بسه ..  
- سمن ..

براي تموم کردن حرف گفتم ..  
- برم پیش یاسمن ..؟ بچه ام ضعف کرد از گریه ..  
چشمه‌اش تو نگاه خیسم چرخید .. وتنها سرخم کرد ... نیم خیز شدم براي  
بلند شدن ولي دوباره نشستم ودست سوخته اش رو که دستم رو گرفته بود بلند  
کردم وب\*و\*سه زدم بهش ...  
زینال به اني دستش رو کشید ..  
- چي کار میکني سمن ...؟

با سرانگشت موهاي بناگوشش رو نوازش کردم وخیره تو چشمه‌اش گفتم ..  
- هرروز که میگذره .. میفهمم که خدا چقدر دوستم داشت که تورو سرراهم  
گذاشته ... زینال تو موهبت خدا به مني ... ممنون که دردهام رو .. بچه بازي  
هام رو .. کله شق بودنم رو تحمل مي کني ...

نگاه زینال چرخید رو چشمام .. چشمهایی که با صداقت خیره شده بود به نگاهش .. نفس گرفتم واز جا بلند شدم ... ته دلم دنیا دنیا محبت زینال ته نشین شده بود .. الحق که این مرد سوخته دنیایی آرامش داشت .. وسیرت خدایی .. زینال من ... مردتر از همه ی مردهای دنیا بود ..

\*\*\*

یاسمنم هرروز وهرروز بزرگتر میشه ومن انگار دوباره جوون میشم ... تازه ونورسته .. دلم ذره ذره گرم شده .. حس میکنم زندگی قشنگ شده وهوا بهاری ... این روزها دوباره عاشق شدم .. نمه نمه .. کم .. کم .. عاشق زندگی .. عاشق یاسمن ... حتی زینت وصابر ودرنهایت زینال مرد نیمه سوخته ی من .. این روزها گرمای خورشید دلپذیرتره برام ... صدای باد تو گوشم میپیچه ... هوا هوای عشقه ودنیای من بهشت ..

یه نگاه به اطاق درهم وبرهم انداختم .. خیلی وقت بود که دستي به سروگوش اطاق نکشیده بودم .. یاسمن رو به زینت سپردم وبا خیال راحت شروع کردم به تمیز کردن اطاق ... از وقتی یاسمن به دنیا اومده بود همه چیزم بهم ریخته بود ..

کشور و کشیدم بیرون که جلد قهوه ای شناسنامه ام تو چشمم زد .. نفس گرفتم وشناسنامه رو برداشتم .. یه راست سراغ برگ دوم رفتم ... جلوی اسم دوم شوهر نوشته شده بود زینال بندری ... با سرانگشت اسمش رو لمس کردم ... دلم گرم شد .. داغ وسوزان ... این روزها بدجوری هوای نفس هاش رو میکنم ولی راستش جرات قدم جلو گذاشتن ندارم .. میترسم که زینال .. بازهم تعبیر اشتباه کنه وعلاقه ام رو با احساس دین جایگزین کنه ..

چشمم چرخید و روی تاریخ تولد افتاد... بیست و یک سفند.. یعنی دوروز دیگه  
..؟ چرا تا حالا نمیدونستم تولد زینال کیه..؟ چرا تا حالا فکر نکردم باید قدمی  
برای بهبود رابطه‌مون بردارم.. بعد از چند ماه دیگه اعتراف می‌کردم که زینال  
گوشه گوشه‌ی قلبم رو اشغال کرده و مهمتر از اون وابسته‌ی وجودش شدم..  
شنا سنماه رو سر جاش گذاشتم و نگاهم خیره به جلد قهوه‌ای موند.. باید به  
کاری می‌کردم.. به قدم در ست و درمون پیش می‌ذاشتم برای رابطه‌ی بهتر.. من  
دیگه راضی به این همه دوری نبودم.. خوب میدونستم که زینال هم از این هم  
کش و واکش خسته است.. باید به کاری می‌کردم.. شاید پختن به کیک خونگی  
.. یا شاید هم به هدیه..

دوست داشتم تو روز تولدش لبخند و روی اون لبهای نیمه سوخته بیارم  
... مهربونی و محبت رو تو اون چشمهای سربی که تازگی‌ها خیلی مهربون  
شده...

دلم بی هوا... هوای دستهایش رو کرد.. دستهایی که علاوه بر سوخته بودنش  
گرم و پر محبت بود.. لبهام رو گزیدم... این بهترین راه بود.. حس کردم قلبم  
تندتر میتپه.. با هیجان از جا بلند شدم و همزمان با ادامه‌ی گردگیری برای  
سورپرایز کردن زینال نقشه‌ها کشیدم..

\*\*\*

ساعت یک نصفه شب بود و زینال هنوز هم نیومده بود... بغض تو گلویم لونه  
کرده بود با غصه شمع‌های روی کیک رو برداشتم و دور انداختم... چند  
ساعت بود که چشمم به درخشش شده بود و منتظرش بودم.. تا به شب زیبا رو

براش بسازم .. تا بهش نشون بدم تو این قلب بند زده چي میگذره ... زینت  
و صابر با محبت تمام به خونه ي فامیلشون رفته بودن تا من وزینال تو این شب  
با هم باشیم .. ولي زینال نیومد ...

چشمم به درموند و خشک شد و نیومد .. به سختي میتونستم این بغض چسبیده  
به بیخ گلوم رو پس بزنم .. ولي مگه میشد ..؟ این کیک نچندان زیبا رو با کلي  
عشق براش پخته بودم .. با کلي محبت .. واز قضا خیلی هم خوشمزه شده بود  
چون کلي مهر توش ریخته بودم ..

کیک رو تو یخچال چپوندم و بی حس و حال یاسمن رو ب\*غ\*ل گرفتم  
.. دلخور بودم و ناراضی .. حس زنی رو داشتم که شوهرش تنهاش گذاشته  
.. درست مثل همون روزهایی که قادر رهام میکرد به امون خدا و ماه تا ماه  
خبري ازم نمیگرفت ... با اینکه زینال قول داده بود شب بیاد .. ولي نیومد .. و من  
بی جهت تمام این ساعت ها رو چله نشستم تا بیاد و کیک تولدش رو ببینه  
و خوشحال بشه ..

یاسمن رو تو تختش خوابوندم و تو تختم دراز کشیدم ... زینال بی معرفت  
.. امشب شب تولدت بود کاش حداقل کار و لنج هات رو به امشب رها  
میکردی و سراغ زن و بچه ات میومدی ...

پتو رو تا گردم بالا کشیدم و نفس گرفتم .. حس بدی بود این حس لعنتی گره  
خورده با دلم ... یاد روزهای سخت گذشته رو تازه میکرد ... یاد زخم های کهنه  
رو باز ... چشم بستم و نفس گرفتم .. بخواب سمن .. بخواب ... بهتره همه چیز  
رو فراموش کنی ... فقط بخواب ...

-سمن جان ..سمن مادر بيداري ..؟

چشم هاي نيمه خسته از شب بيداريم رو بازکردم ...اونقدر شب گذشته احساساتم جريحه دار شده بود كه تمام شب رو خواب آشفته ديدم ...

-بيدارم زينت جان ...

-پاشو ديگه دختر ..پاشو تعريف كن ديشب خوش گذشت ..؟

تو جا نيم خيز شدم ونگاهم رو به ياسمني كه با زينت بازي ميكرد دوختم ...

-سمن ..؟چيه مادر ..؟

...

-حرفتون شده ..؟

-نه ..

-پس چي ..؟

-ديشب نيومد خونه ..

چشمهاي زينت گشاد شد ...

-نيومد ..؟مگه ميشه ..؟زينال خان كه قول داد مياد ..؟

با بي حسي دستي تو موهام كشيدم ..

-نيومد زينت ..

-پس هنوز نميدونه براش كيک پختي ..؟

ل\*خ\*ت وسنگين از جام بلند شدم ..

-نه نميدونه ..لازم هم نيست بدونه ..

-ولي ...



با بی حوصلگی گفتم ..

-ولش کن زینت .. تولدش دیروز بود که گذشت دیگه مهم نیست بدونه یا نه

...

-ولی تو براش کادو گرفتی ..

با یاد پیرهن مردونه ای که کنج کمدم کز کرده بود آه کشیدم ..

-میذارم یه وقت دیگه بهش میدم ..دیر نمیشه ..

-اخه این جور ی که ..

-مهم نیست زینت .. مهم نیست .. حتما کار داشته تونسته بیاد ...

ازکنار زینت گذشتم ودراطاق رو بستم ...نگاهم رفت ورسید به دراطاق زینال

..که حتی نمیدونستم زینال پشت اون در هست یا نه ..موهای آشفته ام رو

کنار زدم وراهی دستشویی شدم ...زن دراینه ی روشویی بهم دهن کجی میکرد

...

چشمهای سرمه کشیده اش حالا زشت ونازیا شده بود مشتم رو پراز اب کردم

وبا حرص توی صورتم پا شیدم ...و سعی کردم فراموش کنم چقدر دل به این

سورپرایز بسته بودم ...چشمهای سیاه زن دراینه بارید ..رد قطرات سیاه تا

پائین چونه اش کشیده شد ..شاید باید باور میکردم که زن دراینه هیچ وقت

نمیتونه اغوش امنی برای خودش پیدا کنه ...

تو طول روز زینال رو ندیدم ..علاقه ای هم نداشتم ببینم ..که اگه میدیدمش

..چشمهای دلخورم دست دلم ورو میکرد ...به سمت یخچال هم نرفتم ..دلم

نمیخواست چشمم به اون کیک بی استفاده مونده بیفته ..سعی کردم با یاسمن

وشیرینی هاش سرم رو گرم کنم .. این جور کتر حس بدو منفی نشسته در  
قلبم بیشتر میزد به حس وحالم ...

عصر بود که زینال زنگ زد و دستور داد آماده بشم ... به زینت نگاه کردم ..

-چی کارم داره زینت ..؟

زینت یاسمن رو ازم گرفت ..

-من چه میدونم خانم جان بهتره زودتر آماده بشی .. الانه که زینال خان بر سه

..

-یاسمن رو میبرم ..

-نه نمیخواه من هستم .. شیرش رو که دادی .. بقیه اش با من ... برو یکم

استراحت کن ..

پوزخندی زد ..

-استراحت کنم ...؟ مگه کجا میخوام برم ..؟ باغ دلگشا ..؟ معلوم نیست باز

زینال چه خوابی برام دیده .. هر بار که باهاش بیرون میرم یه کار عجیب و غریب

میکنه .. که مخم سوت میکشه ..

-وا خانم جان ... راجع به زینال خان اینجوری نگو ..

-خودت میدونی زینت که زینال از این عادتها نداره ..

-وا مگه بده ؟

با ریز بینی به زینت نگاه کردم . اصلا دوست نداشتم راجع به تولد دیشب

حرفی به گوش زینال رسونده باشه ..

-نه بد که نیست ... میگم نکنه ..؟؟

-ای وای خانم جان پاشو دیگه .. بعد از عمری میخوای بری بیرون .. باید خوشحال باشی ...

دمق وکسل از جا بلند شدم ولباسهای همیشگیم رو پوشیدم .. که زینت سرک کشید تو اطاق ..

-ا خانم جان .. این چه سروشکلیه؟ .. یکم به خودت برس ..  
-ولم کن تر و خدا زینت ..

زینت اما با حوصله درکمد اطاق رو بازکرد

-مادر جان من چند تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم .. ادم که با شوهرش میره یکم به خودش میرسه ..

-حوصله ندارم ..

-اوا .. مگه چند سالته که حوصله نداری ..؟ اول جونیه .. من آگه جای تو بودم اون لباس کرمه رو تنم میکردم ..

نگاهی به لباسی که زینت میگفت انداختم .. با اینکه اصلا حوصله نداشتم ولی همون جوروی که زینت خواست لباسهام رو عوض کردم و چادر به سر کشیدم ..

صدای زنگ در حیات باعث شد زینت بسم الله بگه و من رو تقریباً از خونه بیرون کنه .. زینال توی ماشین منتظرم بود .. زینت بناگوشم رو ب\* و\* سید و زمزمه کرد ..

-یکم اخمها رو بازکن بعد از عمری میخواید دو نفری برید بیرون ..

-زینت تو حرفی ..؟؟

-برو دیگه خانم جان الان زینال خان عصبانی میشه... اخمهات رو هم بازکن

..

نفس گرفتم.. هرچی که بود این توفیق اجباری تو همچین روزی میتونست

کمی حس و حالم رو عوض کنه... اخم هام رو بازکردم و به ارومی سوار ماشین

شدم..

-سلام..

زینال چرخید به سمتم... ابروهاش بالا پرید و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت

..

حق داشت که تعجب کنه.. بیشتر از حد تغییر کرده بودم.. مخصوصا که دیروز

به هوای تولدش ابرو هام رو تمیز کرده بودم و صورتم باز شده بود..

-سلام...

چه بالا بلند بود این سلام... زیر نگاه خیره اش سر به زیر انداختم.. این نوع

نگاه رو زیاد نمیشناختم..

-بریم..؟

سرتکون دادم.. زینال دنده داد و راه افتاد..

-کجا میریم..؟

-خرید..

-خرید..؟ خرید برای کی..؟

بازهم نگاه تیز زینال واب شدن من..

-برای خانم خودم...

گرگرفتم .. گرم شده بود .. این حرفها و نگاه های زینال ... برام کلی تازگی داشت ..

-من که به چیزی احتیاج ندارم ..

-چرا داری .. خیلی وقته چیزی نخیدی ..

-احتیاجی نیست زینال ..

چرخید به سمتم و به ارومی گفت ..

-سمن .. بیا به قولی به من بده ..؟

چرخیدم به سمتش

-چه قولی ..؟

-امروز هر نوع مخالفتی ممنوعه .. هرچی گفتم بگو چشم ..

-وا مگه میشه ..؟

-اره آگه مثل همیشه نه نیاری معلومه که میشه .. باشه سمن ..؟

-نه ..

- سمن ..؟ بعد از این همه وقت به خواسته ازت داشتم .. فقط امشب ... باشه

؟..

نگاهی به نگاه منتظرش انداختم .. خواستن ته نشین شده ته دلم باعث شد بگم

...

-باشه ..

لبهای نیمه سوخته ی زینال که خندید .. قلب من هم روشن شد ... نفس گرفتم

.. حس وحال بهتری داشتم .. مخصوصا که نگاه های گاه و بیگاه زینال دلخوری

شب قبل رو کم کم اب میکرد ..

کنار مرکز خریداز ماشین پیاده شدیم وزینال سرحال تر از همیشه کنارم ایستاد

-خب کدوم قسمت بریم ..؟

فقط نگاهش کردم ..

-چیه .. چرا اینجوری نگاه میکنی ..؟

-تو منوبه زور اوردی خرید بعد از من میرسی کجا بریم ..؟

-خب بگو دیگه ...

-من که گفتم به چیزی احتیاج ندارم ..

-مثل اینکه نمیخواهی کوتاه بیایی باشه .. خودم میگم کجا بریم ..

دستم رو کشید واز عرض خیابون رد شدیم ..کنار ویتترین کفش فروشی ایستاد

و با دقت به کفش ها خیره شد ..

-نظرت چیه ..؟ فقط نگو که احتیاج نداری که من میدونم وتو ..

نفس گرفتم ..زینال مصرا ازم میخواست تا انتخاب کنم ..اونقدر با دقت به

ویتترین نگاه میکرد که دلم نیومد مخالفت کنم ... چرخیدم سمت ویتترین و با

حوصله کفش ها رو از نظر گذروندم ..

-به نظرت اون مشکیه چطوره ..

-اون پاشنه تخته ..؟

سرتکون دادم ..

-خوبه ..بریم پات کن ..

کفش رو پا کردم ولی وقتی سر بلند کردم و برگشتم سمت زینال .دیدم با فاصله

ازم ایستاده و سر به زیر انداخته ...

پوست سوخته ي صورتش بازهم كبود شده بود وبه راحتی ميتونستم ببينم كه چقدر معذبه .. چرخيدم به سمت فروشنده كه ديدم با اشمناز به زينال نگاه ميكنه .. دلم گرفت .. هيچ كس حق نداشت به زينال من بد نگاه كنه .. نفس گرفتم واز قصد با صدای نيمه بلند گفتم ..

-زينال جان .. بين اين چطوره ..؟

زينال سر بلند كرد كه با لبخند منتظرش شدم .. حس كردم عضلات منقبض شده ي صورتش كمی از هم باز شد وسينه اش به ارومي بالا وپائين رفت ... نگاهش بازهم پرمحبت شد ... حس بهتري پيدا كردم .. اگه زينال من سوخته بود .. اگه سخت بود ديدن اين سوختگی ها ... ولي هيچ كس حق نداشت با ديدنش ابرو درهم بكشه ودل نازك مردم رو بسوزنه ...

-ازش خوشت میاد ..؟

به سمت فروشنده برگشتم .. فروشنده همچنان منزجر به من وزينال نگاه ميكرد .. با حرص كفش رو از پام دراوردم ...

چرا مردم نميفهميدن كه با رنگ نگاهشون چه جوري به دل ادمها چنگ ميزنن؟ .. مگه اين پوست سوخته رو ميشد كند ودور انداخت؟ .. نميشد .. اين مرد همين بود ... پس چرا با طرز نگاهشون ازار ميدادن مرد من رو ..؟

-نه خوشم نیومد .. بریم یه جای دیگه ...

-ولي تو پات قشنگ بود ...

نگاهم از زن فروشنده جدا نميشد ... حق نداشت .. حق نداشت ... اين مرد تمام زندگي من شده بود .. حق نداشت با تنفر بهش نگاه كنه ..

-سمن ..؟

-بریم زینال .. این مغازه در حد من وتو نیست ..

زینال نگاهی به فروشنده انداخت وبدون حرف دنبالم از مغازه بیرون اومد ... چشمهام میسوخت از بغض ... با اینکه از مغازه بیرون اومده بودیم ولی رفتار زینال هم تغیر کرده بود .. ازم فاصله میگرفت و کمتر اظهار نظر میکرد .. دلم سوخت برای زینالی که به خاطر راحتی من ازم فاصله میگرفت تا نگاه های سنگین ازارم نده ... محبتم تو این لحظه ها صد چندان شده بود و درد تنهایی شب گذشته محو .. زینال تنها برای راحتی من ازم فاصله میگرفت و نفس کارش من رو بیشتر از قبل وابسته اش میکرد ...

قدم سست کردم و کنار و پتیرین مغازه و ایسامد .. تصمیمم رو گرفته بودم .. زینال بارها و بارها برای ترمیم رابطمون قدم برداشته بودم و حالا نوبت من بود لب گزیدم و نفس گرفتم .. همینکه به کنارم رسید .. دستم رو به ارومی دور بازوش پیچیدم و خودم رو بهش نزدیک کردم ..

با اینکه اهل این کارها نبودم .. ولی این بهترین راه بود .. چشمهای متعجب زینال برگشت به سمتم .. سر به زیر انداختم . توجیهی نداشتم برای کارم ... فقط زمزمه کردم ..

-خیلی ازم فاصله میگیری ...

دستم رو به ارومی از دور دستش بازکرد ...

-خودت رو اذیت نکن سمن .. نمیخواه نگران من باشی . من عادت کردم به این نگاه ها ...



بدون توجه به کاري که انجام داده بود بازهم دستم رودر بازوش گره زدم  
ومظلومانه گفتم ..

-دوست نداري دستت رو بگيرم ..؟

-سمن ..؟

لبخند مهربوني زدم ..

-بالاخره ميخواي برام کفش بخري يا نه ..؟

نفس گرفت و مردد نگاهي به دستم انداخت ..

-بريم زينال ...؟

-بريم خانمم بريم ...

تمام مدت خريد .. حتي براي لحظه اي هم از زينال فاصله نگرفتم .. اصلا دلم  
نميخواست زينال رو تو اين راه تنها بذارم .. بايد بهش ثابت ميکردم که ظاهرش  
ديگه برام مهم نيست ... که اگه صورتش نيمه سوخته است .. ولي اونقدر سيرت  
زيبائي اين مرد داره که تمام چين و چروکها رو ميپوشونه ...

با اصرار بيش از حد زينال .. يه جفت کفش ويه پيرهن ميدي خريدم .. حالا  
حالم خيلي بهتر بود ... انگار که تو اين خريد تازه ميتونستم مرهمي روي  
دردهاي زينال بشم ...

-بريم خونه

-ديگه چيزي نميخواي ..؟ تو که خريد نکردي ..

-بسه زينال .. اين پيرهن رو هم به اصرار تو گرفتم . من که جايي ندارم بپوشمش

..

زينال حرفي نزد ولي نگاهش حرفي داشت که نفهميدم ..

سوار ماشین که شدیم زینال فرمون رو چرخوند.. مسافتي نرفته بودم که تو یه کوچه ي آشنا چرخید.. هرچی جلوتر میرفت مکان برام اشنا تر می شد.. خونه ي مهریه ام بود..

-اینجا که..؟

زینال ماشین رو پارک کرد و تنها گفت..

-پیاده شو.. رسیدم..

-ولي زینال یاسمن..

-نگران یاسمن نباش.. زینت از پس اون وروجک برمیاد..

از ماشین پیاده شدم که زینال خریدها رو برداشت.. متعجب پشت سرش از پله ها بالا رفتم.. یاد اولین باري که به این خونه اومده بودم برام تازه شد.. چقدر فرق بود بین سمن چند ماه پیش و سمني که امروز بازو در بازوي زینال در مرکز خرید قدم میزد.. زینال کلید برق رو زد و خونه روشن شد...

خونه همون بود ولي حس من خیلی وقت بود که همون حس گذشته نبود..

-چرا اومدیم اینجا..؟

زینال بدون جواب بسته ي لباس رو بالا گرفت..

-نمیخواي امتحانش کني..؟

نگاهم روی بسته چرخید و آخر سر به دست منتظر زینال رسید.. خب این هم یه قدم دیگه بود.. باید انجام میدادم.

لبخند ملایمی زدم و با ذوق گفتم..

-چرا اتفاقا نتونستم خوب بینمش...

لباس رو از زینال گرفتم و وارد اطاق خواب شدم.. دروپشت سرم بستم و تکیه زدم به در... نگاهم به بسته ی در دستم بود... قلبا اعتراف میکردم که میترسیدم از باقی ماجرا.. از اینکه امشب وزیر سقف این خونه چه اتفاقیایی قراره بیفته... ولی این راهی بود که باید میرفتم.. تا به زینال ثابت کنم دیگه از صورت سوخته اش نمیترسم.. باید ثابت میکردم که عوض شدم.. که پذیرفتمش.. چادرم رو اویز جالباسی کردم و پیرهن رو به تن کشیدم..

پیرهن ساده و مرتبی بود که رنگش به پوست تیره ام میومد... موهای بسته ام رو بازکردم و روی شونه ام ریختم.. حالا زن دراینه هیچ شباهتی با سمن گذشته نداشت ...

لای در رو بازکردم و اروم بیرون او مدم... معذب بودم تو این لباس... چشم چرخوندم ولی خبری از زینال نبود ...

به دنبالش سرک کشیدم تو اشپزخونه که همه چیز فراموشم شد و چشمهام گرد شد.. کیکی که دیشب به مناسبت تولد زینال پخته بودم روی میز اشپزخونه بود و کادوی زینال کنارش ...

گیج و مات داشتم به و سائل روی میز نگاه میکردم.. نمیفهمیدم این کیکی و این کادو چه جور سر از میز ناهارخوری دراورده ...

-قرار بود سورپرایزم کنی ولی این دفعه به خاطر کوتاهی من برعکس شد ...  
با تعجب پرسیدم ..

-تو میدونستی ..؟

-ببخش که دیروز نتونستم پیام... تا امروز صبح نمیدونستم.. ولی زینت که گفت ..

لبخند رو لبم نشست ..

-پس اخر سر کار خودش رو کرد ..؟

-خیلی خوشحالم که بهم گفت .. دوست نداشتم همچین محبتی رو ندیدم  
بگیرم ..

کنارم وایساد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد ... سرم رو چسبوندم به سینه ی  
سوخته اش ...

-ممنونم سمن .. این اولین جشن تولدیه که تا حالا داشتم ...

دلم از تنهائیش سوخت .. زینال حتی تا به حال جشن تولد هم نداشته ...  
نگاهم به جای خالی شمع های روی کیک افتاد ..

-بیخشید دیشب اونقدر ناراحت بودم که شمع ها رو دور انداختم ..  
ب\*و\*سه ای روی شقیقه ام زد ..

-مهم نیست .. مهم اینه که به یادم بودی .. نمیدونی اینکارت چقدر برام ارزش  
داشت .. تا حالا جز زینت و صابر کسی نبوده که به فکر خود من باشه ... حتی  
تولد من رو یادش باشه ..

نفس گرفتم از هوای تنش .. زینال من خیلی تنها بود .. خیلی تنها ..

-نمیخواهی کیکت رو ببری ؟ .. خودم درستش کردم .. به قیافه اش نگاه نکن  
.. خوشمزه شده ..

با محبت سرانگشهام رو ب\*و\*سید و باد ست ازادش کیک رو برید ... کمی  
نفس گرفتم ... ضربان قلبم بازهم بالا رفته بود ..

زینال یه تیکه کیک خورد

- هوم خوشمزه شده سمن ..بازهم باید برام درست کنی ..
- نوش جان ..دفعه ی اولم بود ..قیافه اش زیاد خوشگل نشده ..
- مهم مزه اش ..دستت درد نکنه ..
- یه مقدارم بذاریم برای صابر وزینت ببریم ..
- مثل بچه های تخس سر بالا انداخت ..
- نه نمیخواه این کیک مال منه ..
- زینال ...
- برای اونها جدا میخریم ..
- ولی من دوست دارم از این کیک .. براشون ببریم ..
- ب\*و\*سه ای روی گونه ام گذاشت ..
- میتونی بعدا براشون درست کنی ...
- بال\*ذ\*ت به خوردنش نگاه میکردم ..از کارم را ضعیف بودم ..مخصوصا که گل
- لبخند رو روی لبهای زینال سرد وعب\*و\*س آورده بود ..
- تو نمیخوری ...؟
- میخورم ..
- زینال گوشه ی لبش رو تمیز کرد ..از جا بلند شدم ویه فنجان چایی براش
- ریختم ولی همینکه به سمت زینال برگشتم با نگاه خیره اش ضربان قلبم اوج
- گرفت ..
- این پیرهن خیلی بهت میاد ...
- لیوان چایی رو کنار دستش گذاشتم ...
- سلیقه ی تو بود ممنون ...

-در جواب محبت هاي اين چند وقت كاري نكردم ..

از جا بلند شد ورو به روم وایساد ..

-امشب براي اولين بار از بين مردم بودن اذيت نشدم ..اينكه تو كنارم بودي

..اينكه تولدم رو به ياد داشتي ..اينكه اونقدر برات ارزش داشتم تا برام كيكي

پيزي ...

ازت ممنون سمن ..امشب خيلي حس خوبي دارم ..

خجالت زده از تعريفش نگاهم رو به يقه ي باز لباسش دوختم ...

-نميخواي كادوت رو بازكني ...؟

كادوش رو به سمتش گرفتم ...بي حرف با همون لبخند نادر روي لبش

كادوش رو بازكرد ..منتظر عكس العملش بودم

-دوستش داري زينال ..؟

با محبت گرفت جلوي سينه اش ..

-نظرت چيه ..؟ بهم مياد ..؟

بعد از مدتهاي لبخند از ته دل نشست رو لبم ..

-اره خيلي بهت مياد مبارك باشه ..ايشالا به خوشي تنت كني ...

لباس وروي ميز گذاشت و دستهاش رو محكم دورم پيچيد ..عطر خوش نفس

هاي زينال دوباره داشت م\*س\*تم ميكرد ..پيشونيش وروي شقيه ام گذاشت

-چه جوري ازت تشكر كنم ..؟

بي اختيار دستم ودور گردنش حلقه کردم ..داشتم به کل فراموش ميکردم  
تونستم هاي زير لب زینال رو ...پس زدن هاش رو ..قول وقرار هاي گذشته ام  
رو ...

ب.وسه اي روي پيشونيم زد ...پراز مهر ...پراز عشق ...که اين ل.بهاي نيمه  
سوخته عجيب محبتي داشت ...

-اين قشنگ ترين هديه اي بود که گرفتم ...

دستم رواز روي گردنش پائين اوردم ..وروي سينه اش گذاشتم ...

-درمقابل محبت هاي تو کاري نکردم ...

زینال سر برداشت و به سمتم خم شد ...محبت ناب دوباره تو دلهامون جوشيد  
...عشق ومهر ...دلم ميخواست تو اين لحظه هاي شيرين به هيچي فکر نکنم  
به جز دستهاي محبت چکان زینال ..به جز نوازش هاش ..به جز وجودش ...  
بو.سه هاي زینال که شروع شد ...تموم شدني نبود ...تمام وجودم رو لحظه به  
لحظه ميگرفت ..ديگه خبري از نميتونم هاي زير لب هم نبود ...خبري از  
تو دستن ها ...من بودم ووجودي که انگار از ازل براي من ساخته شده ..براي  
سمن سوخته دامن ..لحظات شيرين تر از شهد ..شيرين تراز عشق و خواب  
وروي وصل ميکرد دلهامون رو به هم ..عشق نابي که قطره قطره در رگهام  
ريخته ميشد ومن م\*س\*ت از اين دستها ..از اين آغوش ..پناه ميبردم به مرد  
سينه سوخته ام ...

تو اين لحظه ها شايد خدا هم کنار ما بود ..کنار عشق خالصمون ...کنار تپش

هاي بي امان دل

\*\*\*\*

سرم وروي بازوش چرخوندم وبا سرانگشت به روي سوختگي هاي شونه اش  
کشیدم ..

-بدنت زياد نسوخته ..

آهي که از ته سينه کشيد ..دل من رو هم سنگين کرد ...

-چرا سوخته بود ولي چند سال پيش که عمل کردم اين قسمتها خوب ترميم  
شد اما صورت و شونه ام وگردنم ..نه ...

دستش و نوازش گونه روي پشت دستم کشيد ...

-وقتي اين جور ي جاي سوختگي ها رو نوازش ميکني ..ديگه از خودم بدم  
نمياد ... انگار تو ميدوني چه جوري با سرانگشتها يخ هاي دور قلبم رو  
بازکني ...

مکث کرد ودم گرفت ...

-مردم هميشه جوري بهم نگاه ميکردم که انگار يه هيولام ..يه انگل ..شايده  
هم يه موجود غير ادميزاد ..حتي حاضر نبودن باهام دست بدن ..انگار که  
جذام دارم ..يه وقتهايي دو ست داشتم از دست همشون فرار کنم ..نگاه مردم  
خيالي سنگينه سمن ..دير عادت ميکني به اين سنگيني ...من هنوزم که هنوزه  
عادت نکردم ..ادمهايي مثل من حتي نميتونن تو خيابون راحت قدم بزني چون  
مردم با دیدنشون معذب ميشن ... مادرها جلوي چشم بچه هاشون رو ميگيرن  
... مبادا با دیدن صورت من شبها خواب اشفته بينن .. دخترها با چندان از  
کنارم رد ميشن ...يه وقتهايي حس ميکنم بين اين همه ادم حتي يه دو ست هم



ندارم .. تنها کسایی که برام ارزش قائل بودن همین صابر وزینت بودم .. تا اینکه تو او مدی ...

اولش تو هم مثل بقیه بودی ... حتی عارت میومد دست تو یه سفره ببری ... ولی بعدش ... بعدش که برات عادت شدم و یه وقتهایی دستم رو میگرفتی برام عجیب بود ... بین ادمهای اطرافم .. تو اولین زنی بودی که وقتی دستم رو میگرفتی حس میکردم یه ادم عادیم ..

- نمیخواهی دوباره عمل ترمیمی انجام بدی ... ؟  
- هنوز هم نمیخوام ..

- ولی گفته بودی کسی نیست تا باعث بشه انگیزه پیدا کنی من و یاسمن نمیتونیم انگیزه ی دوباره ات باشیم ... ؟  
بازوی زینال بیشتر به دورم پیچید ...

- چرا هستی ولی من دیگه مثل سابق پر دل و جرات نیستم .. میدونم که برات سخته تحمل کردن این صورت سوخته ..  
پریدم وسط حرفش ...

- صورت زیبا همیشه عادی میشه .. این سیرت ادمها ست که زیبایی وزشتی خلق میکنه ...

دستم رو به ارومی روی سینه اش کشیدم ..

- تو اونقدر قلبت بزرگ هست که جای همه چی رو پر میکنه .. ولی بهت دروغ نمیگم دوست دارم نیمه ی چپ صورتت هم مثل نیمه ی راست صورتت بدون سوختگی باشه ...

-نمیتونم سمن... حالا که شماها رو دارم بدتر از قبل شدم..دیگه حاضر

نیستم یه بار دیگه زیر تیغ جراحی برم...

-زینال..

نگاه زینال با درد تو چشمهام خیره شد...

-میشه ازت خواهش کنم مثل همیشه تحملم کنی...؟

-چی میگي زینال..؟ من با کمال میل کنارت میمونم وهرتصمیمي بگیری

ازش حمایت میکنم..این حق توآکه بخوای برای این عمل امدادگی داشته باشی

...

چرخید به سمتم وموهای شقیقه ام رو نوازش کرد..

-یه لطفی به من میکنی..؟

با اشتیاق بهش لبخند زد..

-یه لطف؟... با اینکه تولدت دیروز بود ولی هرکاری بخوای برات انجام میدم

...

سرانگشتش وروی ابرو هام کشید

-برام میخونی..؟

اونقدر بی مقدمه بود حرفش که ناخواسته گفتم..

هوم..؟بخونم برات..؟

سرانگشتها شولا به لای مو هام فرو برد ومن م\*س\*ت نوازش هاش شدم...

-وقتي حامله بودي ..يه روز داشتي رو سکوي حياط سبزي پاک ميکردي وبا خودت زمزمه ميکردي ..صدات رو که شنيدم همون جا دم ستون وايسادم..زينت سررسيد وگرنه ميخواستم تا اخرش رو گوش کنم ...  
-آهان يادم اومد ...از بس که خوش صدام حدس زدم که قائم شدي تا صدامو بشنوي ...

هردو به حرفم خنديديم که زينال زمزمه کرد ..

-نميخوني برام ..؟

چرخيدم به سمتش ..

-مگه ميشه نخونم ...؟چي دوست داري بگو همونو برات بخونم ...هرچند تضميني براي سالم موندن گوشهات نميدم ...

-هرچي دوست داري ...فقط برام بخون

نفس گرفتم وبه ارومي زمزمه کردم ..

(باور کن صدام و باور کن ... صدايي که تلخ و خستس

باور کن قلبم و باور کن ... قلبي که کوه اما شکستس

باور کن صدام و باور کن ... که ساقه نوازشه

باور کن چشم من و باور کن ... که یک قصيده خواهشه)

سرم رو تکیه دادم به گودي گردنش وزمزمه کردم ..چشمهاي زينال به ارومي

بسته شد ومن با تمام حس در قلبم زمزمه کردم ...باور کردن ها رو... از عشق

خوندن ها رو ..

(باور کن اسم من و باور کن ... من فصل بارون برگم

مطرود باغ و گل شبنم درختم درخت خشکي تو دست نگرگم

باور کن همیشه باور کن که من به عشق صادقم  
باور کن حرف من و باور کن ... که من همیشه عاشقم)  
این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و  
منتشر شده است

\*\*\*\*

صبح روز بعد حتی روی نگاه کردن به چشمهای زینت و صابر رو نداشتم  
.. اینکه بعد از گذشتن چند ماه از ازدواجمون شب رو به تنهایی با زینال سر  
کرده بودم باعث شرمم میشد و طاقت نگاه کردن به چشمهای خندون زینت رو  
نداشتم ... یا سمنم رو تو ب\*غ\*لم گرفتم و بعد از نصف روز ندیدن شیر دادم  
و بو کشیدم .. دلم تو این مدت کلی تنگ یاسمنم شده بود ... زینت اما .. حرفی  
نمیزد فقط میخندید و لبخندهای شیرینش رو نصیبم میکرد ...  
موهای یاسمن رو نوازش کردم و با یاد شب گذشته لب گزیدم .. حتی با  
گذشت ساعتها هم از یاد اوری لحظاتی که با زینال گذرونده بودم قلبم بی  
جهت شروع به تپیدن میکرد ...

لبخندم رو به زور پنهون کردم و سر به زیر انداختم .. میترسیدم این لبخندهای  
زیر زیرکی کار د ستم بده و م شتم رو پیش زینت بازکنه ... تا شب از نگاه های  
خندون زینت و شوق و شور نشسته دردم فرار کردم و سعی کردم به روی خودم  
نیارم تا چه حد دیوانه وار منتظر او مدن زینال هستم ..

ولی وقتی صدای ماشین تو حیاط پیچید ، وقتی صدای بسته شدن در ماشین  
بلند شد و قلب من از تکاپو سر به فلک گذاشت دیگه تونستم جلوی خواهش

دلم رو بگیرم و پرواز کردم به سمتش .. هجوم خون رو به گونه هام حس میکردم  
حتی صدای تپش قلبم رو هم می شنیدم .. و من سر از نو زنده میدم .. شکوفته  
و نورسته ..

همینکه به درگاهی در رسیدم قدم هام شل شد .. شرم و حیا جلوی خواهش دلم  
رو گرفته بود .. تو درگاهی در وایسادم و جلوتر نرفتم . هرچند که تمنای چشمام  
و امیکرد مشت دلم رو ..

زینال که به چند قدمیم رسید سر به زیر واروم سلام کردم ..  
-سلام خسته نباشی ..

لبخندی که روی لبهاش نشست باعث شد بیشتر از قبل سرخ بشم ...

-سلام سمن خانم .. چی شده اومدی پیشواز ..؟

کتش رو گرفتم و با ناز اخمی کردم ..

-من که همیشه میام پیشوازت ...

سر خم کرد به سمتم و من ناخواسته نفس گرفتم از بوی تنش ...

-بله شما تشریف می اوردید ولی هیچ وقت این جور سرخ و سفید نمیشدی

و لبخند خوشگل نمیزدی ..

حرفی نزدم و با جان دل تنها تماشااش کردم .. لبخند زینال عمیق تر شد

- همیشه و هر لحظه همین جور پرمهر بهم نگاه کن .. وقتی این جور بهم

نگاه میکنی قدرت جابه جا کردن کوه رو هم پیدا میکنم ...

دستش و دور کمرم پیچید و ب\* و\* سه ای روی پیشونیم زد و نفس عمیق کشید

..

-آخیش خستگیم در رفت .. بریم تو که قد خرس گرسنه امه ..

سر میز شام دنیا کنار رفته بود فقط من وزینال میون خواستن ها و محبت ها باقی مونده بودیم... زیر نگاه های قشنگ و پرمهرش رنگ میگرفتم.. چون میگرفتم... تازه ی تازه می شدم.. دلم میخواست همیشه امشب باشه.. همین لحظه هایی که زینال با رنگ نگاهش قلبم رو به تپش میندازه..

لب می گزیدم از شرم و گلگون می شدم از خجالت وزینال مجنون تر از قبل من رو با نگاهش هلاک میکرد... اون شام واون لحظه ها اگرچه زیر بار سنگینی نگاه زینال خورده شد ولی اونقدر بهم چسبید که فکر میکردم تا به حال هیچ غذایی به خوشمزگی غذای اون شب نخوردم..

شب موقع خواب بود که تازه معنی بالا و پائین رفتن های زینت رو فهمیدم... همینکه دیدم زینت کنار تخت یاسمن رختخواب انداخت و دراز کشید..

-زینت.. چرا اینجا خوابیدی..؟

زینت ملافه رو بالا کشید و با لبخند موزیانه ای گفت..

-به خاطر اینکه از این به بعد جای من پیش یاسمنه و جای تو پیش زینال خان

..

سرخ شدم از شرم.. این اولین حرف صریح زینت بود.. زینت دستهام رو گرفت..

-چرا خجالت میکشی مادر..؟ شماها چند ماه ازدواج کردید.. اول و آخر باید

شب رو پیش هم میخوابیدید..

-ولی من..

- سمن جان همون جوری که دیشب رو سرکردی باقی شبها رو هم سرمیکنی .. درست نیست بعد از اینکه دیشب باهم بودید بازهم جدا از هم بخوابید ...

حرفی نزدم ...

- خجالت نکش عزیزم .. شماها زن وشوهرید ... برو سمن جان .. برو که دیگه دلم نمیخواد زینال خان حتی برای یه شب هم تنها بمونه ... هواش رو داشته باش مادر .. زینال خان زخم خورده است بدخواه زیاد داشته و دارهنتها کسبی که میتونه مرهم دردهاش باشه تویی .. خودت بهتر از هرکسی میدونی چه جور دلش رو نرم کنی .. نگران یاسمن هم نباش .. هر وقت گرسنه اش شد میارمش پیشت ..

- اچه اینجوری که سخته ..

زینت بغض کرد که دستهام رو دورش حلقه کردم ..

- توفقط به زینال خان برس من هرکاری بخوای برات انجام میدم ..

- زینت جان ..

- خدا میدونه که من زینال خان رو عین پسرم دوستش دارم .. مادری کردم براش .. ولی هیچ وقت نتونستم دردی رو که به خاطر سوخته بودن صورتش داشت کم کنم .. ولی امشب وقتی صدای خنده اش رو شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن .. سمن جان زینال خان رو دوست داشته باش .. قول میدم سرتا به پات رو طلا بگیره ومحبت خرجت کنه .. یه کوه مهر وعشق تو دل این مرد تو فقط قفل این درو بازکن .. اونوقت میبینی که حتی جونش رو هم برای تو ویاسمن میده ...

اشک گوشه ی پلک های چروکیده اش رو گرفت

-پاشو مادر پاشو دیر وقته زینال خان میخواد بخوابه ..

م\*س\*تاصل لب گزیدم .. شرم وحیا دست و پام رو بسته بود ..

-پاشو سمن جان خجالت نداره که .. بالاشت وملافه ات رو بردم اطاق زینال خان ..

از جا بلند شدم ونفس گرفتم .. قلبم دوباره نبض گرفته بود .. دراطاق یاسمن رو بستم وخیره شدم به سمت دیگه ی راهرو ... به اطاق زینال ... جایی که از این به بعد باید شبهام رودرکنار زینال سرمیکردم .. دستهای سردم رو توهم فرو بردم وپشت در اطاق زینال وایسامم ..

نه رویی برای در زدن داشتم ونه دلی برای برگشتن پیش زینت .. حقیقتا دلم پیش زینال بود .. کف دستم وروی در گذاشتم تا شاید شهامت رویه رو شدن با زینال رو پیدا کنم .. درکه صدا داد از جا پریدم ویه قدم عقب گذاشتم .. زینال میون درگاهی در قد کشید وتپش های قلب من بازهم سر به فلک گذاشت ..

-نمیخوای بیایی تو ..؟

سر به زیر انداختم .. حالا که شب شده بود وبازهم من وزینال تنها شده بودیم شرم وحیا نمیذاشت حتی نفس بکشم ..

-سمن ..؟ خیلی وقته منتظرتم .. بازهم باید منتظر بمونم ..؟

بی اراده سر بلند کردم دلم ضعیف رفته بود از شنیدن جمله اش ... لبخند محوی روی لبش نشسته بود که دست وپای سرم رو قوت میداد ... قدم جلو گذاشتم ... بازوی زینال دور کمرم پیچید وتو عرض چشم بهم زدنی در بسته شده بود وجادوی شب ونوازش های زینال برگشته بود ..



\*\*\*\*

با ترس چشمهام رو باز کردم وخیره شدم به سقف نیمه روشن اطاق... پلک زدم تا شاید به یاد بیارم چه کاب\*و\* سی دیدم... چه خوابی دیدم که حالاتموم تنم میلرزید.. ولی هرچی بیشتر فکر کردم کمتر نتیجه گرفتم.. تنها یه چیز تو سرم میچرخید ..

زینال وقادر ...

قادری که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم.. که با پررنگ شدن نقش زینال تو زندگیم، با علاقه ای که بهش پیدا کرده بودم قادر به کل از زندگیم پاک شده بود.. نفس نفس هام که ارومتر شد به سمت زینال چرخیدم ولی با دیدن جای خالیش سینه ام سنگین شد... نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح بود وزینال زودتر از همیشه رفته بود ...

ملافه رو کنار زدم وبه ارومی از اطاق بیرون اومدم.. یه دلشوره ای تو دلم افتاده بود که باعث میشد نفس هام بی اختیار سنگین بشه... صدای برخورد استکان ها به هم نشون از بیدار شدن زینت داشت.. چشمهام رو مالیدم وسعی کردم فراموش کنم چه خوابی دیدم وچقدر دلشوره تو دلمه ...

با بی حوصلگی صورتم رو شستم وسراغ زینت رفتم.. ولی بدبختانه.. دلشورها همه جا همراهم بودن.. انگار قرار نبود با گذشتن ثانیه ها وساعت ها دست از سر من واین دل بیچاره ام بردارن ..

سر ظهر بود که دیگه دلم طاقت نیاورد ودست به گوشی بردم.. صدای بوق آزاد پیچید ومن در انتظار شنیدن صدای زینال.. ثانیه شماری کردم ...

صبر کردم و صبر کردم تا جایی که... تماس قطع شد و بوق اشغال ادامه ی تمام اون بوق های آزاد شد.. نگاهم روی گوشی موند... کاش گوشیش رو جواب میداد و من رو از این دلشوره درمی آورد.. کاش میفهمید که نشنیدن صدایش اون هم با دلشوره ای که هر لحظه بیشتر از قبل نفسم رو میبره چقدر عذاب آورده ..

بی اختیار دوباره شماره گرفتم ولی اینبار جمله ی منحوس مشترک مورد نظر خاموش میباشد تمام سد دفاعیم رو شکست... گوشیش رو خاموش کرده بود.. گوشیش رو.. تنها امید من برای ختم این دلشوره.. ناامید شده بود... باد ستهای سر شده گوشی رو سرجاش گذاشتم.. حال بدتر از این نمیشد.. مخصوصا که دلشوره ام سر به آسمون گذاشته بود.. زینال محال بود جواب تماس های من رونده ...

از جا بلند شدم و راهی آشپزخونه شدم.. حداقل این جور میتونستم راحتتر ثانیه ها و دقیقه ها رو رد کنم ...

تا عصر چیزی از جون من باقی نموند.. اونقدر به خودم فشار آوردم و صبر کردم که وقتی صدای موتور ماشین تو حیاط پیچید بال دراوردم برای دیدنش.. ولی همینکه با کلی ذوق و هیجان به پیشوازش رفتم.. با لبهای چاک خورده و پیرهن پاره اش مواجه شدم... مات و حیروون لب زدم

-وای.. چی شده..؟ این چه سرو وضعیه..؟

بدون اینکه اهمیتی به نگرانی یا دلشوره ای که ضربان قلبم رو کند کرده بود بده از کنارم رد شد و زمزمه کرد ..

-چيزي نشده نگران نباش ..

زينت كه از همون صبح متوجه ي دلشوره ام شده بود از تو درگاهي در زد تو صورتش .. و بدتر از من سيل سوالهاش باريدن گرفت ..

زينال بي حوصله از كنارش گذشت و به سمت دستشويي رفت ..

نگران تر از هميشه تو هال و ايسادم و منتظر شدم .. گوشه ي ناخنم رو به دندون گرفتم و راه رفتم .. نگاهم به در بود تا كي زينال مياد و جواب تمام اين دلشوره هايي كه همچين هم بي دليل نبود رو بده ..

دردستشويي كه باز شد مزه ي خون هم تودهنم پخش شده بود .. زينال با اخم نگاهي بهم انداخت و تشر زد ..

-صد دفعه نگفتم پوست دستت رو نكن ...

صاف و ايسادم و بدون توجه به حرفش با نگراني به زخم لبش نگاه كردم ..

-دعوا كردي زينال ..؟

با اخم دستم رو تو دست گرفت و به زخم كنار ناخنم نگاه كرد ..

-ببين چي كار كردي ..؟ بيا يكم پماد بزن روش ...

راه افتاد و دستم رو كشيد كه دوباره پرسيدم

-زينال دعواي كردي ..؟

پشت سرش كشيده شدم تو اشپزخونه .. زينت با چشم اشاره كرد چي شده

.. فقط سري به معني نميدونم تكون دادم ...

زينت با احتياط پرسيد ..

-زينال خان چيزي شده ..؟

-زينال تنها و قاطعانه يك كلام گفت: نه ...

زینت هم مثل من جرات بیشتر سوال پرسیدن نداشت.. و به بهانه ی سر زدن به یاسمن تهامون گذاشت.. زینال صندلی رو عقب کشید و دستم رو کشید.. به اجبار نشستم روی صندلی و نگاهم رو دوختم به زینالی که لا به لای سبده داروها دنبال پماد میگشت.. اونقدر اخم روی پیشونیش پررنگ بود که جرات لب از هم بازکردن نداشتم..

پماد آ-د رو پیدا کرد و نشسته کنارم.. دستش که به سمتم دراز شد، دستم رو عقب کشیدم... به خاطر عکس العملم... نگاهش به چشمهام رسید..

-با کی دعوا کردی..؟

اخم هاش بیشتر تو هم رفت و دل من خالی تر از همیشه شد.. بازوم رو کشید که با سماجت نداشتم و با دست آزادم پماد رو ازش گرفتم.. یکم روی سرانگشتم زدم و بدون نگاه کردن به چشمهامش به آرومی روی زخم گوشه ی لبش مالیدم..

-نمیخواهی بگی..؟

سرش رو چرخوند که به تندی گفتم..

-باشه باشه.. نمیخواه حرفی بزنی.. بذار رو زخمت پماد بزنم..

چونش رو دوباره چرخوند به سمتم که با سرانگشتم پماد رو به آرومی روی زخمش پخش کردم.. دوباره همون بغض لعنتی بالا اومد و رسید به گلووم... ناخواسته چونش ام لرزید... سرانگشتم لرزید و به حرف اومدم..

-دم صبحی خواب آشفته دیدم.. نمیدونم چی.. ولی میدونم تو بودی و قادر.. هرچی فکر کردم یادم نیومد...

از خواب که پریدم تو رفته بودی .. بهت زنگ زدم که جواب ندادی و بعدش هم خاموش کردی .. تا همین الان هزار بار مردم وزنده شدم تا بیایی و این دلشوره دست از سر من برداره .. حالا که اومدی با این لب زخمی و پیره‌ن پاره و اخم های تو هم ... دلشوره ام کم نشده که بیشتر شده .. قرارمون نبود با مخفی کاری دردی رو دردهای همدیگه اضافه کنیم ..

سرانگشتم روی زخم لبش ثابت موند .. نگاهم رو بالا آوردم تا رسید به نگاهش .. دیگه از اون اخم غلیظ خبری نبود .. حتی از اون نگاه سربی ... پماد رو از دستم گرفت و یکم به سرانگشتم زد و دستم رو کشید و به حرف اومد ..

- امروز صبح که رفتم بندر بچه ها گفتن یه نفر اومده دیدنم .. قبل از اینکه برم حتی فکرش رو هم نمی کردم که قراره قادر رو ببینم ..

دستم تو دستش مشت شد ... قادر ..؟ قادر رفته بود بندر ..؟ سراغ زینال ..؟  
مشت دستم رو به آرومی باز کرد و یه مقدار پماد رو تیکه گوشت بیرون زده ی کنار انگشتم زد ...

به سنگینی زمزمه کردم ..

- برای چی اومده بود ..؟ چیکارت داشت ..؟

پماد رو با حوصله روی زخمم میکشید که بی صبرانه دستم رو کشیدم ..

- قادر چی کارت داشت زینال ..؟

نگاهش رو \*س\* \*تقیم دوخت به چشمهای نگرانم ..

- اومده بود سراغ زن و بچه اش ..

نفسم بریده شد.. گم شد... دستهام.. دستهام سر شد... اب گلوم رو به  
سختی قورت دادم و لب زدم ..

-زنش ..؟

زینال سردتر از همیشه وخیره تر از دقایق قبل زمزمه کرد ..

-اومده بود دنبال تو ویاسمن ...

اومده بود دنبال من ویاسمن ..؟ دنبال سمن سوخته دامن ویاسمن حرومیش  
؟..

اونقدر از شنیدن حرفهای زینال شک زده بودم که حتی نمیتونستم پلک بزنم  
.. زینال که حرفی ازم نشنید دوباره دستم رو کشید و تو دست گرفت ..

-اونقدر غلیظ و محکم گفت اومدم دنبال زن وبچه ام که هرکي تو اون لحظه  
این حرف رو میشنید فکر میکرد من دزد ناموسم وزن بچه ی قادر رو با  
شارلاتان بازی از چنگش دراوردم ..

اونقدر عصبی شدم که وقتی به خودم اومدم باهاش دست به یقه شده بودم  
وبچه ها داشتن سوامون میکردن .. این زخم لبم هم شاهکار قاده ..

لبهام روهم چفت شد ونفرت تو دلم پیچید ..

قادر نامرد .. قادر بی شرف .. من پارسال منتظر اُلدم بلدم هات بودم

.. منتظر زنم گفتم هات .. نه حالایی که مزه ی عشق زینال زیر دندونم رفته

وفهمیدم زندگی با توننگ بود .. حماقت بود .. اصلا زندگی نبود .. مردن بود ..

زیر لب به آرومی زمزمه کردم ..

-بی شرف ... بی شرف ..

-سمن ...

صدام بالاتر رفت ...

-بی شرف ... قادر بی شرف ...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد .. با نفرت جوشیدم ..

-کاش اونقدر میزدیش که دیگه نتونه از جاش بلند شه ..

بغضم رو قورت دادم و با حرص پوزخند زدم ..

- هه .. او مده دنبال زن و بچه اش ..؟ کدوم زن ..؟ همون سمن ا جاق کور

..؟ همون زن توسری خور حرف شنوی نفهم ..؟ یا او مده دنبال بچه ی حرومی

زنش ..؟ چه جور میتونه ادعای زن و بچه اش رو کنه ..؟

مگه این بی شرف همونی نبود که من و با لگد از درخونه اش پرت کرد بیرون؟

..مگه همون نامردی نبود که بچه اش و به تو نسبت میداد و به زنش آنگ خراب

بودن میزد ...؟ حالا او مده ادعای زن و بچه اش رو میکنه ...؟

زینال با نگرانی بازوم رو نوازش کرد ..

-سمن آروم باش .. من حقش رو کف دستش گذاشتم ..

دستش رو پس زدم ..

-آروم باشم؟ .. پارسال که داشتم برای خبر گرفتن ازش له له میزدم اقا کجا

بود؟ .. موقعی که مامانش با خفت و خاری من و از خونه اش بیرون میکرد کجا

بود؟ .. تو ب\*غ\*ل گلبو خانم .. پی عشق و حالش .. من زنش بودم زینال .. ولی

حتی شماره اش رو هم نداشتم .. ماه به ماه به خونه اش سر نمیزد ببینه زن

بیچاره اش زیر دست زیور زنده مونده یا نه ..؟ حالا او مده دنبال چی ..؟ دنبال

کي ..؟زني که با خفت پرتش کرد بيرون ..؟دنبال بچه اي که با لگدش داشت  
ميمرد ..؟

دستهاي زينال به دورم پيچيد و مرتب ازم ميخواست اروم باشم ...ولي من تازه  
داشتم بعد از یک سال ونيم عقده گشايي ميکردم ..

-نامرد طلاقم داد زينال ..بدون اينکه بهم بگه ...که برام ارزش قائل بشه .. حالا  
..حالا ..

-سمن جان آروم عزيز دلم من به خاطر همين ها نميخواستم بهت بگم ..  
سینه ام رو چنگ زدم دوباره از زور حرص و غصه داشتم نفس کم مي آوردم ..  
زينال نيمه بلند گفت ..

-سمن ..اروم ..

ولي من با لجاجت ادامه دادم ..

-اومده ...اومده ..دنبال بچه اش ..؟

از فکر گرفتن يا سمنم ..از فکر اينکه نکنه بخواد شريان حياطي زندگيم رو ازم  
بگيره نفس هام به کل رفت ..از بي هوايي چنگ انداختم به پيرهن زينال که  
صداي فریاد زينال بلند شد ..

-سمن نفس بکش ...زينت ..زينت ...

داشتم از بي نفسي کم ميآوردم ...زينال به تندي ب\*غ\*لم کرد وروي زمين  
خوابوند ...دکمه هاي پيرهنم رو تند وتند بازکرد

-اي واي ..چي شده زينال خان ..؟

-اسپري سمن ..اسپري رو بيار ..



بریده بریده گفتم ..

-زینال یاسمن .. یا ..

زینال زمزمه کرد ...

-حرف نزن .. فقط نفس بکش ...

-یاس ... م ... نم ...

زینال فریاد زد ..

-نفس بکش ...

صدای قدم های تند و پرشتاب زینت روی سرامیک آشپزخونه پخش شد

.. زینال زیر سرم رو بلند کرد و دوتا پاف تو سینه ی سنگینم خالی کرد ...

هوای تازه وارد سینه ام شد و من تازه تو نستم نفس بگیرم ... مثل آدم مونده زیر

آب دم گرفتم از ته دل ... نمیدونم چقدر گذشت که زینال زیر ب\*غ\*لم رو

گرفت و کمکم کرد بشینم .. به ارومی کف دستش رو روی کمرم کشید و پرسید

..

-بهتری ..؟

خسته و بی حال فقط پلک زدم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم ...

-آگه ... آگه بخواد یاسمن رو ازم بگیره ..؟

اشکام تازه چکید ... تازه بغضم سر بازکرد ...

-نمیتونه ...

دستم و روی چشمهام کشیدم ..

-مگه میشه ..؟ پدرشه زینال .. پدر نامرد دخترمه ... آگه بگیرتش من میمیرم

.. جون من به جون یاسمنم وصله ...

زینال لیوان آب رو از زینت گرفت ...

-نمیتونه سمن .. موقعی که داشت طلاق میداد حضانت یاسمن رو بهت  
بخشید ...

لیوان رو به لبم چسبوند که با گیجی گفتم ..

-پس دیگه نمیتونه ادعای پدریش رو کنه ...؟

-بخور تا بهت بگم ..

زینت هم که کنارم نشسته بود و داشت شونه هام رو میمالید گفت .

-بخور خانم جان نفست سر جاش بیاد بعد .. با خود خوری و حرص و جوش  
که چیزی درست نمیشه ..

بی حال و بی رمق چند قلب اب خوردم و تکیه زدم به زینال ..

-بلند شو میبرمت تو اطاق ..

-اول بهم بگو ...

-پاشو رو زمین نشین .. بریم تو اطاق بهت میگم .. فرار که نمیکنم ...

با کمک زینال رو تخت نشستم که صدای یا سمن بلند شد و زینت تنهامون

گذاشت و من با وسواس چشم دوختم به لبهای نیمه سوخته ی زینال ..

-یادته اون روزی که شناسنامه ات رو گرفتم ..

فقط سرتکون دادم ..

-من اون موقع تازه فهمیده بودم که قادر بدون اینکه به تو بگه رفته و در خواست

طلاق داده .. شانس اوردم که تونستم به موقع خودم رو برسونم .. یه وکالت نامه

جور کردم و افتادم دنبال کارهای طلاق ..

بازوش رو گرفتم ..

- پس چرا به من نگفتی ..؟

- چي ميگفتم ..؟ قادر ميخواست هر جوري شده طلاق بده .. تو هم که حامله بودي و تو دنياي خودت و بچه ات .. دلم نميومد بهت بگم .. مخصوصا که ناخوش احوال بودي ميتر سيدم دوباره حالت بد بشه .. از اونجايي که قادر فقط ميخواست طلاق بده هر چي گفتم نه نياورد حق حضانت بچه رو هم همون موقع گرفتم ..

- پس تو ميدونستي و تو اين مدت هيچ حرفي به من نزدي ..؟

- نميشد سمن .. نميشد بگم .. تو حال و روز خودت رو ميديدي .. به حد کافي از دست قادر لبريز بودي درست نبود تو شرايطي که تو داشتی ، بهت حرفي از طلاق و حضانت بچه ميزدم ...

- آگه .. آگه حق حضانت ياسمن با منه پس امروز براي چي اومده بود ..؟

زينال دستش رو دور کمرم پيچيد و نفس گرفت ..

- از نظر قانوني تو وقادر از هم جدا شديد و بچه مال تو .. قادر هم با دونستن همين چيزها اومده بود تا حرف بزنه .. تا بتونه شماها رو برگردونه .. هنوز خبر نداشت تو زن مني و اسم من به عنوان اسم پدر ياسمن تو شناسنامه شه .. فکر ميکرد فقط تو خونه ام زندگي ميکني .. حتي ميگفت حاضره براي ياسمن شناسنامه بگيره ..

پوزخندي از اين همه حماقت قادر رو لبم نشست ...

-ولي وقتي فهميد تازه قاطي كرد .. بچه ها به زور تونستن جلوش رو بگيرن .. مثل سابق هرچي از دهنش دراومد بار من كرد .. بهش گفتم ديگه حق نداره مزاحم تو و ياسمن بشه .. گفتم دفعه ي بعد ازش شكايت ميكنم ..  
نفس عميقي كشيد و نگاهش رو به نخل گوشه ي حياط كه از تو قاب پنجره مشخص بود دوخت ..

-ميدوني سمن .. وقتي شنيد چند ماه كه ازدواج كردي و تو الان زن مني ديوونه شد .. اصلا توقع نداشت با من ازواج كرده باشي . همه اش ميگفت محاله سمن دو باره ازدواج كنه .. فكر ميكرد بهش دروغ ميگم موقع رفتن دلم به حالش سوخت .. دست از پا دراز تر و گيج برگشت ... حتي موقع رفتن هم هنوز باور نكرده بود ...

به ستمم چرخيد و دستهامو تو دست گرفت ..

-سمن تو خودت هم خبر نداري كه وقتي نيستي جاي خاليت چقدر ازار دهنده ميشه .. دوست ندارم هيچ وقت حتي يك صدم درد قادر رو تجربه كنم ..

خيره شدم به دستهاش .. با سرانگشت روي سوختگي دست چپش كشيدم وزير لب گفتم....

-قادر بيشتري از اينها بايد بكشه .. بايد با پوست و گوشت خودش بفهمه كه چه بلايي به سر من و ياسمن آورده ... خدا رو شكر ميكنم كه تو رو سرراهم گذاشت اگه تو رو ندا شتم اونوقت بايه بچه كجا ميخوا ستم پناه بگيرم ؟! كي حاضر بود

به یه زن حامله که حتی شوهرش هم قبولش نداره کمک کنه .. قادر بد کرد  
..خیلی بد ... اونقدر بدی ازش دیدم که هیچ وقت آرام نمیشم ..

زینال رد اشک رو از رو گونه ام گرفت ..

-دیگه بهش فکر نکن

لبخند دلگیری زدم ...

-مطمئن باش قادر تو ذهن من کوچکت از اونیه که حتی وقتم رو حروم فکر  
کردن بهش کنم ...

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و زمزمه کردم ...

-ممنون که هستی زینال .. بی تو معلوم نبود چه بلایی به سرمن ویا سمن می  
اومد ..

سرش رو به سرم تکیه داد

-اینقدر دلت پاکه که خدا همیشه هوات رو داره ..

-زینال .. من آرامش کنار بودن رو با هیچی تو دنیا عوض نمیکنم ...

چرخیدم به سمتش و با سرانگشت زخم لبش رو به ارومی لمس کردم ..

-دیگه هم زخمی به خونه برنگرد .. نمیدونی هر بار که این جور میبینمت  
چقدر اذیت میشم ..

دستش رو دور دستم حلقه کرد و سرانگشتم رو ب\*و\*سید ...

زندگی شاید همین باشد قدر دانستن لحظه های خوشبختی ...

\*\*\*\*

شماره ها رو پشت سرهم وبدون وقفه گرفتم .. با اینکه بیشتر از یک سال بود که قادر رو ندیده بودم ولي براي صحبت کردن باهاش واتمام حجت کردن قاطع بودم ..

ديگه حاضر نبودم زینال رو با لب چاک خورده وپيرهن پاره ببینم .. صدای بوق آزاد که پیچید فکم منقبض شد .. بعد از گذروندن اون همه سختي حالا با تمام نفرت درقلبم منتظر وصل شدن تلفن بودم ..

-الو ..

سیم تلفن تو دستم مشت شد .. هنوز هم همون تن صدا رو داشت همون بي حوصلگي هميشگي خوابیده در صداش .. ومن هنوز هم متنفر بودم از این مرد وتنفر کم که نه .. بیشتر هم شده بود ..

-منم قادر، سمن ..

-سمن ..؟

تن صداش که بلندتر شد .. پراز هیجان .. پوزخندي کنج لبم نشست .. گذشت اون زمانی که سمن تو سري خور براي هیجان زده شدن قادر دلش غنچ میرفت وقتد تو دلش اب میشد ..

-کجايي تو ..؟ میدوني چقدر دنبالت گشتم .. فقط تونستم ادرس اون زینال حروم خور رو گیر بیارم ..

نفرت تو وجودم بیداد میکرد .. سمن این روزها متنفر بود از خطاب هاي نابه جاي بقيه .. از انگ وبرچسب هايي این واون ..

-دهنت رو آب بکش قادر .. حق نداری راجع به زینال این جور حرف بزنی

...

-چی ..؟ پس ..؟ پس ...؟

کلمات رو گم کرده بود .. از قاطعیت و محکم بودن لحن لال شده بود ...

-پس راست میگفت که زنش شدی ..؟

به سردی جواب دادم ..

-آره .. مگه انتظار دیگه ای داشتی ..؟

-چی میگی سمن ..؟ چه جور تونستی زن همچین آدمی بشی .. برای دیدنش

هم باید کفاره داد ... اونوقت میگی ..؟ دروغ میگی نه ..؟ برای جزوندن من با

هم دست به یکی کردید ..؟

-نه خیلی وقته که واگذاری کردم به خدا .. دیگه هم برام مهم نیست مرده ای یا

زنده ..

-سمن ...!!

مبهوت بود .. خوب میتونستم حالت های صورتش رو حتی از این فاصله

مجسم کنم ...

-چند ماه که زن زینال شدم .. زینال هم لطف کرد و به اسم خودش برای

یاسمن شناسنامه گرفت ..

پرخاش کرد

-چی ..؟ غلط کرده مگه شهر هرته ... من بابای اون بچه ام ..

گرگرفتم از این همه پررویی و چشم سفیدی ...

- کدوم بابا ..؟ کدوم بچه ..؟ تو که دم به دقیقه بچه ات رو نامشروع میدونستی و به زینال نصبتش میدادی .. حالا چي شده بچه دوست شدي ..؟ باباي نمونه شدي و هوای بچه ات رو کردی ..؟

قادر نفسي گرفت وسعي کرد تن صداس رو پائين بياره ..

- بين سمن من يه اشتباهي کردم چوبش رو هم خوردم به خدا چند ماه که خواب درست ندارم .. این بچه شده ملک الموت من .. حتی نمیتونم تو صورتش نگاه هم کنم .. حالا هم مثل خر پشیمونم .. میخوام جبران کنم . ازت خواهش میکنم این حرفها رو بریز دور و برگرد .. قول میدم خودم نوکريت رو کنم .. میدونم که داری دروغ میگي تا من رو بجزوني .. قبول ... تو با یاسمن برگرد هر بلایي که خواستی سر من در بيار ..

نفس گرفتم ...

- ديگه ديره قادر .. خیلی دیر .. واقعیت همونیه که گفتم .. من زن زینالم و دیگه حتی دوست ندارم به تو وزندگی ای که با تو داشتم فکر کنم ..

مبهوت نجوا کنان گفت

- چطوري تونستی سمن ..؟ تو که من رو دوست داشتی ..؟

- به علاقه ای که بعد از چند ماه فروکش کنه نمیگن عشق .. واقعیت جلوی چشمها ته قادر .. بی خودی خودت رو گول نزن ... ما که خیلی وقته طلاق عاطفی گرفته بودیم .. تو پی زندگیت با گلبو بودی و من پی زندگیم با مادرت و زبون تلخش ... اونقدر سختی تو خونه ات کشیدم که به نظرم شیرینی زندگي



با زینال مثل خواب میمونه .. هرچی بود تموم شده .. دیگه حتی نمیخوام یاد گذشته ها بیفتم ..

قادر نعره کشید ..

- باید صبر میکردی .. نه اینکه به این راحتی زن اون لندهور بشی ...

با قاطعیت غریدم ...

- صدات رو بیار پائین و در ست صحبت کن .. من یه تار موی گندیده ی زینال

رو با صدتای تو عوض نمیکنم .. تو این چند وقته که تو خونه اشم نذاشته اب

تو دل من و بچه ام تکون بخوره .. حداقل اینقدر شرف و غیرت داره که به زن

پاکي مثل من انگ خراب بودن نجسبونه و دخترتم رو نامشروع ندونه ..

- سمن ... حق نداشتی ..

نفس هام سنگین شد ..

- حق نداشتم ..؟ واقعا انتظار داشتی منه بی کس و کار با این بچه ای که حتی

پدرش هم منکرش شده چي کار کنم ؟ .. اگه زینال و مردونگیش نبود شاید تو

همون زباله های دم خونه ات نفسم میبیرید و تموم میکردم ..

- من اشتباه کردم چند بار باید بگم ..

- عذرخواهي تو هيچ چي رو عوض نميکنه .. زندگيم رو سياه کردی چهار سال

تموم زنت بودم و قدر یک هزارم محبت زینال رو خرجم نکردی ..

- اسم اون ناموس دزد رو پیش من نیار ..

- خفه شو قادر ... هنوز حرفهام تموم نشده پس گوش بده ... زنگ نزدم که

تلخي هاي گذشته مون رو شخم بزنم .. زنگ زدم بگم من ازدواج کردم و ديگه

حق نداري به هر دليل موجه و غير موجهي سراغ زینال بري .. چون اگه يه بار

دیگه به هر دلیلی زینال رو با سر و صورت زخمی بینم درجا ازت شکایت میکنم و تا تهش رو هم میرم .. درضمن فکر داشتن یاسمن رو هم از سرت بیرون کن .. تمام مراحل قانونی طی شده و حضانت یا سمن کاملاً با منه .. دلم نمیخواد روح یاسمن از وجود آدم منفوری مثل تو باخبر بشه ...

-چی میگي سمن یاسمن دختر منه ..

-کدوم دختر ..؟ همونی که با لگدت نزدیک بود بمیره ..؟ یا همونی که تاهمین الان به دنبالش هم نیومدی ..؟ این محبت الکی پدرونه ات رو تموم کن .. مگه یه عمر از خدا نمیخواستی یه پسر نصیبت کنه .. مگه نمیخواستی یکی باشه که اسمت رو زنده نگه داره .. مگه چهار سال تموم به خاطر همینها از خودت و خونواده ات حرف نشنیدم خب حالا که خدا بهت داده ..

-بسه سمن نمک رو زخمم نپاش ...

اشک تو چشمهام نشست به خاطر وجود بچه ای مریض که خود خدا هم میدونست حاضر نبودم همچین بلایی سر قادر بیاد ... صدام ناخواسته ملایم شد ..

-میدونی وقتی شنیدم چه حالی شدم ..؟ فکر میکردم نفرینهام دامت رو گرفته .. فکر میکردم تقصیر منه .. ولی زینال خوب حرفی زد .. خدا بهتر از هرکسی میدونه چه سرنوشتی نصیب بنده هاش کنه .. قسمت تو هم همین بوده و من برای اولین بار برای تو واون بچه متاسفم ..

-سمن .. واقعا چه جور مي توني با اون ادم زندگي كني ؟ .. شنيدم جداي صورتش نصف تنش هم سوخته .. حتي من هم نميتونم تو صورتش نگاه كنم ..

-شايد چون تو قادري ومن سمن ... اونوقته كه اگه جاي من باشي اونقدر زيبايي تو اين مرد ميبيني كه حاضري همه ي دنيا رو بدني وباهاش باشي ... چون اون خيلي خيلي خيلي مردتر از همه ي مردهاي دنياست ... اخيرين حرفم رو يادت نره قادر .. ديگه دور وور زندگي من وزينال ويا سمن افتابي نشو .. اگه واقعا علاقه اي ته دلت مونده بذار بعد از چند سال يه آب خوش از گلوم پائين بره .. بسه هرچي از دست خودت ومادرت كشيديم ..

با سرانگشت دكمه ي قطع تماس رونگه داشتم ونفس گرفتم .. اميدوار بودم قادر با شنيدن حرفهام قانع بشه ودست از حماقت برداره .. واقعيت اين بود كه قادر وگذشته .. هردو براي من مرده بودن وحاضر نبودم به هيچ وجهي خوشي زندگيم با زينال رو از دست بدم ..

\*\*\*\*

با ترديد پلك زدم و هاج وواج پرسيدم ..

-ميخواي بري تهرون ..؟

زينال همون جور كه ساك دستيش رو از زير تخت بيرون ميكشيدي جواب داد ..

-اره يه مشكل پيش اومده كه بايد يكي دوروزي برم ...

همون جور كه با نگاه داشتم كارهاش رو تعقيب ميكردم زمزمه كنان گفتم ..

-يكي ... دوروز !!؟؟

دلم حتی از تصور نبود زینال هم فشرده میشد.. اینکه یکی دوروز نمیتونم ببینمش ودیگه نیست که دستهاش رو به دورم حلقه کنه و من خیالم جمع بشه از بابت تمام مشکلاتم... زینال تنها تکیه گاه من تو دار دنیا بود کسی که مثل کوه همیشه پشتم بود و من تازه میفهمیدم بدون زینال و بدون وجودش هنوز هم همون سمن تنها و ضعیف گذشته ام.. بعد از قضیه ی دعوای زینال و قادر فکر میکردم آرامش به زندگیم برمیگرده ولی این دلشوره های بی موقع بدجوری قلبم رو به تپش انداخته بود

زینال زیپ ساک رو بست و من تازه به خودم اومدم که دقایق موندن زینال داره ذره ذره از دستم میره ...

-این چه کار واجبیه که حتما باید خودت بری ..؟

شناسنامه اش رو از تو کشو بیرون کشید و قد راست کرد.. تازه تونستم چشمهاشو ببینم حتی رگ برجسته شده ی روی پیشونیش رو.. مضطرب تر از قبل فاصلمون رو پرکردم و دسته ی ساک رو که به دستش بود گرفتم ..

-چه خبر شده زینال ..؟

نگاهش با دیدن دست او یز و نگاه نگرانم بازهم مهربون شد.. مثل تمام لحظاتی که من بودم و اون.. مثل همه ی اون وقتیایی که من میشدم شاهزاده ی قصه گوش و اون مثل یه بت خیره میشد بهم... کف دستش و گذاشت رو گونه ام.. چشمهام بی اراده بسته شد از محبت در سرانگشتهاش.. گفته بودم که این دستها دنیا دنیا محبت داشت... وقتی که لمس میکنم میگردد دیگه از هیچی نمیترسیدم ..

سرانگشت زینال گونه ام رو نوازش کرد وبازهم تمام دنیا وکائنات کناررفت به احترام عشق این مرد.. زیر لب زمزمه کردم ..

-نمیخواهی بگی ..؟

به آرومی چشمهام رو بازکردم ..نگاه زینال خیره به چشمهام بود ..

-جلال وفتاح دارن شر به پا میکنند ..بعد از اون روز که او مدن اینجا ..دیگه قیدشون رو زدم اونها هم که دیدن دیگه نمیتونن رو من حسابی بازکنن ادعای زمین های پدری رو کردن ...باید خودم برم تا قائله بخوابه ..

دست آزادم وروی سینه اش گذاشتم ..

-نگرانم زینال ..دلش شور میزنه ..

دستش وروی دستم گذاشت ..

-نگران نباش .. کاری نمیتونن پیش ببرن ..سند اون زمینها قانونی به نام منه ..پس بی خود خودت رو اذیت نکن ..

خیره شدم تو نگاهش واز ته دلش گفتم ..

-اون زمینها برام مهم نیست ..میتروم دوباره دعواتون بشه ومن نتونم کاری برات کنم ...

لبخندی که رو اون لبهای نیمه سوخته نشسته شاید قشنگ ترین لبخندی بود که تو عمرم دیده بودم

-چرا فکرتو بی خود خراب میکنی ..؟قرار نیست اتفاقی بیفته ..میرم وکارها رو راست وریست میکنم وزود برمیگردم ..

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد از هم فاصله بگیریم ..

-سمن جان ..؟

-جانم زینت ..؟ بیا تو .

لبخند خسته ای زدم و یاسمن رو از ب\*غ\*ل زینت گرفتم ..

-بهانه میگیره ..

یاسمن رو به خودم فشردم که زینال گونه ی یاسمن رو نوازش کرد وب\*و\*سید

..

-فکر کنم بیشتر از همه دلم برای این وروجک تنگ بشه ..

یاسمن انگشت سبابه ی زینال رو تو مشت گرفت و به عادت ی که تازگی ها پیدا

کرده بود سعی کرد به دهن ببره ..

لبخند زینال وسعت گرفت و دل من بیشتر از قبل کنج قفس سینه ام کز کرد

.. جدایی از زینال واقعا سخت بود .. مخصوصا که تو این روزها حس میکردم

بیشتر از همیشه بهم نزدیک شدیم ..

زینال سر بلند کرد و لبخند اطمینان بخشی زد ..

-مراقب خودت و بقیه باش ..

سرتکون دادم و یقه ی پیرهنش رو با دست آزادم مرتب کردم

-تو هم مراقب خودت باش و زود برگرد ..

زینال پیشونی من و یاسمن رو ب\*و\*سید و با یه خداحافظی کوتاه رفت .. رفت

و ندید کاسه ی چشمهام برای رفتنش پراز شبنم شده ..

صبح تا غروب گذشت .. بد گذشت .. سخت و ک شدار اما .. گذشت .. دلم

بدجوری هواش رو کرده بود .. با اینکه همیشه غروب به خونه بر میگشت ولی

حالا که فهمیده بودم فرسنگ ها ازم دوره بیشتر دلتنگش میشدم ..

تا حالا دو بار تماس گرفته بود و دل شوره ي من همچنان ادامه داشت  
..میترسیدم از ذات بد مردم ..از جلال و فتاحي که با دیدن روي ديگه اشون  
ديگه نمیتونستم بهشون اطمینان کنم ..

ياسمن رو کنارم رو زمین رها کردم .. تازگي ها سینه خیر به جلو میرفت  
وهرچيزي که روي زمین پیدا میکرد به دهن میبرد ...  
خرس قهوه اي پشمالورو با فاصله ازش گذاشتم وبا لبخند به ذوق وشوق  
ودست و پا تکون دادن هاش نگاه کردم که ..  
(-خدا مرگوم بده ..

-هیس یواشتر میخوای سمن خانم بشنوه ..؟  
زینت صدش رو پائین تر آورد وزمزمه مانند گفت ..  
-باشه باشه تو بگو ..

-خودت داني که زینال خان به مو حرفي نمیزنه ..یکي از بچه هاي بندر  
میگفت که دیروز نزدیک بود لنج اتیش بگیره  
-زینال خان هم تو لنج بوده ...؟  
-اره ولي شانس آورده که زود فهمیدن ...  
-کار جلال و فتاح ..؟  
-نه مو فکر کنم کار قیصر خان باشه ...)

دهنم خشک شده بود ..لنج زینال اتیش گرفته بود؟ ...نف سهام خس دار شد  
..لنج زینال ..دوباره ...تصویر سوختگی هاي تن و بدن زینال جلوي چشمهام  
ردیف شد ..شعله هايي که نه تنها جسم مردم رو، بلکه تمام وجودش رو به  
آتیش کشونده بود .نفس هام حالا ديگه به سختي بالا میومد ..نگاهم به

یا سمن افتاد که حالا به خرس پشمالو رسیده بود و داشت پای پراز پرز خرس رو تو دهنش میکرد ...

ل\*خ\*ت وسست عروسک رو کشیدم .. وسعی کردم مثل تمام دفاعتی که زینال باهام حرف میزد و آروم میگرد نفس بگیرم .. ولی فکر سوختن زینال تو شعله های آتیش کشنده بود .. ومن حتی جرات فکر کردن به همچین اتفاقی رو نداشتم ..

یا سمن که از گرفتن خرسش ناراحت بود روی شکم چرخید و دوباره به سمتم اومد .. چشمهایش با ذوق به خرس عروسکی بود و مدام دست و پاش رو بلند میکرد. من اما، حتی توان حرکت دادن دستم رو هم نداشتم .. یقه ی پیرهنم رو چنگ زدم وسعی کردم نفس بکشم .. ولی نمیشد .. تصویرها نمیداشت که بشه .. تلخی ها و ترس ها راه تنفسم رو بسته بود و من هر لحظه بیشتر از قبل فرشته ی مرگ رو نزدیک میدیدم ..

خودم و روی زمین کشوندم تا شاید بتوم اسپری تنفسیم رو از رو پا تختی بردارم ولی این فاصله ی کم بیشتر از فاصله ی بهشت به چشم میومد ..  
رو تختی رو چنگ زدم وسعی کردم باز هم نفس بگیرم ولی نتونستم و همراه رو تختی پراز گل لاله روی زمین افتادم ..

یا سمن از صدای افتادنم ترسید و جیغ کشید و من تنها تونستم دستم رو به سمتش دراز کنم .. هوای سینه ام رو به تمومی بود و من مرگ رو به چشم میدیدم که با حس هوای تازه لای پلک هام رو باز کردم و زینت و نگاه نگرورش رو همراه اسپریم بالای سرم دیدم ..



-بهتري خانم جان ..؟

فقط نفس گرفتم .. تو اين لحظات هيچي مثل هواي تازه نميتونست برام مهم باشه ..

زينت با كف دست كتفم رو ماليد وزيرلب غر زد ..

-اخره چرا مراقب خودت نيستي؟..ميدوني اگه به خاطر گريه ي ياسمن نيمومدم چي ميشد ..

چشم گردوندم دنبال ياسمن كه زينت گفت .

-نگران نباش با صابره ..عمرت به دنيا بوده سمن جان ...خدا خيلي رحم كرد ..

مچ دستش رو گرفتم وبا صداي خش دار گفتم ..

-صابر ..؟بايد با ..صابر حرف بزnm ..

-چي ..؟صابر ...؟

-كجاست ..؟

زينت گيج شده بود ..

-همينجاست تو حياط ..

-بايد ...بايد باهاش ..حرف بزnm ..

-چه حرفي خانم جان؟هنوز حالت سرجاش نيومده ...

با خس خس سينه ام پرسيدم

-لنج زينال ...اتيش گرفته ..؟

چشمهاي زينت گشاد شد ..

-از كجا ميدوني ..؟

-صابر و... صدا کن زینت... باید بدونم... چه بلایی داره.... سرم میاد ..

-ولی حالت خوب نیست ..

-من خوبم... بی خبری... برام بدتره.. تو خدا به صابر... بگو بیاد ..

زینت م\*س\*تاصل و مردد از جا بلند شد ..

-ولی خانم جان

با اندک توأم نالیدم ..

-خواهش میکنم زینت ..

زینت که رفت خودم رو بالا کشیدم و تکیه زدم به پایه ی تخت..

صابر که با یاسمن برگشت دیگه نتونستم صبر کنم.. زینت یاسمن رو از صابر

گرفت و دوباره خواهش کرد ..

-خانم جان بگذر.. بذار خود زینال خان بیاد برات توضیح بده ..

بدون توجه به حرف زینت رو کردم به سمت صابر.. هنوز هم احساس خفگی

ازارم میداد.. مخصوصا که ترس از دست دادن زینال مدام جلوی چشمم بود

..

صابر کنارم زانو زد ..

-سمن خانم میخوای بریم دکتر..؟

با سر اشاره کردم نه ..

-فقط بهم بگو... چی شده... دیروز که لنج زینال... اتیش گرفته زینال کجا

بوده ..؟

صابر م\*س\*تاصل نگاهش رو به این واوون ور چرخوند.. سر استینش رو گرفتم  
والتماس کردم ..

-ترو خدا...یه چیزی بگو..زینال که به خاطر این نرفته ..؟رفته ..؟

-موندونوم سمن خانم ...

-اقا صابر ...؟تو رو جون زینت ..راستش رو بهم بگو ...

-قسم نده خانم ...

-پس بگو چی شده؟ ..چه خاکی به سرم شده ..؟

-چیزی نشده که ..دیروز نزدیک بود لنج اتیش بگیره که بیچه ها فهمیدن

وخاموشش کردن ...

-زینال ..زینال برای چی رفته تهران ..؟

-ندونوم سمن خانم ...زینال خان که به مو حرفی نمیزنه ...این هم از بیچه ها

شنیدوم

نفس های سنگینم سنگین تر شد ..تنگی نفس هام ادامه داشت ..دست دراز

کردم به سمت زینت که چشمهام خودبه خود بسته شد ودیگه هیچی نفهمیدم

..

\*\*\*\*

-این جور امانت داری میکنن صابر ..؟من مثل چشمهام بهت اطمینان

داشتم بعد تو همچین موضوعی رو به سمن میگي ..؟

صدای سنگین صابر باعث شد چشمهام نیمه باز بشه ..

-شرمنده زینال خان ..سمن خانم از قبل شنیده بود ...

زینال پشت به من ورو به صابر دست به کمر ایستاده بود و صابر بیچاره سر به  
زیرتنها گوش میداد.. به سختی ماسک اکسیژن رو از رو صورتم کنار زدم و با  
ته صدایی صدایش کردم ..

-زینال ..؟

زینال چرخید به سمتم ...

-بیدار شدي ..؟

تمام وجودم چشم شده بود تا از بابت سالم بودنش خیالم راحت بشه ...

-اومدي ..؟

اخم هاي زینال تو هم رفت و غر زد ..

-اخه این چه وضعیه سمن ..؟ آگه خبر مرگم رو آورده بودن چي کار میکردي  
؟..

با شنیدن حرفش بي اراده اشک از گوشه ي چشمم ریخت و با ناله زمزمه کردم  
..

-نگو .. این چه حرفیه ...؟

زینال که از حرف خودش پشیمون شده بود کنارم نشست و ماسک رو دوباره  
روي صورتم گذاشت ... دستش رو گرفتم و با چشمهای اشکی بهش نگاه کردم  
..

-ترس من اینجام صحیح و سلامت ...

دوباره ماسک رو کنار زدم ...

-لنجهت رو اتیش زدن ...

سرسختانه دوباره حرفش رو تکرار کرد ..

-گفتم نترس همه چي رو بسپر دست من ...

-چه جور ي نترسم ...؟ نميخوام از دستت بدم ...اگه لنجت اتيش گرفته بود

ومثل دفعه ي قبل ميسوختي ..؟

ماسک رو از دستم کشيد ودوباره روي صورتم گذاشت ..

-به جاي فکر کردن به اينها به فکر خودت باش که نزديک بود از دستت بدم

... بهت نگفتم فکرت وبا اين حرفها خراب نکن ..بين من و، صحيح وسلامتم

..خودت رو بي خود اذيت نکن ... به خدا که نصف نگراني من براي تو!

... نرفته مجبور شدم برگردم ...

اشکم دوباره چکيد زینال چه ميدونست که چه فکرهايي ذهنم رو اشفته کرده

... لب گزیدم وزمزمه کردم ..

-بيخشيد که مجبور شدي برگرد ي ... ..

زینال نگاه ناراحتي بهم انداخت ونفس سنگيني کشيد ...روي دستم رو نوازش

کرد که پرسيدم ..

-ياسمن خوبه ..؟

فقط سرتکون داد وحرف ديگه اي نزد ...

يه قطره اشک ديگه از گوشه ي چشمم سرخورد ..کاش مي فهميد که تو دل من

چه غوغايي به پا شده ..قيامت وجهنم شده بود زندگيم وزینال نمي فهميد که

من دارم لحظه به لحظه در سکوت جون ميدم وتموم ميشم ...با دست بي

جونم دستشو تو دست گرفتم وبا اندک توانم فشردم

-قول بده زینال..؟ قول بده مراقب خودت باشی...دیگه تحمل درد کشیدنت رو ندارم..

ب\*و\*سه ای به پشت دستم زد واشک چشمم رو گرفت وهمزمان گفت ..  
-قول میدم که مراقب خودم باش...تو هم قول بده دیگه حالت بد نشه ..  
فقط سرخم کردم وچشمهام رو به ارومی بستم...خسته بودم از این همه فکر ناچور..فقط میتونستم به اعتماد قول زینال..اندکی اروم بگیرم...

\*\*\*\*

یک سال از تولد معجزه ام میگذشت..یک سالی که به اندازه ی صد سال بیشتر از وقتی که تو خونه ی قادر بودم محبت گرفتم وعشق ورزیدم..تولد یاسمنم بود...تولد بچه ای که عمرش به دنیا بود وخدا به راستی پشت وپناهنش...

شاید عجیب بود که بچه ای بعد از چهار سال به وجود بیاد وبا وجود تمام مشکلات جسمی وروحي صحیح وسلامت رشد کنه وبه یک سالگی برسه ..ولی یاسمن من به واقع معجزه ی خدا بود...محبت ومرهمت خدا به این بنده ی حقیرش..

نگاهم روی زینال چرخیدوگوشه ی لبم رو به دندون گرفتم..نمیدونستم باید بهش بگم که فردا تولد یاسمنه یا نه؟..زینال بی خبر از همه جا مثل همیشه مشغول بازی با یاسمن بود...مدام شکمش رو قلقلک میداد و صدای ریسه رفتن های یاسمن خونه رو برداشته بود..

نفس گرفتم و لب بستم .. درست بود که زینال با یاسمن اخت شده بود ولی شاید دوست نداشت برای بچه ی کس دیگه ای تولد بگیره ... شاید هم فراموش کرده بود ...

نگاهم روی لبخند های زینال ثابت موند .. میگفتم ...؟ نمیگفتم ..؟ نمیدونستم ...

زینال که نگاه خیره ام رو دید با اشاره پرسید ..

-چیه ..؟

منم همون جور جواب دادم :هیچی ...

زینال دوباره مشغول سرو کله زدن با یاسمن شد و من مشغول فکر کردن به فردا و تولد گرفتن و نگرفتن برای یاسمن ... شاید بهتر بود سکوت کنم و حرفی نزنم .. دلم نمیخواست زینال رو وادار به گرفتن تولد کنم ..

نگاه ازشون گرفتم و آه کشیدم ... با وجود اینکه دو سال از اشناییم با زینال میگذشت .. ولی هنوز هم نمیدونستم تو این شرایط چه برخوردی میکنه ... تا فردا عصر هیچ اتفاق خاصی نیفتاد .. و من باور کردم که زینال حداقل تولد یاسمن رو فراموش کرده ... ساعت شیش عصر بود که زینت سراغم اومد ...

-سمن جان خرید دارم میایی بریم ..؟

-چی میخوای ..؟

شونه بالا انداخت ...

-یکم خرده ریز ..

-ولی الاناست که زینال برسه .. گ\*ن\*ا\*ه داره تنها بمونه ..

-من بهش گفتم نگران نباش ... با صابر میریم وزود برمیگردیم ...

نفس گرفتم و نگاهم رو به یاسمن که حالا به خوبی میتونست چند قدم بدون افتادن برداره انداختم .. تولد یاسمنم بود و من هیچ هدیه ای بهش نداده بودم .. فکر گرفتن یه تولد انچنانی رو از سرم بیرون کردم و ترجیح دادم بدون حرف و کلامی به جای تمام اینها .. با خریدن یه کادو تولدش رو برای خودم جشن بگیرم ..

-باشه زینت جان صبر کن الان آماده میشم ..

\*\*\*

دست کوچیک یاسمن رو به ارومی کشیدم تا راه بیاد و اینقدر محو و مات ادمهای اطرافش نشه .. دم عروسک فروشی و ایسادم و نگاه به ویتترین پراز اسباب بازی انداختم ... بازوی زینت رو کشیدم ..  
-زینت جان من یه دقیقه میرم تو این مغازه .. میام ..  
-باشه و ایسادیم تو برو ...

دست یاسمن رو گرفتم و نوک قدم نوک قدم درست مثل قدم های یه بچه همپای یاسمن وارد مغازه شدم ..

چشمهای یاسمن با دیدن انواع و اقسام اسباب بازی و عروسک های ریز و درشت ستاره بارون شد و ته دل من غنچ رفت برای ب\* و\* سیدنش .. یاسمن همون اول عروسک بی مویی که شباهت زیادی به نوزاد داشت برداشت و دیگه هم ازش جدا نشد ...

با فکر اینکه امروز روز تولدش و بچه ام مثل یه بچه ی بی کس و کار حتی جشن تولد هم نداشته عروسک رو حساب کردم



اشک تو چشمهام نشست... کي قرار بود فراموش کنم که بچه ام هنوز هم  
زندگي عادي نداره...؟

با مهر خيره شدم به ياسمني که با اون لباس چين چيني آبي شباهت زيادي به  
يه عروسک داشت و لبخند زدم.. ياسمن به زور عروسک رو که تقريباً اندازه ي  
خودش بود تو ب\*غ\*ل گرفت و به خودش چسبوند... از مغازه که بيرون  
اومديم زينت به محض ديدن ياسمن و عروسک مثل هميشه ذکري زيّر لب  
گفت و قربون صدقه ي قد و بالاي ياسمن شد...

دستي روي موهاي بلند و کوتاه ياسمن کشيدم و نفس گرفتم...  
تولدي درکار نبود.. ولي هديه ي تولد داشتيم.. اين جور ي حداقل يکم سبک  
تر بودم.. ساعت هشت شب بود که ياسمن رو که هنوز عروسک رو به خودش  
چسبونده بود بلند کردم و از ماشين پياده شدم..  
زينت لبخندي زد

- نگاه.. عين بچه ي ادميزاده.. انگار دو تا بچه ب\*غ\*لت گرفتي سمن..  
ماچ گنده اي از لپ ياسمن گرفتم و درهال رو با پا باز کردم... چراغ هاي خونه  
خاموش بود و خونه غرق در سکوت..  
- مثل اينکه زينال هنوز نيومده..

ولي به محض روشن شدن چراغ هاي هال و پشت بندش سالن.. حرف تو  
دهنم موند..

خونه غرق در بادکنک و ريسه بود.. و زينال ميون کلي و سيله ي تزيني و ايساده  
بود..

با چشمهای گشاد شده به دور وورم نگاه کردم.. بادکنک ها نیمی به سقف  
اویزون بود و نصف دیگه اش گوشه گوشه ی خونه پخش و پلا بود ..  
بدتر از اون ریسه های تزئینی بود که کج و معوج رو دیوار زده شده بود و به  
شکل بدی با چسب رو دیوار چسبونده شده بود ..

کاملا مشخص بود که زینال قصد داشته خونه رو برای تولد آماده کنه ولی  
نوارهای تزئینی نصفه چسب خورده و بادکنک های کم باد و پخش و پلا صحنه  
ی خنده داری رو درست کرده بود که تا عمر داشتم فراموش نمی کردم  
.. مخصوصا که زینال م\*س\* تا صل مثل یه سردار شکست خورده بینشون  
وایساده بود

صدای غرغر زینت که بلند شد تازه همه چی دستگیرم شد ..  
-زینال خان این جور میخواستی خونه رو تزئین کنی ...؟  
با تعجب برگشتم سمت زینت ..

-تو میدونستی زینت ..؟

زینت لبخند مهربونی زد وگونه ی من و یاسمن رو ب\*و\*سید و یاسمن رو میون  
بادکنک های پخش و پلا روی زمین گذاشت ...

یاسمن چنان از دیدن بادکنک های روی زمین به ذوق اومده بود که شروع کرد  
به دوئیدن بین بادکنک ها... ولی از اونجایی که هنوز نمیتونست خوب بدوئه  
مدام میوفتاد و با خنده بلند میشد ..

زینت زمزمه کرد ..

-مگه میشه تولد این وروجک رو فراموش کنیم..قرار بود سر شما دو تا رو گرم کنیم که زینال خان مثلا خونه رو تزئین کنه که با کمک زینال خان کلا برنامه هامون بهم ریخت ...

سرخوش از محبتی که به هیچ عنوان انتظارش رو نداشتم دوباره نگاهی به اطاق درهم و برهم انداختم و در نهایت نگاهم روی زینالی که ریسه به دست گوشه ی سالن وایساده بود وزیر زیر کی میخندید رسید ...  
زینال که نگاهم رو دید با خنده ریسه رو رها کرد و جلو اوامد ..  
با خنده ی صدا داری گفتم ..

-چی کار کردی زینال...؟خوبه نشدی مسئول تدارکات مراسم عروسی ..وگرنه باید کلی خسارت میدادی واز کار بی کار میشدی ...  
زینال دستی روی گوشه ی ابروش کشید ..

-خب چی کار کنم؟منکه تا حالا از اینکارها نکردم..امروز خواستم نواری کنم که نشد...هرطرفشون رو وصل میکردم طرف دیگه اش خراب میشد ..  
اونقدر حرف زدن زینال با اون استیصالی که پیدا کرده بود برام شیرین بود که بی اراده رو سرپنجه بلند شدم وب\*و\*سه ای روی گونه اش زدم و خندیدم ...  
چشمهای زینال گشاد شد وزینت زیر زیرکی خندید  
رو کردم به زینت

-ای زینت خانم ..حالا همگی باهم نقشه میکشید و به من نمیگید ..؟  
صابر یاسمن رو از بین بادکنک های درهم برهم بیرون کشید وگفت ..  
-پای زینت رو وسط نکشید که همه اش نقشه ی ماهرانه ی زینال خان بود ..  
دستم و انداختم دور گردن زینت وب\*و\*سه ای روی گونه اش زدم ..

-هرچی که بود دست همتون درد نکنه خیلی خوشحالم کردید ...

زینت نگاهی به اطراف انداخت ...

-حالا با این دسته گل زینال خان چی کار کنیم ..؟

صدای خنده ی هممون بلند شد وزینال غر زد ...

-بابا تقصیر من نیست .. اینها رو خوب نساختن ...

با خنده گفتم ..

-عروس نمیتونه بر\*ق\*صه میگه زمین کچه .. بده من زینال خان خودم

میچسبونم ..

اولین سالگرد تولد سمن اگرچه بی برنامه و همراه ریسه های کج و معوج بود

ولی به قدری شیرین و زیبا بود که مطمئنم تا آخرین لحظه ی عمرم حلاوت

اون لحظات رو فراموش نمیکنم ..

فراموش نمیکنم خنده های ازته دل یاسمن رو موقع بازی کردن با بادکنک های

نیمه باد شده ... یا نگاه م\*س\*تا وصل وگیج زینال رو موقع چسبوندن ریسه ها

وصدای ترکیدن بادکنک ها ... این لحظه های خوش رو هیچ وقت فراموش

نمیکنم ...

\*\*\*

دستهای چروکیده ی خانم باجی رو تو دست گرفتم ولبخند زدم ..دو سال از

روزی که به همراه خانم باجی به خونه ی زینال قدم گذاشته بودم میگذشت

وحالا با یاسمن یک ساله ام به دیدن خانم باجی ..فرشته ی نجاتم اومده بودم

...

-حالت خوبه دختر ..؟

لبخند گشاده اي زدم .

-حالم خوبه ننه ...

به موهاي سفيدش نگاه کردم وبازهم لبخند زدم ..ننه نسبت به دوسال پيش

پيرتر شده بود ..

-عبید میگفت زن زینال شدي ..؟

-ها ننه زنش شدم ..

با دستهاي پينه بسته اش نعلبكي واستکان رو جلوم گذاشت ..

-پس اخر سر قسمت هم شدید ..؟

چشم هام ريز شد ...

-اخر سر ..؟

ننه قندون رو به سمتم هل داد

-اره ننه آخر سر ..بيچاره زینال يه عمره که ميخواستت

لبخند گيجي روي لبم نشست ..

-زینال من وميخواست ..؟ولي من که براي اولين بار بود میدیدمش ..

پراز حس تعجب وگيجي زل زدم به دهن ننه که بي خيال تر از همیشه داشت

چائيش رو فوت میکرد وهورت میکشید ..

-تو آره ..ولي اون نه ..

گيج تر از قبل پرسیدم

-چي ميگي ننه؟ ..زینال قبل از اومدن به خونه اش ميشناختم ...؟

ننه لبخندی زد که لثه های بی دندونش نمایون شد .. سرش رو بالا و پائین کرد  
وگفت ..

-ها ننه ..ها ..

یاسمن رو که داشت سراغ بساط سماور میرفت تو ب\*غ\*لم گرفتم و با گیجی  
به استکان چایی خیره شدم .. ذهنم به حرفهای ننه قد نمیداد ..

زینال من و میشناخت ..؟ حتی قبل از او مدن به خونه اش ..؟  
ولی حرفهای روز اول زینال رو فکرهام خط کشید .. محال بود که زینال من رو  
بشناسه .. شاید ننه پیر شده بود و قادر رو با زینال قاطی میکرد ...

-ننه میدونی زینال کدومه ..؟

اخم های ننه تو هم رفت پشت به من کرد و دوباره کار جدا کردن گلوله های  
پشمی رو از سرگرفت ...

-پیر شدم حرفت نشدم .. دو سال پیش که بردمت خونه اش خودش قدم جلو  
گذاشت میدونستم خاطرتو خیلی وقته میخواد ..

-ولی ... ولی اون که اصلا به روی خودش نیاورد من رو میشناسه ..؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت

-پس چی ..؟ خیالت زینال مثل پسر قرطی های الانه

نشستم جلوی بساط ننه و گفتم ..

-از کجا میدونی ننه ..؟

-اقات بِشَم گفت ..

-بابام ..؟

-ها همون وقت که میخواستی زن اون قادر خیر ندیده بشی بشم گفتم .. زینال  
ومیشناختم .. شیر پاک خورده بود و مرد ... ولی صورتش سوخت و جرات نکرد  
سراغت بگیره ... حالا هم که خدارو شکر بهت رسید و جفتون عاقب بخیر  
شدید...

حرفها رو گم کرده بودم ..

-پس زینال ..؟ باورم نمیشه ننه ..

ننه با بد خلقي دستم و پس زد

-میخواد بشد میخواد نشد... پاشو برو بزار به کاروم برس ..

حرفهای ننه تو سرم میچرخید ... زینال و علاقه اش همیشه گی بوده ؟

با صدای غر زدن های یا سمن .. سر جام و ایسادم و ب\*غ\*لش کردم .. و با قدم  
های اروم راه خونه رو پیش گرفتم ..

یاد کارهای گذشته ی زینال که میوفتادم یاد تلخی هاش .. یاد محبت های ریز  
و درشتش بیشتر به حرفهای ننه ایمان میآوردم .. زینال من .. زینالی که فکر  
میکردم تنها دو ساله میشناسمش .. اشنای همیشگی من بود و نمیدونستم ..

پشت درآهني حیاط که رسیدم تازه کمر دردم شروع شد و یادم افتاد تمام راه  
یاسمن رو تا اینجا ب\*غ\*ل کرده بودم ...

یا سمنو روز زمین گذاشتم و دست کوچولوش رو تو دست گرفتم ... برای اولین  
بار با کنجکاو ی نگاهم روی درآهني وزنگ زده ی حیاط چرخید .. یاد تمام  
این دو سال تو ذهنم پا گرفت .. یاد نوازش های زینال .. یاد محبت هاش .. یاد  
غیرت و مردونگی بی مثالش .. که از همون اول من رو به زانو درآورده بود ..

از ته دل اعتراف می‌کردم که پیش محبت این مرد کم آوردم.. کسی که سالهای ساله دوستم داره و هیچ وقت اشتباهاتم رو به روم نیاورده ..  
کلید انداختم و در رو به ارومی باز کردم .. دست یاسمن رو کشیدم .. و به ارومی در حیاط رو بستم .. نگاهم توی حیاط چرخید... روی درخت نخل گوشه ی حیاط که همیشه از اطاق زینال میتونستم خوب ببینمش .. جای جای این خونه پراز خاطرات بد و خوب بود .. پراز محبت های بی مثال و ناشناس زینال ...  
یاسمن با اون کفش های سوتیش پشت سرم اروم کشیده میشد ...

-اومدی سمن جان ..؟

خسته و بی حواس سر بلند کردم ..

-سلام زینت ..

-سلام بیا تو .. کجا رفتی که اینقدر دیر اومدی ..؟

-به خانم باجی سرزدم ... سلام رسوند ..

-سلامت باشه .. حالش خوب بود ..؟

-مثل همیشه ...

زینت دست یاسمن رو گرفت و قربون صدقه اش رفت

-بیا تو که یاسمن خسته است از صبح ...

با نگاه بدرقشون کردم و همونجا رو سکو نشستم .. حالا که به گذشته نگاه می‌کردم میتونستم به خوبی تمام رفتارهای زینال رو درک کنم .. از اون روزی که دم همین سکو باهاش بحث شد تا اون روزی که ازم خواست بچه رو سقط



کنم .. حالا خوب میفهمیدم پشت هر حرفش چه رازیه .. و چه دردی داشت این  
دونستن ...

اینکه زینال من .. تو اون یک سال چی کشید .. اینکه چقدر تحقیر شد وقتی  
حاضر نمی شدم زنش بشم .. چقدر صدمه دید وقتی رفتار منجر کننده ام رو  
میدید .. یا وقتی کارهای احمقانه و وابستگی دیوانه وارم رو به قادر میدید  
... حالا دیگه باور داشتم تمام رفتارهای خشن و سرد زینال به خاطر برخورد  
های نابه جای من بوده .. به خاطر عشقی که بهم داشت و من به راحتی چشم  
رو محبت و غیرتش بسته بودم و هیچ وقت سعی نکردم عمق حرف و مشکلاتش  
رو درک کنم ..

-نمیایی تو سمن ..؟

-میام زینت ..

-الاناست که زینال خان سر برسه ..

-صبر میکنم با هم بیایم ...

نگاه زینت به رسم و عادت مادرانگی هاش نگران شد ..

-چیزی شده سمن ..؟

با یه لبخند محو گفتم ..

-نه چیزی نشده .. دلم برای زینال تنگ شده ..

زینت لبخند قشنگی زد ..

-باشه پس من غذای یاسمن رو میدم ..

در بسته شد و بازم من موندم و خاطرات زینال .. قلبم هر لحظه بیشتر از قبل  
فشرده میشد .. کاش زینال بهم میگفت .. یا من احمق زودتر میفهمیدم ... تا

اینقدر ناخواسته با کارها و حرفهام ازارش ندم .. کاش میدونستم تا دیگه اسمی از قادر وزندگی گذشته ام نمیردم ..

هوا رو به تاریکی بود که صدای باز شدن در و پشت بندش صدای موتور ماشین زینال بلند شد .. تموم وجودم چشم شد برای دیدن زینالی که نه ازش گفته بود .. از مردی که یه عمری عاشقم بود و من هر بار فقط دلش رو شکسته بودم .. مردی که اونقدر با غیرت بود که تا وقتی زن قادر بودم حتی بهم نزدیک هم نشد

ماشین زینال تو چند قدیمیم وایساد و زینال کت به دست از ماشین پیاده شد .. نگاهم روی تک به تک اجزای صورتش چرخید .. حتی تو تاریک روشنائی دم غروب هم دلم ضعف رفت برای محبت و عطر تنش ...

زینال قدم جلو گذاشت که تازه من رو دید و متعجب شد ... نگران شد .. زینال من مثل همه ی روزهای گذشته نگرانم شد ... نگران این سمن احمق -سمن ..؟ اینجا چی کار میکنی ..؟

با شنیدن صدایش کرخت و سست از جا بلند شدم و با حسرت بهش نگاه کردم .. کاش میدونستم زینال .. کاش زودتر میدونستم ..

-سلام .. خسته نباشی ..

-طوری شده ..؟

-نه چیزی نشده

-پس چرا با لباس بیرون نشستی رو سکو ..؟

-منتظرت بودم ..

ابروي راست زينال به عادت هميشه بالا رفت و لبخند نادري روي لبش نشست و كش وقوسي به خودش داد

-منتظر من ..؟

بي اراده رو سر پنجه بلند شدم وب\*و\*سه اي روي گونه ي سوخته اش زدم ..  
د ستهاي زينال تو هوا موند ..از ديدن عكس العملش دلم ضعف رفت ويه بار ديگه ب\*و\*سيدمش ..

چشمهاي زينال گشاد شد

-امروز چه خبره؟ ..نيومده ب\*و\*سه بارون شدم ...

كش رو از دستش گرفتم ودستم رو به ارومي دور بازوش پيچيدم وسر تكيه دادم به بازوش ..

-دلم خيلي برات تنگ شده بود ...

زينال كه تازه باهام همقدم شده بود سرجاش وايساد ..

-چه خبر شده سمن ..؟چرا امروز اين جوري شدي ..؟

كش رو تو سينه ام فشردم وتنها گفتم ..

-خبري بالاتر از دل تنگي من ..؟

دست برد زير چونه ام ..

-سمن .؟تو امروز يه چيزيت هست ..

صورتم رو مثل يه بچه گربه به زيري دستش ماليدم ..ته چشمهام دوباره شبنم ريخته شد ..

-بريم شام بخوريم ..؟زينت خيلي وقته كه منتظره ...

-نميگي چي شده ..؟براي ياسمن ..؟

-نه ..گفتم که جز دوری تو ودل تنگی من هیچ خبر مهم دیگه ای نیست ..  
بازوش رو کشیدم که زینال به اجبار همراهم شد ..نفس گرفتم و شبنم ها رو  
پس زدم ..ولی سرسفره ی شام که زینال رو به روم نشسته بود هیچ جور  
نمیتونستم جلوی این شبنم ها رو بگیرم...نگاهم مدام ..پی زینال بود ..پی  
دستهای ..پی لقمه های کوچیکی که برای یاسمن میگرفت ...پی محبت های  
اندک اندک وجودش ..

با دیدن نگاه خیره ام چشمکی بهم زدم که سرخ شدم و سر به زیر انداختم ..  
-زینت ..مثل اینکه من امروز خیلی خوشگل و خوش تیپ شدم .. سمن هی  
زیر زیرکی نیگام میکنه ...

صابر خنده ی مردونه ای کرد و زینت لبخند مادرانه ای زد...

-دلش تنگ شده زینال خان ..از عصری تو حیاط منتظرته ..

زینال ابروهایش رو به شوخی بالا برد ...که فقط با لبخند نگاهش کردم ..

شبنم ها بازهم ته نشین شدن کنج چشمهام و لبخند زینال با دیدن برق  
چشمهام محو شد و چشمهایش به عادت همیشه ریر ...پلک زدم و سر به زیر  
انداختم ..دوست نداشتم مثل گذشته ها باعث نگرانش بشم ..این حق زینال  
بود که بعد از چند سال خیالش از بابت من وزندگیم راحت باشه ...

غذای اون شب از گلوم پائین نرفت که نرفت ..حالا دیگه طاقت سنگینی نگاه  
کنجکاو زینال رو نداشتم مطمئن بودم که خیلی خوب فهمیده تو دلم یه  
خبرایه ..سفره رو با کمک زینت جمع کردم و تو تمام لحظات شستن ظرفها آه

کشیدم از حماقت و ناپختگی خودم .. چه طور مثل یه بچه ی نابالغ تا حالا حرف نگاه زینال رو نفهمیده بودم ...

روبه روی زینال نشستم ولیوان چایی رو به دستم گرفتم ... یاسمن روی زانوی زینال نشسته بود وانگشت سبابه ی زینال رو گاز میگرفت ... با لبخند دیده دوختم به محبت ناب بینشون .. به محبتی که کم از محبت پدر و دختری نداشت .. زینال دست کوچولوی یاسمن رو ب\*و\*سه بارون کرد و روی شکمش رو فوت کرد ..

یاسمن که ریشه رفت از خنده لبخند من هم بازتر شد ... نگاهم با حسرت به زینال دوخته شد .. زینالی که حالا یه روی دیگه اش رو هم میتونستم بینم ... نگاه زینال که به نگاهم چسبید سر به زیر انداختم ... زینال اما تعبیر دیگه ای کرد .. ب\*و\*سه ای به گونه ی یاسمن زد و از جا بلند شد ..

-سمن .. پاشو بیا کارت دارم ...

م\*س\*تاصل از عکس العمل تند زینال بلند شدم و نگاهی به زینت انداختم که با چشم اشاره کرد برم ... دراطاق خواب رو که پشت سرم بستم زینال دست به کمر وسط اطاق منتظرم بود ...

-چه خبر شده ..؟

تکیه دادم به در و بی حرف بازهم بهش نگاه کردم ...

-سمن ..؟

از در جدا شدم و به سمتش رفتم .. رنگ نگرانی چشمهای زینال قشنگ ترین و زیباترین حسی بود که داشتم تجربه اش میکردم ...

رو سر پنجه بلند شدم ومجبورش کردم سرش رو پائین بباره لب گذا شتم رو پیشونیش وبه آرومی ب.و سه زدم.... پراز پیشموننی پراز ندامت ودراخر عشق ومحبت

دستهای زینال مچ دستهام رو گرفت

-چی شده سمن...؟

بو.سه ها رو ادامه دادم وتک به تک روی هر زخم..هر سوختگی وهر چروک رو بو.سیدم...

نگاه زینال نمناک شد..

-چی شده سمن..؟چرا این جور شدی..؟

اشک از گوشه ی چشمم چکید وروی گونه اش ریخت..دستهای زینال دورم حلقه شد ومن اسیر شدم میون بازوهای مردی که خا ضعانه جلوی محبتش زانو میزدم...

-چت شده سمن..؟

کف دستم وروی سینه اش گذاشتم وسر به سینه اش تکیه دادم...

-نمیخوای حرف بزنی..؟نگرانم میکنی..

د دستهای محکمتر به دورم پیچید ومن قسم خوردم که عاشق تر از این مرد تو دنیا وجود نداره..

-نگران نباش زینال..دیگه از این به بعد نمیدارم نگرانم بشی...دلواپسم بشی

...

ازم فاصله گرفت وم\*س\*تقیم تو چشمهای خیسم نگاه کرد..دستش رو با محبت کشیدم وزینال بی حرف همراهم اومد وروی تخت نشست ..کنارش نشستم وخیره شدم تو نگاهش ...

-سمن ..؟

-قبل از اینکه به خونه ات پیام من رو میشناختی نه ..؟

نگاه زینال ثابت موند ...

-من رو خیلی وقته میشناسی ..اره زینال ..؟

نفس عمیقی کشید ودستش رو دور شونه ام پیچید وزیر لب گفت ..

-ازکجا فهمیدی ...؟

اشکم چکید ...پس همه ی حرفهای ننه حقیقت محض بود ...زینال رد اشک

رو با سرانگشت پاک کرد ...

-خانم باجی گفت ..؟

فقط سرتکون دادم که آه خسته ای کشید ..

-از..از کجا ..؟

-ده ساله که میشناسمت ..از وقتی که یه دختر دبیرستانی بودی میشناختمت

...دفعه ی اولی که دیدمت داشتی از مدرسه ات برمیگشتی ..

لبخند محوی زد وچرخید به سمتم وادامه داد ...

-نمیدونی تو اون یونیفرم سورمه ای چقدر خوشگل ومعصوم بودی ..همونجا

بود که دلم برات رفت وچشمهام پیشت موند ..از بابات خواستگاریت کردم

اما قبول نکرد ..گفت بچه ای وناپخته ..گفت سمن تک بچه امه ..نمیتونم به

این زودی شوهرش بدم... قرار شد بذارم درست رو بخونی... بابات قولت رو به من داد و قرار گذاشتیم تا تموم شدن درست صبر کنیم ...

آه خسته ای کشید و تو چشمهام خیره شد ...

- ولی چه میدونستم که قادر زودتر از من دلت رو میدزده.. که تو میشی خام عشق بچه گانه اش و من دستم کوتاه میمونه ازت.. او مدم جلو... پا به جفت او مدم جلو و قول و قرار گذشته رو به بابات یاد اوری کردم.. ولی همون موقع ها بود که یه نارفیق قدیمی.. لنج و اتیش زد و منم همراه لنجم سوختم... وقتی به هوش او مدم.. نصف تم سوخته بود.. دیگه مویی روی سر و صورتتم باقی نمونه بود.. چشمم که اون جور ی ..

پریدم وسط حرفش

- پس.. پس کسی که لنجت رو اتیش زد.. دو ست بوده..؟ همون قیصری که صابیرگفت؟

-اره اسم دوست نامردم قیصر بود.. ازش شکایت کردم ولی چون دستم خالی بود هیچ کاری نتونستم بکنم.. اخر سر هم اون شد برنده و من بازنده.. سر یه سوتفاهم ساده مشکل بینمون پیش اومد و مدام و مدام بزرگتر شد تا جایی که با اتیش زدن لنجم نفرتش رو نشون داد ..

تو تمام مدتی که دنبال گیر انداختن قیصر بودم فکر تو تو سرم میچرخید.. اینکه هنوز ازدواج کردی.. یا زن قادر شدی..؟ جرات جلو او مدن نداشتم... کدوم دختری حاضر بود زن ادم سوخته ای مثل من بشه.. کسی که همه چیزش رو تو اون اتیش سوزی از دست داده بود مطمئنا نه توونه هیچ کس



دیگه ای حاضربه این ازدواج نمیشد.. دست ازت کشیدم و تو با همون ماتتوی سرمه ای تو ذهنم موندگار شدی و من رفتم پی زندگی خودم.. اونقدر کار کردم تا پشتم و بیندم.. تا یادم بره دختر سورمه ای پوش رو...  
دستم رو گرفت تو دستش...

-ولی تو از ذهنم نمیرفتی.. چرا سمن..؟ چرا چ شمهات همیشه تو فکرم بود..؟ بعد از چهار سال زندگی تازه داشت سر و سامون میگرفت که خانم باجی خبر زندگیت رو برام آورد... خانم باجی تنها کسی بعد از اقا و مادرت بود که خبر از دردم داشت.. گفت مادر قادر بیرون ت کرده و بی کس و کار شدی.. گفتم بیارتن اینجا.. گفتم خودم میشم سایه ی بالا سرش... روزی که او مدی رو هیچ وقت یادم نمیره.. اون نگاه ترسیده.. حالت من زجر صورتت.. راستش وقتی دوباره دیدمت دختر سورمه ای پوش از ذهنم رفت.. بت من شکست.. و هرچی که میگذاشت بیشتر از قبل گیج میشدم.. تلخی هام زیاد شد و تو مدام و مدام از دست زبونم ازار میدی..

دستهام رو فشرد...

-باور کن هر بار به خودم میگفتم این بار اخره.. اینکه سمن رو ازار بدم.. ولی هر بار با دیدن وابستگی به قادر دوباره زهر میشدم و میریختم به جونت.. بدبودم سمن..؟

دستهامو روی گونه اش گذاشتم..

-نه تو بد نبودی.. من احمق بودم که عشقت رو نمیفهمیدم..

-من واز ته دل بخشیدی...؟

سینه ام از محبتش سنگین شد..

-معلومه که بخشیدم ..

زینال به ارومی سرگذاشت روزانوم

-اره تو همیشه بخشنده بودی و من از همین میترسیدم .. که نکنه قادر رو ببخشی و برگردی به همون جهنم .. خدا میدونه که من ارزوی خو شبختیت رو داشتم .. ولی قادر اهلش نبود .. به جای مردی نامردی میکرد درحقت .. دلم نمیومد بهت اجازه بدم برگردی .. من کلی عشق برای تو داشتم و اون حتی قدر و ارزش بت من رو نمیدونست ..

دست کشیدم رو گونه ی سوخته اش .. تو این روزها خوب میفهمیدم هرلمس و نوازشم چقدر خوب میتونه مردم رو آرام کنه .. وقتی چروک ها رو با سرانگشت لمس میکردم میفهمیدم که هر بار یه تیکه یخ از وجود زینال کم میشه ...

-اون دوستت .. همونی که لنجت رو اتیش زد چی شد ..؟

پوزخندی زد و دست از ادم رو تو ب\*غ\*لش گرفت ..

-خدا جوابشو داد .. الان تو بیمارستانه .. تو اتیشی که برای کس دیگه ای درست کرده بود سوخت ..

موهای تنم سیخ شد و صورتم تو هم رفت ...

-براش دل نسوزون سمن ... این ادم تمام زندگی من رو به اتیش کشید .. اون هم به خاطر یه حماقت .. یه لجاجت بچه گانه ... درسته که من نتونستم هیچ وقت ثابت کنم کار اون بوده ولی خدا خیلی خوب تونسته تقاص بلایی که سر من آورد رو بگیره ... میدونی سمن .. خدا جای حق نشسته ... یه نگاه به زندگی

خودت بندها.. به یاسمن.. به من.. به وقتهایی که سرتی اتفاقات حکمت خدا ست.. شاید آگاه مادر قادر بیرونت نمیکرد تو هنوز هم با کلی خفت پیش قادر و زنت زندگی میکردی و دم نمیزدی.. از خدا ممنونم که قادر و خونواده اش رو باعث رسیدنم به تو کرد.

زینال سراز زانوم برداشت و از تو کشوی پاتختی که جعبه ی مخملی قدیمی بیرون کشید.

-این دیگه چیه..؟

رو به روم نشست و با همون نگاه مهربون ب\* و\*سه ای به پیشونیم زد..

-میدونی که خیلی وقته خاطرت رو میخوام..؟

لبخند محوی زد..

-میدونم..

-اون موقع فکرت همه اش تو سرم بود.. مخصوصا وقتی با اقات حرف زد

دیگه نمیتونستم فکرت رو از سرم بیرون کنم.. تو خیالم تو زنت بودی.. به روز

تو بازار چشمم به این انگشتر افتاد.. به نیت تو خریدمش.. به نیت اینکه خیلی

زود میتونم محرمت بشم و این انگشتر رو دستت کنم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد..

-ولی خب نشد.. قسمت این بود که این همه سال این انگشتر گوشه ی کمد

خاک بخوره..

با محبت جعبه ی تو دستش رو باز کردم.. انگشتر فیروزه مثل به گنج قدیمی

میدرخشید.. دلم ذره ذره از گرمای محبت و عشق زینال اب میشد.. با

سرانگشت نگین فیروزه رو لمس کردم

-دستم میکنی زینال ..؟

زینال که انگشتر رو دستم کرد انگار از اذل برای این انگشت ساخته شده بود .. برای وجود من و... تمام عشق زینال رو میتونستم با لمس انگشتر حس کنم ..

-دوستش داری ..؟

-قشنگترین هدیه ای که ازت گرفتم ..

دستم رو تو دست گرفت وب\*و\*سه زد به انگشت وانگشتر ..

-شاید کم ارزش باشه و کم قیمت ولی تو تمام این سالها نگهش داشتی به امید اینکه یه روزی تو دستت بینمش ..

-خیلی قشنگه زینال .. ازت ممنونم ..

گونه اش رو ب\*و\*سیدم و دست کشیدم تو موهایش ...

-یه سوالی بپرسم ..؟

منتظر فقط بهم نگاه کرد ...

-اون نتونستم ها .. چرا پسم میزدی زینال ..؟

نگاه زینال تیره شد ..

-من یه عمره که دوستت دارم .. ولی غیرتم بالاتر از دوست داشتتم بود

.. همیشه دلم میخواست بهت نزدیک بشم .. ولی وقتی لم\*س\*ت میکردم این

فکر تو سرم میچرخید که تو زن قادر بودی ... نمیتونستم سمن .. این فکر

داغونم میکرد و باعث میشد ناخواسته پست بزخم شاید آگه علاقه ام به تو بیشتر

نمیشد و تو پیش قدم نمیشدی هنوز هم نمیتونستم این سد و بردارم و بهت نزدیک بشم ...

انگشتهام و لابه لای انگشتهاش فرو بردم و زینال با محبت انگشتهام رو تک به تک ب\*و\* سید ..

لمس و نوازش سرانگشت بی شیارو سوخته ی زینال روی پوست بازوم بی مثال بود .. سرم رو به سینه اش فشردم و دستم رو مشت کردم و نفس گرفتم .. از فکری که تو سرم میچرخید لب گزیدم و سرم رو تو سینه ی زینال مخفی کردم ..

- زینال ..؟

- هوم ..؟

بی فکر حرفی رو که سر زبونم بود گفتم ..

- دلم میخواد بچه دار شیم ..

دست زینال و ایساد .. نگاهم به فک منقبض شده اش دوخته شد .. با دستپاچگی پرسیدم ..

- دوست نداری ..؟ دلت نمیخواد ..؟

زینال فقط خیره با همون صورت جدی بهم نگاه میکرد .. که سعی کردم توضیح بدم

- خب من .. من دوست دارم یه بچه ی دیگه هم داشته باشم .. یکی از خون تو .. یکی مثل تو .. خواسته ی زیادیه ..؟

حرفی نزد که سعی کردم از اغوشش بیرون پیام و همزمان گفتم ...

- اگه اگه تو نمیخوای ..

دستهای زینال دورم پیچید و من غرق شدم در لذت بو. سه ها ... مات از شدت بو. سه ها اسمش رو زیر لب زمزمه کردم ..

زینال ..؟

سعی کردم ازش فاصله بگیرم ... چشمهای زینال شبم بارون شده بود ... گیج از دیدن چشمهای نمناک زینال پرسیدم

-چیه زینال ..؟

ازم جدا شد وب\* و\*سه ی آرومی رو پیشونیم زد و نجوا کرد ..

-میخوای بیشتر از اینی که هستم عاشقم کنی ..؟

لبخند محوی روی لبم نشست به شوخی تلنگری به بازوش زد ..

-حالا خیلی هم خوشحال نشو ... منظورم الان نبود که ... وقتی یا سمن یکم بزرگتر شد ..

زینال اما نه لبخند زد .. نه حتی به شوخیم خندید ... بلکه تنها نگام کرد ... نگاهی که کلی حرف و عشق تو خودش داشت

بی اراده جذب نگاهش شدم وب. و سه زدم رو گونه ی سوخته اش ...

-فراموش نکن زینال .. تو همه ی دار و ندار من هستی .. هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر ... تو تمام زندگی من هستی ..

\*\*

دست یاسمن رو کشیدم تا دوباره تو چاله چوله ها نیفته ... از وقتی راه افتاده بود مشکلات من صد برابر شده بود حالا که دو سال ونیمش بود به شدت لجباز و سرخود بود و دوست داشت خودش کارهای روبه تنهایی انجام بده ..

ازکنار شیشه ی بزرگ رستوران رد میشدم که نگاهم به داخل رستوران افتاد ...چند بار پشت سر هم پلک زدم ..باور کردن صحنه ی جلوی چشمهام سخت بود ..یاد اوری خاطرات تلخ ،سخت تر ...

سینه ام با دیدن تصویر مقابلم دوباره به حس حس افتاده بود و بدتر از همه حس عذاب وجدانی که دوباره داشت ازارم میداد ..دسته یاسمن رو که میخواست بدو بدو کنه محکمتر تو دستم فشردم ونفس گرفتم ...

تصویر قادر به همراه پسر بچه ای تقریبا سه ساله که چشمهای بادومیش تو ذوق میزد و صورتش پهن تر از حد معمولی بود جلوی چشمهام تاب میخورد ..بعد از چند سال خیلی راحت میتونستم قادرو پسر بچه اش رو تشخیص بدم ..قادر قاشق رو به سمت پسر بچه که داشت با و سائل روی میز بازی میکرد بردو بچه با بی حواسی غذاش رو خورد ..

قلبم فشرده شد واشک تو چشمهام جوونه زد ..خودش بود ...قادر... مردگذاشته ی من ..به همراه پسرش ..پسری که صورت وشکل وشمانش خبر از بیماریش میداد ..

قادر صبورانه نمکدون رواز پسر بچه گرفت وبازهم به کارش ادامه داد ..قاشق غذارو به سمت دهن پسر بچه ای که حتی اسمش رو هم نمیدونستم برد که اینبار پسر بچه نتونست درست غذا بخوره ولباسش رو کثیف کرد ..

قادر اما ..جلوی چشمهای مبهوت من ..قاشق رو به ارومی رها کرد وبا حوصله صورت ودستهای پسر بچه رو تمیز کرد ...

بالاخره اشکم چکید ..نه از عشق یا علاقه... بلکه از زجری که خدا نصیب قادر کرده بود .از اینکه خدا لحظه به لحظه بهمون میفهنود که همیشه شکر

گذار با شیم و خاکی .. مبادا غره بشیم به زیبایی و قدرتمون که همه ی اینها به آه و دمی بنده و لحظه ای ...

چشمهام رو بستم .. تحمل دیدن پسر بچه ی قادر سخت تر از هر چیزی بود ... نه به خاطر بیماریش .. یا حتی شرایط جسمانیش .. بلکه بیشتر به خاطر اینکه فکر میکردم شاید ناله های من هم تاثیر داشته ... تصویر قادر و پسر بچه اش حتی پشت پلکهام هم ثبت شده بود .. پسر بچه ی چشم بادومی قادر .. وارث تاج و تخت نداشته ی قادر .. همونی که به زور از خدا خواست و خدا هم بهش داد .. ولی چه دادنی ؟ .. کاش ما ادمها بدونیم که یه وقتهایی سکوت خدا در مقابل خواسته هامون به نفع خودمونه ... به صلاحمونه و ماها اونقدر بچه و ساده هستیم که بازهم لجوجانه و خودخواهانه هر بار خواسته هامون رو فریاد میکنیم و برای داشتنشون خودمون رو به اب و اتیش میزنیم غافل از اینکه شاید اون خواسته به ضررمون باشه ...

بدون اینکه حتی چشم بازکنم چرخیدم و پشت به قادر و پسر آرزوهاش به راه افتادم .. حتی تصور زندگی قادر هم برام سخت بود .. یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم چکید .. نگاهم به یا سمن افتاد ... به اینکه اگه یه روزی خدا برای من هم همچین امتحانی در نظر میگرفت چی کار میکردم ؟ .. با کف دست صورت خیسم رو پاک کردم و سر بلند کردم که با شنیدن صدای قادر درجا میخکوب شدم ...

-سمن .. ؟

شناخت .. ؟ من رو دید .. ؟ قادر من رو بعد از چند سال شناخت .. ؟



دست یا سمن رو بیشتر فشردم قدمهام رو تندتر برداشتم... ولی صدای قادر بازهم قدمهام رو سست کرد..

-سمن وایسا.. باید باهات حرف بزنم...

حالم دست خودم نبود گلویم خشک شده بود و نفس هام دوباره تنگ بدون توجه به صدای قادر هوای تازه رو به ریه هام کشیدم... همه ی وجودم میخواهست از قادر وپسرش فرار کنه... ولی چند قدم نرفته بودم که قادر وپسر دو ساله اش جلوم قد کشیدن وقلب من با دیدن نگاه پسر بچه وقادری که حالا برای رسیدن بهم نفس نفس میزد ایستاد... حتی طاقت نگاه کردن به چشماهی قادر رو نداشتم.. این مرد... شیطان زندگی من بود ومن به هیچ عنوان حاضر نبودم همکلام این ملعون بشم...

دست یاسمن رو کشیدم وبدون حرفی از کنارش گذشتم که قدم هام با شنیدن حرفش ایستاد...

-بذار باهات حرف بزنم سمن.. قول میدم این آخرین دیدار من وتو باشه... سست شدم.. ناخواسته به خاطر لحن صدایش به سمتش برگشتم... چشماهی پراز خواهش قادر ونگاه پسر بچه قدم هام رو سست کرد... زیر لب زمزمه کردم -چه حرفی..؟ مگه حرمتی هم باقی مونده که به خاطرش بمونم وبه حرفهات گوش بدم..؟

قادر برخلاف همیشه.. برخلاف تمام وقتیهایی که سرتابه پا نخوت بود خواهش کرد..

-برای آخرین بار سمن... فقط برای آخرین بار به حرفهام گوش بده..

نگاهي به ياسمن که ميخواست دستش رو رها کنم انداختم و نگاهي به پسر دراغوش قادر... ياسمن و برادرش... دلم هر لحظه بيشتراز قبل مجاله ميشد.. عجب سرنوشت هاي متفاوتي داشتن اين برادر و خواهر

بي اختيار رو نيکت نزديکم نشستم و ياسمن رو تو اغوشم گرفتم.. قادر هم با فاصله ازم نشست و پسر بچه رو کنارش روي صندلي نشوند..

عقل نهيبت ميزد که برو... که جاي تو اينجا نيست.. روي اين نيکت و درکنار اين مرد... زينال رو به ياد بيار و برو... ولي دروغ چرا... نميشد.. اونقدر خواهش و التماس تو لحن قادر بود که نميداشتت تا راهم رو بگيرم و برم.. موندم تا بشنوم حرفهاش رو.. نه به خاطر علاقه اي که در گذشته داشتم يا حتي به خاطر نفرتي که هنوز ته قلبم بود.. بلکه فقط فقط به خاطر ياسمن و پسر بچه ي دراغوش قادر...

قادر با حسرت به ياسمن نگاه ميکرد... ولي حتي دستي هم به سمت ياسمن دراز نکرد.. انگار خودش خوب ميدونست ياسمن ديگه براي اون نيست... از تو كيفم يه بسته بيسکوييت دراوردم و بازکردم... دونه به دونه يه بيسکوييت به دست ياسمن و برادرش دادم و منتظر نشستم براي شنيدن حرفهايي که قرار بود اخيرين حرفهاي بين من و قادر باشه...

قادر نفس گرفت و دستي رو سر پسر چشم بادوميش کشيد و به حرف اومد.. -تو اين چند سالي که از هم جدا شديم خيلي بهت فکر کردم. به رفتار خودم و ظلم هايي که درحقت کردم.. او ايل که گلبو تو زندگيم بود و قرار بود حجت هم بدنيا بيايد... خدا رو هم بنده نبودم.. جوري که وقتي دم درخونه اومدي

و خبر حاملگی رو دادی با اون وضع از خونه پرت کردم بیرون... ولی همینکه حجت بدنی اومد انگار دنیا رو سرم خراب شد یه ماه خودم رو گم و گور کردم و حتی به خونه هم سر نزدم... از دست خدا عصبانی بودم.. از دست تو هم عصبانی بودم.. از زندگیم زده شده بودم.. از گلبو و بیشتر از همه از حجت ...

مامان مدام ناله و نفرینت میکرد.. میگفت آه وناله ی تو دامنمون رو گرفته.. یه مدت که گذشت و ابها از اسیاب افتاد.. گلبو هم ساز مخالف زدن رو شروع کرد.. به حجت نمیرسید... حتی به من و زندگیش هم نمیرسید و آخر سر یه روز من و حجت و گذاشت و رفت ...

به دو هفته نکشید که در خواست طلاق داد و با بخشیدن مهریه اش جدا شد.. من موندم و یه بچه ی مونگول که نیازهاش صد برابر یه بچه ی ساده بود... مادرم که بدتر از گلبو.. حتی به حجت نزدیک هم نمیشد... همه من و حجت رو تنها گذاشتن... این بچه شد عقوبت کارهام... شد دار مکافاتم... نگاهش دوباره به یاسمن دوخته شد که داشت بیسکوئیت های دستش رو خورد میکرد و رو دامنش میریخت ...

-خبر به دنیا اومدن یا سمن که دهن به دهن چرخید و به گوشم رسید حجت دو ماهش بود... شنیدم و سوختم و تازه دلم هوات رو کرد.. تازه فهمیدم که چه بلایی سر خودم و تو و یاسمن آوردم..

وقتی یاد این میوفتادم که باچه حرصی میخواستم ازت جدا بشم و چه جور بی عقلی کردم و تمام حق و حقوق یاسمن رو بهت بخشیدم از دست خودم

عصبانی میشدم... منِ خر دست به هرکاری زدم تادیکه اسمی از تو و یا سمن تو زندگیم نباشه ...

پوزخندی زد و نفس گرفت... از تو جیبش یه دستمال کاغذی برداشت و دست و صورت کثیف حجت رو با حوصله تمیز کرد این بار جور دیگه ای به پسر چشم بادومی قادر که حالا میدونستم اسمش حجتِ نگاه میکردم .. حجتی که حتی مادرش هم ترکش کرده بود حجتی که به ارومی یه گنجشک بی پناه تو اغوش قادر کز کرده بود و با اون چشمهای تیره اش فقط بیسکوئیت ها رو له میکرد ...

یاسمن که از خوردن بیسکوئیتش فارق شد شروع کرد به بالا رفتن از سروکولم .. به اجبار کیفم رو جلوی دستش گذاشتم تا هر جور که دلش میخواد با کنکاش و سائل داخل کیفم ساکت بشه ...

-احمق بودم سمن نه ..؟

سربلند کردم و بدون هیچ حسی بهش نگاه کردم... قادر که جوابی نشنید دوباره نفس گرفت

-احمق بودم که فکر میکردم با از بین بردن اسم تو و یاسمن خاطرات هم میمیره... که میتونم بعد از دو سال زندگی پنهونی با گلبو راحت زندگی کنم ولی منِ خر نفهمیدم که اگه طلاق بدم واسمت رو از تو شناسنامه ام پاک کنم باز هم زندگیم زندگی نمیشه ...

گلبو که رفت زندگی‌م روبه زور میگذروندم... سختی‌های حجت هم هرروز بیشتر از قبل میشد... واقعا کم آورده بودم.. تا جایی که دیگه نتونستم ازش نگه داری کنم وفرستادمش بهزیستی ...

چشمهام گشاد شد... بهزیستی ..؟

دهنم از تعجب باز مونده بود... تازه میفهمیدم که قادر چقدر بی کفایت و میسوختم از اینکه میفهمیدم برای همچین ادم نامردی خودم روبه درو دیوار میزدم ...

- هفته ای یه بار هم بهش سر میزدم... چند ماه که گذشت دیدم تنهایی و بی کسی داره خفه ام میکرد... گلبو نبود.. تو نبودی.. مادرم که مریض احوال بود جای خالی تو و یاسمن اونقدر تو چشمم بود که کم کم داشتم روانی میشدم... حجت هفت هشت ماه بود که تصمیمم رو گرفتم... میخواستم پیام سراغتون ...

سراغ تو و یاسمن تا دوباره برگردونمت.. میخواستم دوباره همون خونه ی گرمی رو که برام درست کرده بودی داشته باشم... اینبار با یاسمن... ولی هرچی گشتم ادرسی ازت پیدا نکردم جز ادرس محل کار زینال... میدونستم زینال چشم دیدنم رو نداره ولی اونقدر تنهایی و بی کسی بهم فشار آورده بود که برای داشتنتون حاضر بودم هرکاری انجام بدم.. رفتم سراغش.. احمقانه فکر میکردم میتونم شماها رو برگردونم ولی همینکه زینال گفت تو زنش یاسمن دخترش... دیگه هیچی نفهمیدم ...

باور نمی‌کردم زنش شده باشی.. باور نمی‌کردم کسی که چهار سال با همه ی کارهای بد من ساخت حالا زن مرد سوخته ای مثل زینال شده باشه و دخترم دختر زینال... کارمون بالا گرفت و باهم گلاویز شدیم...  
مچ دستش رو نشون داد و پوزخند زد...

-این هم یادگاری زیناله.. نتونستم بزنش... اون از من قوی تر بود.. نه به خاطر هیکل وزور و بازوش.. بلکه به خاطر علاقه ای که بهت داشت..  
جای رد زخم رو لمس کرد و ادامه داد

-بهم گفت طلاق دادم و توویاسمن حالا حق اون هستید... گفت یه عمری کنار نکشیده که حالا به خاطر انتقام خدا دوباره برگردم سمتت.. میدونی تو لحظه های اخر چی گفت؟... گفت خوشبخت میکنه... به اندازه ی تمام سالهایی که تنهات گذاشتم وزیر دست مادرم زجر کشیدی... اینو که گفت دهنم بسته شد.. این حقت بود که مردی مثل زینال رو داشته باشی.. نه یکی مثل من احمق و مغرور به جمال رو... ..

اونجا بود که باورم شد توویاسمن دیگه حق من نیستید... مخصوصا که بعد از اون زنگ زدی و تمام امیدهام رو ناامید کردی... کاری کردی اسمت رو برای همیشه از ذهنم خط بزوم.. وقتی که از برگشتنتون ناامید شدم.. وقتی نشستم و کلام رو قاضی کردم.. تازه فهمیدم دارم عقوبت چی رو پس میدم..  
چرخید به سمتم

-متاسفم سمن... پیشمونم از تمام بلاهایی که سرت اوردم.. از اینکه یاسمن رو نام شروع دوزستم و هرتوهینی که خواستم بهت کردم.. حالا که رسیدم به

اینجا فقط دلم میخواد حلالم کنی.. میدونم اونقدر بد بودم که خواسته ی زیادیه.. ولی ازت خواهش میکنم سمن.. تو همیشه بخشنده بودی منو مثل گذشته ها حلال کن.. بذار حداقل خیالم راحت باشه.. من همین الان هم دارم تقاص میدم ازوقتی که حجت رو اوردم پیش خودم ازهمیشه تنها تر شدم.. دیگه حتی مادرمم پاش رو تو خونه ام نمیذاره )

با حوصله وسائلی رو که یاسمن ازتو کیفم بیرون کشیده بود مرتب کردم و زمزمه کنان گفتم ..

- فکر میکنی اگه حلالت کنم خدا هم از سر تقصیرات میگذره ... ؟

سرافکنده سر به زیر انداخت و حرفی نزد ..

- پس میدونی اون همه بدی بی جواب نمیمونه ..؟

-میدونم سمن... خودم خیلی خوب میدونم ولی چه کنم ...؟ با پشیمونی من هیچی عوض نمیشه... زندگی رو برات گفتم تا بدونی چه جور دارم تقاص تمام بدی هام رو پس بدم... تا بدونی اونی که چند سال پیش با لگد از درخونه اش پرت کرد بیرون حالا شده یه مرد شکست خورده ی بدبخت که هر روز داره چوب بی صدای خدا رو میخوره ...

زیپ کیفم رو بستم و از جا بلند شدم.. یاسمن رو به ارومی از رو نیمکت پائین اوردم و دستش رو گرفتم.. نگاه قادر با حسرت رو یاسمن چرخید... دلم سوخت برای مرد مقابلم.. برای مردی که دیگه هیچ شباهتی به اون قادر مغرور گذشته نداشت

نگاهم رو به حجت دوختم و زمزمه کردم

-بعد از تمام سختي هايي که کشيدم نبايد حلاليت کنم.. نبايد ببخشمت ..ولي من اونقدر خوشبختم که دلم نمياد سايه ي عذاب وجدان تو رو زندگيم باشه ...

مکثي کردم و نفس گرفتم ...

-حالات ميکنم قادر ... اميدوارم اينبار شرمندگيت ازته دل باشه ...

به سمت حجت خم شدم و دستي روي موهاش کشيدم .. چشمهاي زلال حجت بهم خيره موند .. بسته ي باقي مونده ي بيسکوئيت رو تو دستهاش گذاشتم و قد را ست کردم ... قدمي برداشتم که دوباره چرخيدم به سمت قادر ...

-براي ياسمن پدر نبودي .. حداقل براي حجت يه پدر خوب باشه ...

و بدون خداحافظي دست يا سمن رو کشيدم و راه افتادم .. يه قطره اشک به ياد و داغ گذشته ها از گوشه ي چشمم سرخورد بايد ميرفتم پيش زينال .. زينالي که ميدونستم مثل هميشه نگران و چشم انتظار من و ياسمنه ...

زينالي که هنوز هم صورتش سوخته بود و سينه اش گداخته و ... دلگير بود از ترحم و انزجار نگاه مردم .. بايد ميرفتم پيش مردم و فراموش ميکرد قادر و حجتش رو .. حلال ميکردم شوهر گذشته ام رو تا سبک تر بتونم زخم هاي دل زينال رو مرهم بگذارم ..

نَم نمک راه خونه رو درپيش گرفتم .. يا سمنم .. معجزه ي و مرهمت خدا همراه وهم قدمم به ارومي ميومد .. سربلند کردم به سمت اسمون صاف و يک دست



.. جايي كه مطمئن بودم خدا با لبخند مهربونش داره به من وياسمنم نگاه ميكنه

..

-ازدستم راضي هستي خدا...؟ من مرد ي رو بخشيدم كه چهارسال از بهترين

روزهاي زندگيم رو دزديده بود وبه بچه ي خودش هم رحم نكرده بود ..

گرماي خورشيد كه رو صورتم نشست يه لبخند گوشه ي لبم تاب خورد

دلم گرم شد و پراميد... بايد ميرفتم... زينال... منتظرم بود

والسلام ..

مون شاين

سوم بهمن ماه نود و دو

با تشكر از moon shine عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا